

بِناَمِ خِدا

رمان در چشم من طلوع کن

www.lovelyboy.blog.ir

در چشم من طلوع کن

باسمه تعالی

-ببین غزاله! من این حرفها سرم نمی شه. آگه یه هفته، ده روز شوهرت رو ول کنی، قول می دم هیچ اتفاقی نیفته.

-عزیزم! گفتم که یه هفته مونده به عروسی می یام... الان اصرار نکن.
-نه جونم! این طوری نمیشه، تا تو نیای، نه لباس انتخاب می کنم، نه سفره عقد... حالا خود دانی. آگه روز عروسی برسه و کارهای من مونده باشه، تو مقصری.

اصرار مهناز فرصت فکر کردن را از غزاله گرفت، از این رو با تامل کوتاهی گفت:

-خیلی خب، با منصور صحبت می کنم، ببینم چی میشه.
-آفرین دختر گل. من هم همین الان زنگ می زنم به اداره اش و سعی می کنم مخش رو بزوم.

وقتی غزاله گوشی را گذاشت، يك نفس عمیق کشید، اما بلافاصله چشمش به دستمال گردگیری توی دستش افتاد، نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان هفتاد متری کوچکش تمیز و مرتب به نظر می رسید.

فرشهای نه متری کرم رنگ، سالن بیست متری آپارتمان را پوشش داده بود. راحتی های قهوه ای، متضاد رنگ فرشها، متناسب با آنها ست شده بود. با

دست پرده حریر با گلدوزی گیپور شکلاتی را مرتب کرد. دستمال کشید روی گلبُرگهای فصل پاییز گلدان مصنوعی اش. با آنکه عاشق گل و گلدانهای طبیعی بود، به دلیل کمبود جا، از داشتن گلدانهای طبیعی محروم بود. از همان جا آهسته و بی صدا به اتاق ماهان سرک کشید.

کودک شیرین و زیبا، در حال بازی با اشیایی بود که از بالای تخته شش آویزان بود. چرخید و نگاهی به ساعت انداخت. کورس عقربه ها به عدد دوازده می رسید. به آشپزخانه رفت.

خورش کرفس داشت جا می افتاد. آب برای پختن برنج روی گاز گذاشت و تا جوش آمدن آن مشغول تهیه سالاد شد، سپس به سوی حمه - ام شتافت. گریه ماهان او را سراسیمه از حمه - ام بیرون کشید. کوچولوی بازیگوش حسابی گرسنه بود و مجال درست کردن شیر به مادرش نمی داد. وقتی غزاله سر شیشه را در دهان کوچک فرزندش فرو برد، کودک لبخندی زد و با ولع مشغول مکیدن شیر شد و مست قیلوله، به خواب رفت. بار دیگر نگاه غزاله روی ساعت زوم شد. عقربه ها رسیدن مسعود را نشان می داد و او را در پوشیدن لباس به عجله ای مضاعف وا می داشت.

پیراهن گوجه ای رنگ با اندامش تناسب داشت. ریمپل و مداد سیاه، چشمانش را براق تر و ماتیک گلبهی لب هایش را خوش ترکیب تر ساخت. چانه اش را بین انگشتان قرار داد و صورتش را به چپ و راست متمایل کرد. از آرایشش رضایت داشت. گیسوان مرطوبش را روی شانه رها کرد، اما قبل از برس کشیدن، صدای چرخیدن کلید در قفل، او را وادار کرد با عجله به استقبال همسرش بدود.

منصور پس از استقبال پر شور از سوی همسرش، به شوق دیدار فرزند نگاهی

با اطراف انداخت و پرسید:

-ویتامین بابا کجاست؟

-خواب تشریف داره.

-پدر سوخته! نشد یه بار وقتی باباش می یاد خونه، خواب نباشه.

غزاله در مقابل اعتراض منصور به لبخندی بسنده کرد و بلافاصله به آشپزخانه رفت. میز غذاخوری را از قبل چیده بود. غذا را نیز به آن اضافه کرد و چون وسواس داشت، چشم به گوشه و کنار آشپزخانه چرخاند، کابینت از تمیزی برق میزد. پروانه های روی کابینت را کمی جابجا کرد. دستمال را به لبه استیل اجاق کشید. سپس آنرا تا کرد و کنار گذاشت.

میز غذا، اشتهای هر بیننده ای را تحریک می کرد. خورش جا افتاده، با روغنی که به سیاهی می زد برنج شمالی درجه ۱ که با زعفران خوش عطر خراسان تزیین شده بود و سالاد کاهویی که از رنگهای کلم قرمز، هویج و خیار برای تحریک اشتهای قاتلش سود می جست.

وقتی منصور آمد، معطل نکرد. غذا را کشید و با دهان پر شروع به حرف زدن کرد. حال و هوای او، غزاله را به فکر واداشت تا موضوع رفتنش را در میان بگذارد، از این رو، لقمه اش را با جرعه ای نو شابه بلعید، سپس با استفاده از سلاح زنانه اش که همانا عشوه بود به منصور نگاه کرد و گفت:

-منصور.

-جان منصور.

-امروز مهناز جون زنگ زد، خیلی سلام رسوند.

مهناز در وقت اداری با منصور تماس گرفت و حسابی روی اعصابش راه رفته بود. اسم مهناز که از دهان غزاله بیرون پرید، منصور با ابروان گره خورده گفت:

-خب! که چی؟

غزاله با کمی تعلل گفت:

-مهناز اصرار داره که زودتر بریم. نظر تو چیه؟

معاوم بود منصور کفری است، زیرا با حرص قاشق توی ظرف خورش زد و يك تکه گوشت لخم و چند قطعه کرفس روی پلویش ریخت. به غزاله نگاه نکرد و گفت:

-مثل اینکه این بحث تمومی نداره. چقدر بگم! من باید جوری مرخصی بگیرم که ۳ تا ۴ روز قبل و بعد از عروسی بیفته... حالا هی بگو.

-باشه اشکال نداره. من و ماهان میریم، تو هر وقت مرخصیت جور شد بیا.

-دیگه چی! از این سر دنیا بفرستمت اون سر دنیا!! خوبه والله ... اصلا حرفشم نزن.

-همچین میگه اووون سر دنیا! از کرمان تا شیراز همش ۸ ساعته. صبح بشینی تو اتوب*و*س، ساعت ۲، ۳ بعد از ظهر شیرازی.

-بگو يك ساعت! دوست ندارم تنها مسافرت کنی. خودت که اخلاق سگم رو خوب می شناسی... پس دیگه اصرار نکن.

غزاله دلخور شد. با ابروان گره کرده بشقابش رو پس زد و گفت:

-اصلا به من چه..... عروسی خواهر خودته، خودت هم جوابش رو بده.

منصور با مشاهده دلخوری غزاله به قصد دلجویی لبخندی به لب راند و در حالی که در چشمهای او خیره می شد، انگشت زیر چانه اش گذاشت و گفت :

-ببینم عروسکم ناراحت بشه... جون من بخند.

غزاله گویی می خندد لبش را کمی کج کرد و گفت :

-فکر می کنی نوبرش رو آوردی! این همه زن تـك و تنها! ایران که هیچی می رن اروپا و بر می گردن. ولی تو حتی نمی ذاری من ۱ کیلو متر اون طرفتر برم.

منصور نه طاقت دیدن ناراحتی غزاله را داشت و نه می توانست عقیده و تعصبش را زیر پا بگذارد. از این رو برای خاتمه دادن به بحث که می دانست بی نتیجه خواهد بود گفت :

-فعلا غذات رو بخور تا ببینم چی پیش میاد.

سپس نگاهش را از چشمان منتظر غزاله گرفت. غزاله قصد اعتراض داشت که صدای گریه ی ماهان او را وادار کرد تا سراسیمه از آشپزخانه بیرون بدود. لحظاتی بعد در حالیکه قربان صدقه می رفت، فرزندش را به سینه فشرد و در آشپزخانه به آغوش باز منصور سپرد.

با مشاهده پدر از شدت گریه ماهان کاسته شد ولی همچنان نق می زد و سرو روی او که مدام لب به صورتش می سایید و نوازشش می داد، چنگ می زد. غزاله گرمای شیر را پشت دست آزمایش کرد و ماهان را از آغوش منصور گرفت.

پسرك با حرص و ولع مك می زد. صدای تند نفسهایش که از راه بینی خارج می شد مادر را سرمست از عشق فرزند، وادار کرد به رویش خم شود و بوسه ای از گونه اش بگیرد.

غزاله به اتاق خواب رفت و ماهان را روی تخت خواباند و کنار او دراز کشید، چند لحظه بعد در باز شد و منصور به آرامی جلو آمد و با يك بوسه به پیشانی عرق زده ماهان کنار او دراز کشید.

غزاله شیشه شیر را به دست منصور داد و گفت :

- مواظب باش غلت نزنه په وقت بیفته. باهاس بازی کن تا من به کارهام برسم. جمع کردن میز ناهار و شستن ظروف نیم ساعتی از وقتش را گرفت. می دانست اگر در اتاق خواب را باز کند ماهان اجازه چرت زدن را از او خواهد گرفت از این رو روی کاناپه دراز کشید. با ضربه های يك دست گرم و كوچك چشم باز کرد. خنده های آن لبهای كوچك نشئه خواب را از سرش پراند. در حالیکه دهانش به قربان صدقه باز بود، بلند شد و فرزندش را به آغوش گرمش کشید و بوسه باران کرد. منصور با لحنی که حسادتش را آشکار می کرد گفت :

- از وقتی این شیطان بلا اومده، احساس می کنم علاقه ات به من کم شده.

- آدم به بچه خودش حسودی نمی کنه!

- چرا فکر می کنی من به بچه خودم حسودی می کنم؟

- چون حسادت می کنی. جنابعالی توقع داری مثل ماهان، قربان صدقه ات

برم.

منصور پیشانی ای را به پیشانی بلند همسر چسباند و گفت :

-اشکالی داره؟

ردیفی از صدفهای سفید در لبخند غزاله نشست و گفت: "دیوونه" و به آشپزخانه رفت. کتری آب را روی اجاق گذاشت و فندک زد، در همین موقع نگاهش به منصور افتاد که در آستانه ی ورود به آشپزخانه، به لبه ی بار تکیه زده و به حرکاتش زل زده بود، ابرو بالا داد و پرسید:

-چیزی شده؟

-نگاه کردن به سرکار علیه هم اشکال داره؟

غزاله جلو رفت، چشمهای درشت و عسلی اش را در چشمان بیقرار همسرش دوخت و گفت:

-نگاه کردن اشکال نداره، با حسرت نگاه کردن اشکال داره!.... نکنه قراره بمیرم!

-خدا نکنه.... زبونت رو گاز بگیر.

غزاله با شکلکی زبانش را گاز گرفت. منصور به خنده افتاد. بعد تلنگری به پیشانی فراخ او زد و گفت:

-میمون خوشگل!

زنگ تلفن زبان غزاله را برای جواب دادن بند آورد. این روزها کار منصور در آمده بود تلفن خانه و اداره از دست خانواده اش راحتی نداشت. گوشش از يك خواهش مکرر پر شده بود. همه غزاله را می خواستند. منصور گوشش را برداشت، صدای مادر بر خلاف همیشه این بار دمقش ساخت، زیرا با يك سلام و احوالپرسی کوتاه، رفت زیر استنطاق شوکت که چرا مرخصی نمی

گیرد، چرا زودتر نمی رود و چرا...؟ بهانه تراشیهای منصور برای مادر اهمیت نداشت او پایش را در يك كفش کرده و برای رفتن غزاله اصرار داشت.

-بچه ها رو بفرست بیان.

-تنها؟! چند بار بگم، من نمی تونم بیام. در ضمن نمی تونم به زن جوون و تنها رو با یه بچه ی شش ماهه روونه ی شیراز کنم. باز آگه از کرمان به شیراز هواپیمایی، قطاری بود یه چیزی. با اتوب* و*س اونهم توی این جاده پر خطر!... نمی دونم به خدا!!!

-ای بابا! یه نگاه به دوروبرت بنداز، این همه دانشجو، یه مشت دختر ۱۸، ۱۹ ساله بدون بزرگتر از این سر ایران میرن اون سرش..... تو هم انگار نوبرش رو آوردی.

-عزیز دلم! من به بقیه کار ندارم. من فقط دلم نمی خواد زنم تك و تنها جایی بره.... متوجهی که مامان.

-مرده شور اخلاق و تعصبت رو بیرن. اصلا لازم نکرده بیای. نه خودت بیا نه زن و بچت... اصلا مادر جان عروسی میای چیکار... بهتر خودت رو توی دردسر نندازی.... بالاخره عروسی رفتن خرج داره من راضی نیستم توی خرج بیافتی.

منصور می دانست اگر شوکت دلخور شود تا یکی دو سال آینده با يك من عسل هم شیرین نمی شود، از اینرو تك پسر آقای تابش جازد و گفت:

-چه زود به شما برخورد مامان!... باشه باشه. ببینم چی میشه، شاید بچه ها روزودتر فرستادم.

-هرکار دوست داری همون رو بکن من فقط خواستم سر زنت عزت بذارم

دهان منصور به چرب زبانی گشوده شد اما شوکت جنس فرزندش را خوب می شناخت، گفت :

-برو پدر سوخته، تو هم با اونه تحفه ات.

-پس چی؟ اگه تمام شیراز رو بگردی نمی تونی لنگش رو پیدا کنی.

شوکت حریف زبان فرزندش نبود، با این وجود قهرش کار ساز شد و بالاخره پس از مجاب کردن منصور مبنی بر عزیمت غزاله به شیراز، ارتباط را قطع کرد.

با پایان یافتن مکالمه، منصور کفری هوای ریه اش را بیرون داد در همان لحظه با مشاهده غزاله که خرامان با سینی چای جلو می آمد و ماهان که در رورونک خود بازیگوشی می کرد حرفهای مادر را فراموش کرده و فرزند کوچکش را به آغوش گرفت و پایین رورونک دراز کشید. غزاله کنار او نست و گفت :

-چرا صدا نزدی با مامانت احوال پرسى کنم؟

لپ توپولی ماهان لای دو انگشت منصور بود، گفت :

-آخ... بسکه غر زد، برام حواس نداشت.

-چی می گفت؟

-نمی دونم مادرم چه فکری می کنه! اتوب* و*س برای تو و یه بچه ی کوچیک و سیله ی مطمئنی نیست. اگر بین راه خراب بشه، وسط بر و بیابون اذیت می شی. یا اگه زبونم لال تصادف کنه... از اینا بگذریم تو بد مسافرتی، با حالت تهوع چه می کنی؟

غزاله چشمانش را شیطان کرد و گفت :

-اولا صدقه رفع بالا است، دوما عمر دست خداست، سوماً چاره ی تهوع
قرص و دواست.

-شاعرم که هستی.

-چه کنیم ما اینیم دیگه.

تربیت فرزند یکی از وظایف مهم و خطیر هر مادری است و به حق که فاطمه دخترش را به درستی و شایسته تربیت کرده و پرورش داده بود. غزاله کدبانوی کاملی بود که تجربیات مادر را با آموخته های روزمره خود در هم آمیخته و محیطی گرم و صمیمی برای خانواده کوچکش به وجود آورده بود.

او با خونگرمی، صداقت و جمال و زیبایی خیره کننده اش منصور را مفتون خویش ساخته و زنجیری از عشق و محبت بر گردن این مرد متعصب و دل سیاه انداخته بود.

تک پسر خانواده تابش دور از خانواده و در دیار غربت در کنار همسر و فرزندش احساس آرامش و خوشبختی می کرد و به احدی اجازه نمی داد در روابط خانوادگی خللی ایجاد کند. اما در شرایط فعلی، با ازدواج خواهر، تحت فشار خانواده، حاضر به امری شده بود که ته دلش به آن راضی نبود. با این وجود با موافقتش، غزاله را حسابی مشغول کرد. شسته شوی لباس و اتو کشی، تمیز کردن آپارتمان، پخت و پز ویژه برای ممانعت از غذا خوردن احتمالی همسر خارج از منزل، خلاصه طوری به امور رسیدگی می کرد که منصور در مدت غیبت کوتاه همسرش، از هر حیث احساس آرامش و رفاه

کند. با این وصف آنقدر مشغول بود که متوجه گذشت زمان نشد تا اینکه راس ساعت دو و نیم، صدای منصور در آپارتمان پیچید.

-چه بو و بَرنگی را انداختی خانم، چه خبره؟!

با آن همه کار، دختر کرمانی مه رو، در استقبال از همسرش غفلت کرده بود. با این وجود در آستانه ورود به آشپزخانه با سلام و بوسه، خوش آمد و خسته نباشید گفت.

با معجونی از انواع بوهای مطبوع که در آپارتمان پیچیده بود، منصور کنجکاو پرسید:

-مهمون داریم!!!!؟... هوم چه کردی.

و معطل نکرد، در قابلمه ها را يك به يك باز کرد. پلوی سفید، خورش قورمه سبزی، کتلت، لوبیا پلو. روی کابینت هم چند عدد شنیسل آماده طبخ که باید فریزر می شد دید. مجددا پرسید:

-جون منصور مهمون داریم!؟

غزاله حرف که می زد دل می برد يك لبخند هم چاشنی کرد و گفت:

-همه رو برای تو پختم.

-من!.... مگه می خوای بترکم.

غزاله پاکت فریزری برداشت و يك برش شنیسل را بسته بندی کرد و پرسید:

-ببینم!... تو آشپزی بلدی؟

-می دونی! چرا می پرسی؟

-کسی که آشپزی نمی دونه و عیالشم خونه نیست چه کار می کنه؟

منصور با لبخندی قدرشناس گفت :

-بالاخره یه کاریش می کردم. چرا این قدر زحمت کشیدی ؟

-دلم نمی خواد وقتی نیستم خدای نکرده مریض و مسموم بشی.

بوسه بر پیشانی همسرش زد و گفت :

-از خدا می خوام هیچ وقت تورو از من نگیره.

- تترس بادمجان بم آفت نداره.

روز بعد غزاله هرچه بوتیک بود زیر و رو کرد، اما لباس خاصی چشمش را نگرفت از این رو از خرید صرف نظر کرد و از منصور اجازه خواست که خریدش را در شیراز کامل کند. منصور پذیرفت و به تهیه هدیه عروس اکتفا کرد و راهی بازار طلا فروشی شد. با مدل های جدید طلاهای عربی چشمها مبهوت و یترین مغازه ها شد. غزاله روی گران ترین ها انگشت می گذاشت. منصور اعتنا نمی کرد و انگشتر نسان می داد " غزی این چطوره؟ " سلیقه منصور حرف نداشت ولی غزاله دوست داشت کادوی درست و حسابی تهیه کند، از این رو اعتراض کرد و گفت :

-تو می خوای برای خواهرت انگشتر بخری ؟

-چطوره براش سرویس بخرم؟!

-می دونم که جنابعالی فقط یه کارمندی، ولی انگشتر خیلی بی کلاسه .

حداقل یه النگو، دستبند یا گردنبند بخر.

-پیشنهاد سرکار علیه چیه ؟

-گردنبند

-پس زحمت انتخابش با خودت، البته فکر جیب من رو هم بکن.

غزاله به هدفش رسیده بود، نگاه مشتاقش این بار در ویرترین مغازه ها دقیق بود. بالاخره گردنبندی نظرش را جلب کرد و دقیقی بعد خرسند از تهیه کادویی که مطابق سلیقه اش بود بازار را ترك کرد و راهی منزل شد و به محض ورود شروع به بسته بندی غذاها کرد.

با فراغت از کار بسته بندی، پس از سرو شام و شستن ظروف، مشغول بستن چمدان کوچک خود شد. ماهان روی تشکچه کوچکی در حال بازی بود، چون زمان شیرش فرا رسیده بود رفته رفته بنای بیتابی را گذاشت. —وازش پدر از گر سنگی طفل نمی کا ست، از این رو منصور بالاچار به سراغ غزاله رفت، اما با مشاهده غزاله که مشغول چیدن لباس و سوغات در چمدانش بود، با چهره ای دmq گفت :

-جدی جدی راه افتادی!

-چیه!... نکنه پشیمون شدی؟

-چه جور هم.

غزاله نگاه پر ملامتی به او انداخت، سپس ماهان را به آغوش کشید و به آشپزخانه رفت و با صدای بلندی گفت :

-این کارها چیه؟ مثل بچه ها شدی مرد.

-چون زنم رو دوست دارم و نمی تونم دوری اش رو تحمل کنم، بچه ام؟! غزاله پوزخندی زد. ماهان را پهلوی چپش گرفت و با عجله شیر درست کرد منصور آرام جلو آمد، صورتش را میان موهای روشن و پریشان او فرو برد، بو کشید و بسوسه زد

- من از همین حالا دلم گرفته...نرو. نرو، بمون با هم بریم.
- غزاله شانه اش را کمی بالا داد و سر به صورت منصور سایید و گفت :
- اینقدر خودت رو لوس نکن . تو هفت، هشت روز دیگه پیش مایی.
- اه... همیشه حرف خودت رو می زنی. یه ذره احساس نداری. اونقدر که من برای موندنت بیتابم، تو صد برابر برای رفتن بی قراری.
- تو رو خدا بس کن منصور. سفر قندهار که نمی رم. دیگه داری حوسه ام رو سر می بری.
- منصور دلخور، از ادامه بحث طفره رفت و با اقاتی تلخ به اتاق خواب بازگشت.
- غزاله ماهان را خواباند و بعد از مسواک و تعویض لباس، آرام زیر پتو سر خورد.
- قهری؟
- منصور جواب نداد روی از غزاله گرفت اما غزاله سماجت کرد و گفت :
- دلت میاد با غزی قهر کنی
- فصل دوم
- حاضری؟
- آره، فقط خدا کنه ماهان توی اتوب*و*س بد خلقی نکنه.
- فلاسکش رو آب کردی؟
- آره.
- بین غزی یه بار دیگه ساک و چمدونت رو چک کن. چیزی جا نذاشته باشی.
- پول، بلیط...

- بسه دیگه منصور. اگه به منصور بود هنوز ادامه می داد، ولی اخم غزاله زبان او را قفل زد، از این رو چمدان را برداشت، ماهان را بغل کرد و گفت :- چیزی به حرکت نمونده زود بیا. و رفت.

مقابل ورودی آپارتمان، منصور درون تاکسی انتظار غزاله را می کشید. درون تاکسی نوبت غزاله بود که سفارش کند.

- نگران من نباش. خوب گوش کن ببین چی می گم. بین راه هم وجودت چشم باشه. دوتا صندلی برات گرفتم که راحت باشی. کسی رو کنار خودت راه نده. مواظب کیف پولت باش. برای دستشویی رفتن ماهان رو دست کسی نسپر... دیگه نمیدونم چی بگم. فقط محض رضای خدا مواظب خودت باش. به شیراز که رسیدی، منتظر مهناز و سعید بمون. اگه دیر کردن سر خود راه نیفتی...

- توداری من رو می ترسونی. یعنی سفر کردن این قدر پرخطر؟

- نه... نه سفر پر خطر نیست، اما باید هوشیار و آماده بود. خب اتفاق دیگه. غزاله می خواست زبان به اعتراض بگشاید که تاکسی مقابل تعاونی... ترمز کرد. منصور مجال نداد با ماهان پیاده شد و چمدان را از صندوق عقب بیرون کشید. کرایه را پرداخت و وارد سالن تعاونی شد. غزاله تقریباً دنبال او می دوید. دالاندار تعاونی فریاد می زد: " ۷ شیراز، ۷ شیراز".

منصور يك را ست پیش متصدی انبار رفت، اتیکت گرفت و به دسته چمدان بست، سپس پای اتوب* و*س رفت و آنرا به دست شاگرد راننده سپرد.

بوی گازوئیل و روغن سوخته مشام غزاله را آزار می داد، اما سرو صدا و هیاهو مانع از تمرکز او روی این موضوع می شد. فریاد رانندگان تاکسی، جارو جنجال شاگرد و رانندگان اتوب* و*س، سوار و پیاده شدن مسافران همه‌ی گنگی به وجود آورده بود. شلوغی در آن ساعت به اوج خود رسیده بود. ورود اتوب* و*سهای از مبدا اصفهان، تهران، مشهد و ... سرو صدای بیشتری به همراه داشت. غزاله از لابه لای جمعیت به دنبال منصور چشم می چرخاند که منصور از پشت سر نزدیک شد و گفت :

- یالا دختر عجله کن. و با سرعت پا در رکاب گذاشت و بالا رفت. ردیف چهارم ایستاد و با نشستن غزاله در صندلی خود، تمام مسافری را با نگاهی اجمالی از نظر گذراند و با مطمئن شدن از آنکه در صندلی او، مرد جوانی قرار ندارد، بغل دستش نشست و گفت :

- تو رو خدا مراقب خودت باش. دیگه سفارش نمی کنم

- جون من دوباره شروع نکن.

- به محض اینکه رسیدی زنگ بزن.

- بسه دیگه، دارم دلشوره می گیرم.

منصور چند — سوسه ی آبدار به گونه ی فرزندش زد و بی رغبت او را به آغوش غزاله سپرد و با نگاهی نگران گفت :

- کاری نداری؟

- نه، مواظب خودت باش. تنبلی نکن، غذا فقط گرم کردن می خواد. غزاله انگشت به سمت منصور نشانه رفت و با تحکم و بریده افزود بیرون چیزی نمی خوری..... آگه حوصه ات سر رفت برو خونه ی مامانم یا هادی،

تنهایی زیاد خونه نمون. منصور لبخندی زد و برای قوت قلب همسرش گفت :
 این مسافرت امتحان خوبیه. هر دو مون یه تجربه ی جدید بدست میاریم، من
 دوری و تحمل می کنم تو هم سفر رو تجربه می کنی. پلیس راه کرمان - باغین
 محل کنترل اتوب* و* سها بود. راننده صفحه ای برداشت و به همراه دفترچه ی
 ثبت ساعت، پیاده شد. چند دقیقه ای مقابل باجه معطل کرد تا آنکه مجدداً به
 اتوب* و* س بازگشت و اتوب* و* س به راه افتاد. به مجرد حرکت اتوب* و* س،
 مرد کهنسالی صدا به صلوات بلند کرد. پیرمرد با عناوین مختلف صلوات داد
 و مسافری هر بار با صدای بلند همراهیش کردند.

رفته رفته غزاله احساس می کرد تحمل هوای سنگین اتوب* و* س برایش
 مشکل شده است، دل آشوبه کمی بی قرارش کرده بود. قرص متوکلوپرامید
 هم اثر نکرده بود. با پذیرایی مهماندار بی معطلی جرعه ای از نوشابه اش را
 نوشید و پشت سر هم نفس عمیق کشید و سر به پشتی صندلی تکیه داد و برای
 آرامش بیشتر چشم بست. اتوب* و* س از گذار پر پیچ و خم خون کوه گذشت
 و شهرستان کوچک برد سیر را پشت سر گذاشت.

با پیشروی اتوب* و* س تحمل غزاله کمتر شده بود، احساس می کرد دل و
 روده اش بالا می آید. ماهان را روی صندلی خواباند، نایلون فریزری از کیفش
 بیرون آورد. کلافه و عصبی شده بود. کلنجار رفتن هم فایده ای نداشت. بی
 طاقت بلند شد و خود را به راننده رساند.

- حالم خیلی بده ... می شه توقف کنید.

راننده در آینه زل زد. غزاله رنگ به رو نداشت، از این رو با دلسوزی پرسید :

- چت شده بابا؟

- گلاب به رو، حال تهوع دارم. می شه نگه دارید؟

- بذار برسیم به یه پارکینگ، به روی چشم.

غزاله دست جلوی دهانش گرفت و به صندلی خود بازگشت، اما آرام و قرار نداشت تا آنکه صدای زن جوانی در گوشش پیچید: "خانم!" غزاله سر چرخاند بین دو صندلی، زنی جوان و گندمگون از لابلای صندلی سر جلو آورد.

- کمکی از من بر می آد.

- ممنون ... من فقط به هوای تازه احتیاج دارم.

- اگه سختته بده بچه رو نگه دارم.

- فعلا که خوابه مرسی.

غزاله هر لحظه کلافه تر و عصبی تر می شد. لحظه ای سر به صندلی جلو می چسباند و لحظه ی بعد به شیشه، گاهی هم خم می شد و سر جلوی پاکت فریزر می گرفت، تا آنکه با کم شدن سرعت اتوب* و*س خوشحال سر بالا آورد. تابلوی ۲۰۰ متر مانده به پارکینگ حالش را بهتر کرد. با متوقف شدن اتوب* و*س سراسیمه برخاست، با این حرکت ماهان تکانی خورد و چشم باز کرد و بلافاصله بنای گریه را گذاشت. غزاله مردد ماند ولی حال و نای بلند کردن کودک را نداشت، زیرا حالت تهوع به دستگاه گوارشش فشار می آورد. بی طاقت و بدون توجه به گریه ی فرزند بیرون دوید. چند قدم دورتر از اتوب* و*س به عق زدن افتاد. محتوی معده اش ماده زرد رنگی بود که در عق زدنهای بالا می آمد. مهماندار نگاهش را از غزاله گرفت و رو به راننده گفت:

- حاجی جون این حالش خیلی خرابه ... ببین چطوری تلو تلو می خوره! به جون خودم عینهو کسی می مونه که چیزی بالا رفته... ایست بازرسی بهمون گیرنده.

- حرف مفت زن. بنده خدا به این حرفا نمی خوره.

- خلاصه از ما گفتن. امروز از اون روزاست. مخصوصا که هفته ی مبارزه با مواد مخدره.

راننده تابی به سیلهای پهنش داد و با زهدارکردن نگاه در چشمان درشتش گفت:

- به جای این چرندیات برو آب بگیر رو دست و بالش. بذار صورتش رو بشوره یه کم حالش جا بیاد.

مهماندار بدون اعتراض پارچ آب را برداشت و به سمت غزاله رفت. اگر از حسین آقا نمی ترسید، با چشم غزاله را قورت می داد ولی سر به زیر و با صدای داش وار گونه ای گفت:

- آبجی یخده آب بریز رو دس صورتت خونک شی.

غزاله دست و صورتش را شست و تشکر کرد و بار دیگر با اکراه و از روی اجبار به اتوب* و*س بازگشت. به محض سوار شدن صدای گریه ماهان در گوشش پیچید. با آنکه رمقی نداشت، از حس و توان مادرانه اش کمک گرفت و سراسیمه بالا رفت. ماهان در آغوش زن جوان بیتابی می کرد. جلو رفت و با تشکر او را به آغوش کشید. باید شیر درست می کرد اما توان این کار را در خود نمی دید. زن جوان به دادش رسید. دلسوزانه جلو آمد و روی صندلی بغ

ل دستش نشست، سپس ساك بچه را بالا آورد و در درست کردن شیر از غزاله اطلاعات گرفت. وقتی ماهان در آغوش زن جوان آرام گرفت، زن گفت :

- سعی کن یه خرده بخوابی . نگران پسرِت نباش .

- زحمتتون می شه. حالم بهتره خودم می تونم بچه را نگه دارم.

- چرا تعارف می کنی. دور از جون رنگت عینِ میت شده. بهتر بخوابی.

زن جوان با گفتن این حرف با ماهان به صندلی خود بازگشت.

غزاله تشکر کرد و ساك ماهان را کنار دسته صندلی قرار داد و سرش را بر روی آن گذاشت و چشم بست. با فشار خون پایین کاملاً بی رمق بود، به همین دلیل به جای خواب ، در حالتی شبیه به غش و ضعف بود.

اتوب* و*س با سرعت در محور برد سیر - سیرجان به سمت شیراز در حرکت بود. يك ساعتی می شد که غزاله خواب بود تا اینکه با نق نق ماهان چشم باز کرد و به سختی نیم خیز شد و نشست. سر چرخاند لابلای صندلی ، شرمنده محبت های زن جوان گفت :

- حلالم کنید.

زن جوان بر خاست و از بین صندلی ها بیرون آمد و کنار دست غزاله نشست و در حالیکه ماهان را به آغوش غزاله می سپرد گفت :

- اسمم ژاله است. اسم شما چیه؟

غزاله خود را معرفی کرد و بلافاصله نق زد .

- تا حالا سفر به این بدی نداشتم. نمی دونم چرا اینقدر اذیت شدم.

- شاید حامله باشی.

غزاله به علامت نفی سر تکان داد. ژاله خم شد و شیشه ماهان را بالا آورد. غزاله نگاهی از سر قدرشناسی به او انداخت و گفت :

- خدا شما رو برای من رسونده . نمی دونم اگه نبودی چکار باید می کردم.
 - چقدر تعارف می کنی . من که کاری نکردم. آدم بچه خوشگل و شیرینی مثل آقا ماهان رو بغل کنه ، نه تنها خسته نمیشه، لذت هم می بره.
 غزاله احساس کرد تحمل سنگینی سر را روی بدن ندارد، از این رو سر به شیشه تکیه داد و با عذر مختصری چشم بست. ژاله با آماده کردن شیر خم شد و فلاسک و قوطی شیر را درون ساک ماهان قرار داد و به صندلی خود بازگشت. غزاله با خالی شدن صندلی ، ماهان را روی آن خواباند. دستهای کوچک و تپل او را در دست گرفت. حواسش بود که ماهان از روی صندلی پایین نیفتد. پسرک بازیگوش بدون آنکه بداند مادرش در چه حالی است، پا می کوبید و خنده می کرد.

اتوب* و*س همچنان مسیر خود را در جاده سیرجان پیمود تا آنکه پس از عبور از این شهر در کیلومتر سی به ایستگاه ایست و بازرسی رسید. چند دستگاه اتوب* و*س صف طولیلی به وجود آورده بودند. حسین آقا پشت سر آخرین اتوب* و*س ایستاد و غزاله بی خبر از قوانین ، با خوشحالی ماهان را بغل کرد و در سالن اتوب* و*س ، پشت سر راننده ایستاد و گفت:
 - میشه در رو باز کنید.

شاید حسین آقا یاد دخترش افتاد ، زیرا رنگ و روی غزاله ترحم را در وجودش به غلیان درآورد. اما در آن لحظه از روی ناچاری گفت :

- لطف کن سر جات بشین دخترم. اینجا ایست بازرسیه کسی حق پیاده شدن نداره .

- فقط یه دقیقه ، یه خورده هوا بخورم بر می گردم.

- دستم کوتاهه. حالا اگه طرح و هفته مبارزه با مواد مخدر نبود یه چیزی ... برو بشین دخترم.

حدود ۳۵ دقیقه طول کشید تا نوبت به بازرسی اتوب*و*س آن ها رسید و این مدت طولانی برای او به سختی و کند گذشت. حسین آقا دکمه ای را زد و درب برقی اتوب*و*س به آرامی باز شد. نظامی جوانی که گروهبان وظیفه نشان می داد ، پا در رکاب گذاشت و بالا آمد. راننده را می شناخت. سلام حسین آقا را علیک گفت و وارد سالن شد. نگاهش در چهره مسافرین چرخ خورد و چند نفری را برای بازرسی بدنی بیرون فرستاد. از چند نفری هم مدارك شناسایی خواست. ردیف چهارم نگاه اجمالی به غزاله انداخت ، رفت ته اتوب*و*س و مجددا بازگشت ، چشمهای غزاله هنوز بسته بود. رنگ و روی زرد او گروهبان بشیری را وادار کرد تا او را صدا بزند: " خانم " چشم باز کرد اما گیج بود و با صدای خفه ای گفت: " هوم " .

بشیری با دقت در چهره او خیره شد و پرسید :

- مریضی ؟

- نه هوا زده شدم.

- از کرمان سوار شدی ؟ با کی سفر می کنی ؟ مقصدت کجاست ؟

سوالات گروهبان بشیری مسلسل وار بود. غزاله به نحوی گیج و گنگ پاسخگو بود که بشیری بلافاصله از او کارت شناسایی خواست. وقتی دست های لرزان

غزاله درون کیف رفت و با شناسنامه بیرون آمد، بشیری خیره به دستهای لزران غزاله گفت :

- هر چی داری بردار ، برو بازرسی .

گل از گل غزاله شکفت ، فکر کرد به پایین و هوا بخوره ، ماهان را بغ - حل زد ، کیف دستی و ساک بیچه را روی دوشش انداخت و رفت .

نسیم خنک که به صورتش خورد احساس کرد از حبس در زندان انفرادی آزاد شده است . نگاهی به اطراف انداخت ، نمی دانست برای بازرسی به کجا برود ، از این رو از مامورین یاری خواست . سرباز به اتاقکی اشاره کرد و غزاله با تشکر راهی آن جا شد .

دو زن پیچیده در چادرهای سیاه روی صندلی های نیم دار چوبی نشسته بودند و گپ می زدند . سلام داد و کیف و ساکش را روی میز قرار داد . یکی از آن دو که شمعی نام داشت در حالیکه با ساک ماهان ور می رفت پرسید :

- چرا رنگت پریده ؟

منتظر پاسخ غزاله نماند و افزود :

- پس چمدونت کو ؟

- توی اتوب* و*س .

- برو بیار .

غزاله چرخید که برود ولی صدای شمعی او را وادار به ایستادن کرد :

- سیدگاری هم که هستی ؟

غزاله متعجب به بسته های سیدگار در دست شمعی خیره ماند .

- اینا مال من نیست.

شمعی شك كرد . نیم نگاهی به همکارش انداخت و خطاب به غزاله پرسید :

- همیشه توضیح بدی اگه مال تو نیست توی کیف تو چیکار می کنه؟

- حتما اشتباهی شده.

- می بینی که اینجا به جز وسایل تو ، چیز دیگری نیست.

غزاله بی تجربه بود ، در حالیکه نمی دانست چه دام بزرگی بر سر راهش پهن

شده ، با تندی جواب داد:

- من سیه گاری نیستم. این بسته ها هم مال من نیست .

حمل سیه - گار آن هم در حد مصرف شخصی، جرم محسوب نمی شود. اما

رفتار غزاله شمعی را به شك انداخت و وادار به عکس العمل كرد .

- حتما مال منه ! برو چمدونت رو بیار ببینم اون تو چی داری.

به حال زار غزاله کلافگی هم اضافه شد . برافروخته سراغ شاگرد اتوب* و*س

رفت و تقاضای چمدانش را كرد . لحظاتی بعد مجدداً به اتاقل بازرسی

بازگشت و با مشاهده گروهبان بشیری که در اتوب* و*س استنطاقش کرده بود،

اخم كرد.

بشیری بدون توجه به اخم و تُرش او گوشه پاکت سیه - گار را پاره كرد . در این

حال غزاله جلو رفت و چمدانش را روی میز گذاشت و گفت :

- من به خانم ها هم گفتم که این سیه گارها مال من نیست.

- حمل یکی، دو بسته سیه - گار که جرم نیست ، متعجبم چرا اینقدر به هم

ریختی؟! ... با این وجود اگه مال تو نیست توی ساك تو چیکار می کنه؟

- نمی دونم.

بشیری حرکات غزاله را زیر نظر داشت . صورت بی رنگ و رو و دستهای لرزان غزاله را که دید اشاره کرد به آیین و گفت :

- ضربانش چگونه؟

خانم بازرس بی درنگ دست روی قفسه سیبینه غزاله گذاشت . قلب غزاله آرام تر از حد معمول می زد. به علامت نفی سر تکان داد.

بشیری در حالیکه سعی داشت تا با سوالی ناگهانی غزاله را غافلگیر کند. پاکت را در کف دست دیگرش تکان داد؛ سیبینه‌گارها از جای خود جم نخوردند به ناچار ته فیلتر را لای دو انگشت گرفت و کشید . سیبینه‌گارها به هم چسبیده بود. کنجکاو به جان پاکت افتاد . نگاهی تند و پر غیظ به غزاله انداخت و بدون تردید پاکت را پاره کرد .

چشمان حضار از جمله غزاله گرد شد. بسته ای از پودر سفید داخل پاکت بود . غزاله به وحشت افتاد و بی اراده ماهان را بغل زد و قدمی عقب رفت . بشیری روکش دور بسته را باز کرد . نوک انگشت به پودر سفید آغشته کرد و به نوک زبانش سایید . نگاهش مملو از ملامت شد، گفت :

- هر وئینه !!!

لبه‌های غزاله به سفیدی گرایید. دیگر از ترس روی پا بند نبود، رمق از پاهایش گریخت و به زانو افتاد. در آن لحظه حرف نمی زد بلکه با عجز و لابه ، ناله می کرد:

- بخدا این ها مال من نیست.

در همین لحظه در باز شد و ژاله با ساک دستی کوچکی وارد شد.

غزاله به مشاهده او ، گویی آشنایی یافته است ، کمی جرات گرفت و گفت :
 - ژاله خانم شما به چیزی بگو . به اینا بگو من از هوای اتوب* و*س حالم بد
 شده و معتاد نیستم .

ژاله هاج و واج در چهره تك تك افراد نظر انداخت ، سپس با تعجب پرسید :
 - چیزی شده؟

بشیری با لحنی محکم و جدی پرسید :

- شما این خانم رو می شناسی ؟

- چچی بگم ! توی اتوب* و*س باهاش آشنا شدم . حالش بد بود ، مجبور شدم
 یکی دو بار پسرش رو نگه دارم .

غزاله ناامید سر به زیر انداخت ، ولی بشیری به تندی پرخاش کرد و گفت :
 - بلند شو و خودت رو به موش مردگی نزن .

سپس رو به شمعی کرد و دستور داد :

- بیرش دفتر جناب سروان دهقان . بقیه بسته ها رو هم ببرید دفتر .

رخوت بر وجود غزاله چیره شده و توان از پاهایش گریخته بود . به سختی و با
 کمک دست ها از زمین برخاست . شمعی جلو آمد و دستبند آهنی را مقابل
 چشمان او گرفت . حس بدی در کام غزاله دوید ، به طوریکه دهانش تلخ شد
 و وحشت زده پرسید :

- می خوام چی کار کنی ؟

- دستات رو بیار جلو .

- تورو خدا ! خودم میام . خواهش می کنم اینو نزن .

- حرف نباشه . دستات رو بیار جلو .

شمعی با ادای این جمله میچ دست غزاله را گرفت و یکی از حلقه های دستبند را دور میچ او قفل کرد. احساس غزاله سقوط در چاهی بدون ته بود. جلوی چشمانش سیاه شد و سرش گیج رفت، اما به هر زحمتی بود از تمام توانش استفاده کرد تا ماهان از دستش رها نگردد. نگاه دلسوزانه ژاله نیز، دردی از او دوا نمی کرد.

با خروج از اتاقک، چشم غزاله به اتوب* و*س افتاد تقریباً اکثر مسافریان از جای خود نیم خیز و تماشاگر او شده بودند. فکر کرد کاش زمین دهان بگشاید و او را در خود بلعد. سر به زیر شد چنانکه گویی گردنش شکسته است. با احساس خفت و خواری به دنبال شمعوی وارد دفتر سروان دهقان رئیس پاسگاه شد. احساس تلخ وجودش را فرا گرفته بود، فکرش را هم نمی کرد روزی چنین الگوی زشت و نفرت انگیزی زینت بخش دستهای لطیف و کشیده اش گردد. دستهای کوچک ماهان را میان دستان سرد و بی رمقش پنهان ساخت. حلقه ی زیبایی چشمانش لبریز آب شد و قطرات شور اشک با احساس دردی تلخ و جانکاه از آنها سرازیر شد. افکار پریشان، آینده ای مبهم را برایش به ترسیم می کشید. با صدای باز شدن در، نگاه سرد و بی فروغش به سمت چپ چرخید. مردی میان سال با قدی کوتاه و هیكلی چاق وارد دفتر شد. با صدای سرفه ی کوتاه سروان دهقان غزاله سراسیمه از جای برخاست. سروان دهقان نگاهی اجمالی به او انداخت و گفت :

- بنشین.

غزاله با آسفتگی در حالی که لحنی پر التماس داشت گفت :

- جناب سروان به خدا اون سیگار مال من نیست.

غبغب دهقان پایین افتاد. براق شد و گفت :

- هر وقت سوال کردم حرف بزن.

سپس برگه ای از کشوی میزش بیرون آورد و روی میز گذاشت. تاریخ زد و سوال کرد.

- مشخصات شناسنامه ای ؟

- جناب سروان به خدا...

- حرف اضافه نباشه. گفتم مشخصات شناسنامه ای.

- غزاله هدایت. فرزند قاسم. شماره شناسنامه..... متولد کرمان و بیست و یک ساله.

سوال پشت سوال، سابقه داری؟ اعتیاد چی؟ همسرت چه کاره است؟ و... از سوی غزاله انکار بود و از سوی دهقان اصرار که "بهنتره راست بگی". دهقان گاهی هم يك دستى می زد. "ازت آزمایش می گیریم". جمله آخر برای غزاله سنگین بود. برای همین با تندی گفت :

- به چه حقی به من تهمت می زنی؟ من نه معتادم نه اون مواد مال منه.

- این مشکل رو باید در دادگاه حل کنی. تا اینجا که به من مربوط می شه سرکار علیه با یه مقدار مواد اونم از نوع خیلی سنگینش دستگیر شدی. انشاا... وقتی رفتی دادگاه مبارزه با مواد مخدر سیرجان بی گ*ن*ا*هی خودت رو ثابت می کنی.

- پس اتوب*و*س چی میشه؟

- خودت رو زدی به خنگی یا واقعا اینقدر ساده ای؟ کسی اتوب*و*س رو به خاطر شما نگه نمی داره.

- یعنی چی؟ شما که نمی حوای منو اینجا نگه داری.

- بجای اینکه روی دقیقه ها و ساعت ها حساب کنی. به ماه و سال فکر کن. شاید حبس ابد، شاید هم اعدام.

دانه های درشت عرق سر و روی غزاله را پوشاند. احساس رخوت بر وجودش مستولی شد. یاد منصور افتاد. چهره دوست داشتنی همسرش پشت مردمک چشمانش ظاهر شد. چقدر به دستهای مهربان او احتیاج داشت. اشکش فرو چکید و با التماس گفت:

- تورو خدا رحم کنید. تورو خدا... آبروم. تورو خدا....

دهقان به دفعات و تقریبا هر روز با این موارد برخورد نزدیک داشت. یاد گرفته بود به ظاهر افراد اطمینان نداشته باشد، حرف غزاله را برید و گفت:

- بهتره گوشی دستت باشه. جلوی من نه گریه می کنی، نه قسم آیه می خوری. حالا آروم بگیر و فقط تعریف کن بینم این مواد رو از کی گرفتی و قراره به کی تحویل بدی.

- چه جوری باید بگم که باور کنید. به پیر! به پیغمبر! به خدا! اینا مال من نیست.

سوالات دهقان با جوابهای سر بالای غزاله پایان یافت. برگه موقت بازجویی پر و توسط غزاله امضا شد. سپس دهقان دستوران لازم را به شمعی داد و سراغ

اتوب* و*س و بقیه مسافرین رفت و دقایقی بعد با بازرسی کامل اتوب* و*س دستور حرکت آن را صادر کرد.

غزاله از پشت پنجره کوچک بازداشتگاه شاهد خروج اتوب* و*س بود، از این رو ترس به جاناش افتاد و با وحشت داد و قال به راه انداخت. هیچیک از مسافرین صدای گریه اش را نشنیدند. مایوسانه بنای گریه را گذاشت. زار می زد و عجز و لابه می کرد. صدای او فقط پسرش را به وحشت انداخت. ماهان خیره به مادر، لب ورچید. یه بار، دوبار، بالاخره بغضش ترکید و بنای گریه را گذاشت.

غزاله با وجود غم و شرایطی که در آن گرفتار بود، نمی توانست از ماهان غفلت کند، از این رو احتیاج به ساک او داشت. به ناچار سر به پنجره کوچک چسبانید و با صدای خفه ای گفت: "سرباز". خودش به زخمت صدایش را شنید، مجبور شد فشار بیشتری به حنجره اش وارد کند. "سرباز، سرباز"، و وقتی جوابی نشنید تقریباً فریاد زد:

- آهای یکی پیدا نمی شه به داد من برسه.

سربازی کلاه بر سرش گذاست و رفت جلوی در و با ترشروی گفت:

- چیه! قرارگاه رو گذاشتی رو سرت! چه خبرته؟

- نمی بینی بچه ام داره گریه می کنه. بی انصاف این بچه دو ساعته شیر نخورده. باید پوشکش رو هم عوض کنم.

- ببینم چی میشه.

غزاله با نگاه او را دنبال کرد تا از نظرش محو شد. غزاله چشم به اطراف چرخاند. ظل آفتاب بود. گرمی هوا در رطوبتی که لابه لای موهای ماهان

نشسته بود خود را نشان می داد. لابه لای موهای بلوند کودکش انگشت کشید و به صورت او فوت کرد.

لحظاتی بعد با صدای باز شدن قفل و زنجیر بلند شد. شمعی بود، ساک ماهان را مقابل دیدگان او روی زمین نهاد.

غزاله بدنبال یافتن جای تمیزی برای پهن کردن تشکچه ماهان بود. این کانکس باریک و کثیف که با یک تکه موکت قهوه ای سوراخ سوراخ مفروش شده بود کجا؛ آپارتمان کوچک و شیکش کجا! تشکچه را جلوی پایش انداخت، پوشک ماهان را تعویض کرد و چون نای بغل کردن او را نداشت، تشکچه را روی پاهایش کشید و با تکان پاها شروع به خواندن لالایی کرد. در حالیکه ذهنش درگیر محمضه ای بود که در آن گرفتار شده بود. فکر می کرد که چطور بسته های سیگار سر از ساک ماهان در آورده است. توصیه های منصور چون لشکر زرهی بر صفحه مغزش رژه می رفت.

با احساس گرما گره روی اش را باز کرد و پر آن را تکان داد تا شاید خنک شود، اما بی فایده بود، به همین دلیل روسری اش را از سرش برداشت، موهای گندمگونش را از اطراف گردنش جمع کرد و با کش بست. سپس نگاهی به چهره معصوم ماهان انداخت. ماهان گیج خواب و از گرما کلافه بود، دستهای کوچکش مدام چشمها و بینی اش را مالش می داد، روسری را در هوا تکان داد. بادش گرم بود اما در برخورد با رطوبت، بدن ماهان را خنک می کرد.

سعید چشم به سکوی شماره ۱۷ داشت. انتظارش از حد معمول خارج شده بود و دلشوره و نگرانی او را وادار می کرد که پنهان از چشم مهناز، از دفتر تعاونی اخبار جدید کسب کند.

وقتی تاخیر اتوب*و*س به ساعت چهارم رسید، دیگر مهناز هم آرام و قرار نداشت. چشم های هر دوی آنها در جستجوی اتوب*و*س ولووی پرتقالی به هر سو می چرخید. مهناز کلافه سمت چپ و سعید عصبی، سمت راست قدم می زدند تا آنکه صدای زنگ تلفن همراه سعید را بهم ریخت. بار دومی بود که منصور تماس می گرفت، از این رو دل نگران و سرا سیمه بود و سراغ همسرش را گرفت و گفت:

- بچه ها رسیدن؟

- حقیقتش رو بخوای اتوب*و*س بین راه خراب شده.

- می دونستم از اولم نباید می داشتم تنهایی سفر کنه. تازه به هوای اتوب*و*س هم حساسیت داره. با بوی بنزین وگازوئیل حال تهوع پیدا می کنه. سعید جز دلداری راهی نمی دید. احتیاج نبود به ذهنش فشار بیاورد. چند جمله سر هم کرد و حسابی اطمینان بخشید، سپس ارتباط را قطع کرد. مهناز با بیتابی پرسید:

- هان چی شد! چی می گفت؟

- بابا این برادر تو خیلی حساسه. هنوز هیچی نشده می گفت کاش اونو نفرستاده بودم. نمی دونم اله و بله.

- خدا کنه صحیح و سالم برس. نباید برای آمدنش این همه اصرار می کردم.

- من از شما خواهر و برادر متعجبم! طوری حرف می زنید انگار طرف غزل خداحافظی رو خونده.

- زبونت رو گاز بگیر.

- ای بابا! خب شلوغش کردین دیگه.

- تو که نمی دونی. منصور بدون غزاله آب نمی خوره. این پسره یه چیزی از عاشق هم اونور تره. اداره که میره، روزی سه بار بهش زنگ می زنه و احوالش رو می پرسه. حالا اون رو تک و تنها فرستاده یه شهر دیگه، چه توقعی داری، هان؟

- بهتره به جای حرف زدن صلوات بفرستی. منصور کرمان چی کار می کنه؟ چرا همین جا توی شهر خودش زندگی نمی کنه؟

- منصور واسه خاطر غزاله انتقالی کرمان رو گرفت. مادر غزاله زیر بار ازدواجشون نمی رفت، منصور هم که بدجوری گرفتار غزاله شده بود برای رسیدن به اون با تمام خواسته های مادرزنش موافقت کرد.

- خیلی دلم می خواد غزاله رو ببینم. دختری که تونسته رو دست شیرازیها بلند بشه، باید خیلی خوشگل باشه.

- می دونی سعید! خداوند تمام محاسن رو یک جا به این دختر داده. قد بالابلند و رعنا، فکر کنم قدش ۱۷۵ سانت باشه. زیبا و با شخصیت. از همه مهمتر یه قلب بزرگ و مهربون داره.... یادمه دفعه ی اول که منصور راجع به اون با مامان حرف می زد، بهش عسل بانو لقب داد. وقتی دیدمش از تشبیه منصور خوشم اومد. غزاله واقعا مثل عسل بود، با چشمهای درشت عسلی و

موهای تقریبا به همون رنگ و لبخند زیبایش درست مثل عسل، شیرین به نظر می رسید.

- پس آقا منصور حق داره اینقدر نگران باشه. آخه ...

فریاد مهناز در حالیکه از جا می پرید حرف سعید را برید.

- سعید اونجا رو ... اتوب* و*س پرتقالی. فکر کنم خودش باشه.

مهناز مقابل درب اتوب* و*س چشم انتظار بود. سعید شانه به شانه او ایستاد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید. کلیه مسافرن پیاده شدند و اتوب* و*س کاملا

تخلیه شد. سعید و مهناز با نگاه های متعجب چشم در چشم یکدیگر

دوختند، اما سعید خیلی زود به خود آمد و پا در رکاب گذاشت. ابتدا سر

چرخاند سمت سالن، خالی بود. چشمش افتاد به راننده که پشت فرمان

نشسته بود با سلام و خسته نباشید پرسید :

- اتوب* و*س کرمانه؟

- بله.

- اتوب* و*س دیگه ای هم از همین تعاونی در راه هست؟

- اتوب* و*س که زیاد میاد ولی برای ساعت ۷ از این تعاونی همین به دستگاه.

- می دونی حاج آقا نشونی اتوب* و*س در سته ولی مسافر ما بین مسافراتون

نیست.

- اسم مسافرتون چی بود.

- هدایت. خانم هدایت.

- همون مسافر پر دردسری که از دقیقه ی اول برامون دردرست کرد؟

- منظورتون چیه؟

- اول بسم ا... خودش رو به موش مردگی زد. بعد هم اتوب* و*س رو نگه داشت و رفت پایین. آخر سر معلوم شد این اداها از ترس بوده و طرف خلافتکار و قاچاقچی.

حرف حسن آقا مثل پتک بر سر مهناز فرود آمد، بنابراین عصبانی شد و با تندی گفت :

- حرف دهنتمو بفهم خلافتکار جد و آبادته.

- حیف که زنی و الا بهت می گفتم.

سعید هاج و واج مانده بود که با سرو صدای مهناز به خود آمد و بلافاصله با تحکم او را وادار به سکوت کرد، سپس رو به راننده کرد و پرسید :

- معذرت می خوام. خانمم شوکه شده. شما ببخشید.... تو رو خدا بیشتر توضیح بدین.

- این خانم هدایت با یه بچه شیرخوره مسافر ما بود. چون حال و روز درست و حسابی نداشتمت بازرسی مواد مخدر بهش گیر داد. می دونی که هفته مبارزه با مواد مخدره! با ساک و بچه بردنش پایین و بین وسایلمش هروئین پیدا کردن بعدشم بردنش بازداشتگاه. همین.... بیشتر از این چیزی نمی دونم.

- شما مطمئنی ازش هروئین گرفتن.

- بله، البته.

- کجا! کجا دستگیر شد؟

- پاسگاه....

مهناز رنگ به رو نداشت، پشیمانی در چشمان سیاهش موج می زد، بهت زده پرسید :

- حالا چی میشه؟

- از من می پرسی. و از پله ها پایین رفت و پرسید :

- غزاله چه جور زنی ست؟

- دیوونه شدی؟ فکرای احمقانه نکن.

- آدمیزاده دیگه.

- من به سر غزاله قسم می خورم. اون خیلی پاکه. خدا می دونه چه اتفاقی افتاده!

- باید منصور در جریان قرار بگیره. تا دیر نشده شاید بتونه کاری بکنه.

- می ترسم سعید. منصور طاقتش رو نداره.

- چاره ای نیست نباید وقت رو هدر بدیم... بهتره هر چه زودتر منصور و خانواده غزاله در جریان قرار بگیرن. پمپ بنزین شلوغ بود ولی چاره ای نداشت، بیست دقیقه معطلی به ماندن در بین راه می ارزید و در این فاصله کفر منصور در آمده بود و به زمین و زمان فحش و ناسزا می داد. هادی نیز تحت تاثیر رفتارهای منصور عجول و سراسیمه بود، به خواهرش غزاله می اندیشید که حواسش پرت شد و باک پر شد و بنزین سر ریز کرد و پاچه ی شلوارش را آغشته نمود. پشت فرمان که نشست چنان بر پدال گاز فشرد که گویی پایش هر لحظه از کاربراتور بیرون خواهد زد. هادی سرد و ساکت اما با سرعت می راند. وقتی به پاسگاه... رسید هوا کاملاً تاریک شده بود.

سرباز وظیفه اعتمادی پست دژبانی را بر عهده داشت. خبر دستگیری غزاله را تایید کرد. سپس یکی از سربازان محوطه به نام پرتوی را صدا زد. پرتوی دوان دوان جلو آمد. بچه آبادان با لهجه شیرینش گفت:

- ها و لك.... هوار می کشی؟

- به جناب سروان بگو بستگان هدایت می خوان بچه رو ببرن.

سرباز جوان اجازه ورود خواست و به احترام دهقان پا جفت کرد و گفت:

- قربان بستگان هدایت.

نگاه دقیق و عمیق دهقان به برر سی دو مرد جوان پرداخت. منصور سرا سیمه بود، نمی دانست چگونه رشته کلام را بدست گیرد، از این رو آشفته و پریشان روی میز سروان خم شد و به تندی گفت:

- شما همسر من رو اشتباهی گرفتین.

مراقب رفتار باش. در ضمن درست و غلطش توی دادگاه معلوم میشه. خانم جنابعالی با هروئین جا سازی شده در پاکتهای سی—گار دستگیر شده. مامورین ما پاکتها رو از داخل ساک بچه بیرون آوردن.

کلمه هروئین که از دهان دهقان خارج شد، رنگ هادی مثل گچ سفید شد. در حالیکه سعی داشت تعادل خود را حفظ کند، به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

- قطعاً کسی اونا رو توی ساکش گذاشته. شما از دیگران هم بازجویی کردین؟

- نمی خواد یاد من بدی چیکار کنم. در ضمن من موظف نیستم به شما جواب بدم. اگه اینجایید به خاطر اون بچه ی طفل معصومه.

- پس محض رضای خدا بچم رو از اون دخمه در بیارید.

- گفتمی چه نسبتی با بچه داری؟

- پدرش هستم.

- با پرتوی برو. آگه هدایت تاییدت کرد و رضایت داد، بچه رو تحویل می

دم. مراقب باش به بازداشتگاه نزدیک نشی.

پرتوی پا جفت کرد و بلافاصله با منصور خارج شد. هادی نیز به قصد خروج

به دنبال آن دو به راه افتاد، اما دهقان مانع شد و گفت:

- فقط يك نفر.

پرتوی در تاریکی نسبی به اتاق کانکس نزدیک شد و غزاله را به نام خواند.

غزاله تکانی به بدن خرد و خسته خود داد و به زحمت برخاست و به پنجره

کوچک سلول خود نزدیک شد. پرتوی با انگشت به منصور اشاره کرد و گفت:

- اون آقا رو می شناسی؟

نگاه غزاله در امتداد انگشت پرتوی به منصور افتاد. غم و شادی همزمان

مهمان چشمان زیباش شد. اشک ریزان فریاد زد "منصور". فریاد غزاله، منصور

را بی اراده کرد، چنان که به سمت او شروع به دویدن نمود:

- چی شده غزاله! چه بلایی سر خودت آوردی؟

- تورو خدا نجاتم بده منصور.

پرتوی که غافلگیر شده بود، به محض نزدیک شدن منصور، جلورفت و در

حالیکه مانع او می شد گفت:

- همین الان بر می گردی توی دفتر. مثل بچه آدم سرت رو بنداز پایین و برو.

پرتوی با اطمینان از دور شدن منصور رو به غزاله کرد و گفت:

- شوهرت می خواد بچه رو ببره. تو رضایت داری؟
 - آره. بچه ام توی این جهنم از بین می ره.... خدا خیرت بده. ببر تحویلش بده.

اما لحظه تحویل کودک، تردید داشت. مادر بود و نمی خواست به سادگی از فرزند خردسال خود دل بکند. با سوسه های پیاپی اشک می ریخت که پرتوی در پی انتظاری طولانی، حوصله سر رفته گفت:
 - استخاره می کنی؟ اونو بده به من دیگه.

امید از دل غزاله سفر کرد. با احساسی به تلخی زهر آخرین بوسه را از گونه فرزند گرفت و او را به آغوش پرتوی سپرد. در آن لحظه گریه تنها سلاحش بود.

به محض ورود پرتوی به دفتر دهقان، منصور و هادی پیش رفتند. منصور لبریز از عشق و دل نگران، فرزند را به آغوش کشید. هادی با لمس دستهای کوچک ماهان، کمی آرام گرفت.

دهقان پوشه قرمز رنگی از کشوی میزش خارج کرد و گفت:

- باید در قبال تحویل بچه، رسید بدی.

منصور کلافه و عصبی ماهان را به آغوش هادی سپرد. هادی در حالیکه بی صدا اشک می ریخت، خواه*ر*زاده اش را به آغوش کشید و در جستجوی نشانی از خواهر بویید. منصور رسید ماهان را انگشت زد و امضا کرد. دهقان رسید را لای پرونده غزاله گذاشت و گفت:

- هرچه سریع تر این جا را ترك کنید.

- ولی همسر من چی میشه؟

- امشب که کاری از کسی ساخته نیست. فردا برید دادگاه انقلاب. اونجا می تونید پیگیر جریان دادرسی باشید... فعلا برید.

دیگر ماندن و التماس فایده نداشت تا همین جا هم دهقان محبت بیش از اندازه ای کرده بود، از این رو بدون کلامی، به اتفاق یکدیگر پاسگاه را ترک کردند. ماهان سر به سیه - سه پدر، بدون آنکه بداند در اطرافش چه می گذرد، در خواب ناز بود.

هادی دنده ای به پراید داد و دور زد و در سمت دیگر جاده در محور کرمان متوقف شد. نگاهش به تاریک روشن محوطه پاسگاه بود، با دلی اندوهگین گفت:

- منصور

- هوم

- غزاله رو دیدی؟

- کاش می مردم و غزاله رو اونجا نمی دیدم. نمی دونی چیکار کرد. صدای ناله هاش تو گوشمه.

اشک هادی روی گونه اش سر خورد، گفت:

- طفلک خواهرم... تا حالا اینجور جاها رو ندیده بود، چه برسسه گرفتارش بشه.

- حالا چیکار کنیم؟

- فعلا به کسی چیزی نمی گیم تا ببینیم چی میشه. خدا خودش بزرگه، شاید تا صبح فرجی پیدا شد و بی گ*ن*ا*هیش ثابت شد.

- خدا کنه.

باز رنگ غم هاله ای تیره دور چشمان هادی کشید ، پرسید:

- بازداشتگاه غزاله کجا بود ؟

- انتهای محوطه ، پشت ساختمون اصلی یه کانکسه ... غزاله اونجاست.

هادی میان بغضش زمزمه کرد: " بمیرم الهی " ولی نتوانست خودداری کند و بنای گریه را گذاشت . منصور هم مترصد فرصت با حق هادی زار زد. لحظاتی نگذشت که صدای برخورد انگشتانی به شیشه اتومبیل آن ها را متوجه خود کرد.

هادی شیشه را پایین کشید و اشکهای مردانه اش را پاک کرد. به افسری که مقابلش بود سلام کرد و پرسید:

بله جناب سروان مشکلی پیش اومده؟

نگاه افسر جوان غم را در دیدگان اشکبار آن دو دید ، از این رو با ملایمت گفت :

- اینجا توقف ممنوعه... لطفا حرکت کنید.

فصل ۴

شب بدی را گذراند. شبی که تلخی آن هزار بار تلخ تر از نوشیدن زهر بود. دوری از فرزند و افکار پریشان او را وادار ساخت تا دمیدن سپیده صبح و طلوع آفتاب چشم به پنجره کوچک زندان موقتش بدوزد.

فکر می کرد خدا را فقط می تواند بالای سرش در پهنای آسمان پر ستاره ببیند، از ورای پنجره چشم به تك ستاره درخشان آسمان شب دوخت و با پروردگار به راز و نیاز پرداخت.

او بیش از ناامیدی، حیران و سرگشته بود. چنان غافلگیر شده بود که به هیچ عنوان قادر به موقعیت خطیرش نبود. بیشتر حال بیمار تب داری را داشت که در انتظار ویزیت پزشك معالجش به سر می برد. بالاخره ساعت ۷ صبح این انتظار طولانی به سر رسید و پرتوی و شمعی بار دیگر به سراغش رفتند. شمعی خشك و بی انعطاف نشان می داد، دستبند نفرت انگیز آهنی را بالا آورد و به مچش قفل کرد. احساس حقارت غزاله را سر به زیر ساخت. بی کلام به دنبال شمعی به راه افتاد و آرام و مغموم داخل اتومبیل نشست. ساعتی بعد در راهروی دادگاه انقلاب، در انتظار ورود به دفتر قاضی و صدور رای از جانب او، در التهاب بود.

روی نیمکت فلزی احساس راحتی نمی کرد و مدام جا به جا می شد در حالیکه گونه هایش از شرم نگاه های کنجکاو هر لحظه گلگون تر می شد و جرئت سر بالا کردن را نداشت.

وقتی منشی دفتر قاضی سهرابی اجازه ورود داد، قلب غزاله گویی از سیـنه بیرون زد، لرزان و مضطرب به دنبال شمعی وارد دفتر قاضی شد. مرد میانسال با چهره جدی و خشك، نگاهی اجمالی به غزاله انداخت و با افسوس سر تکان داد. سپس پرونده ای را که شمعی مقابلش نهاده بود ورق زد. پس از مدت کوتاهی پرسید:

- خب... چی داشتی؟ چقدری بود؟ و قرار بود کجا ببری؟

غزاله از ترس و اضطراب لبریز شده بود با شنیدن سوالات کوتاه و طعنه دار قاضی بغض کرد، اما قبل از هرگونه جوابی بغضش ترکید و گریه سرداد.

قضاوت کاری است سخت و دشوار، امری که باید عاری از احساسات باشد. شاید قاضی سهرابی به حال غزاله دل می سوزاند، با این وجود نمی توانست ظاهر معصوم و آراسته او را ملائک قضاوت خود قرار دهد، از این رو به دلیل حساسیت شغلی، قیافه خشک و جدی اش را به اخمی آمیخته کرد و گفت:

- برای من ادا در نیار... سوال می کنم، جواب بده.

- به خدا من از هیچ چیز خبر ندارم. اشتباه شده. من بی گ*ن*ا*هم جناب قاضی.

- طبق گزارش پاسگاه جرم شما خیلی سنگینه. حمل هروئین می دونی یعنی چی؟

- من تا حالا هروئین ندیدم. باور کنید راست می گم.

سهرابی در چهره غزاله دقیق شد و گفت:

- به قیافه ات که نمی خوره معتاد باشی. شوهرت چی! شوهرت اهل دوده؟

- شوهرم؟!... منصور از سیگار هم بدش میاد.

- خب شاید اینا رو سوغاتی فرستاده برای فک و فامیلش!

- نمی دونم که این بسته ها چطور سر از ساک من درآورده، ولی خوب می دونم که کار منصور نیست.

- به هر حال این مواد بین وسایل شما پیدا شده و باید جوابگو باشی.

- وقتی هیچی نمی دونم، چطور باید جوابگو باشم.

- اینجا کوچه بن بسته . یا اعتراف می کنی یا تشریف می بری ستاد مبارزه با مواد مخدر .

غزاله نا امید گفت :

- یعنی شما حرف من رو قبول نداری . به خدا! به قران مجید! به روح رسول الله! من هیچی از اون مواد نمی دونم.

- قسم نخور دختر . اگه می خوای به جای اعتراف یکریز قسم بخوری ، همین الان برو بیرون.

تهدید سهرابی به گوش غزاله نرفت ، بالاخره هم با گریه و التماس ، قاضی را وادار به صدور دستور کرد.

- بهتره بری ستاد مبارزه با مواد مخدر، اگه عاقل باشی خودت رو توی درد سر نمی اندازی.

کار شمعی دیگر تمام شده بود. غزاله را تحویل دادسرا داد و به اتفاق پرتوی راهی پاسگاه شد. غزاله تنها ماند. پر اضطراب تر و پریشان تر از دقایق قبل به دیوار پشت سرش چسبید. مردمك چشمانش با وحشت به هر سو چرخ خورد تا در موج نگاه دو چشم تیره خیره ماند.

سرگرد کیان زادمهر گامی به او نزدیک شد و پرسید :

- هدایت تویی؟

- بله.

- جرمت؟

- هیچی.

لبخند زادمهر، پوزخندی تمسخر آمیز بود. بدون کلامی اضافه، از غزاله فاصله گرفت و وارد دفتر اجرای احکام شد.

دقایقی بعد زنی میانسال به نام کاشفی، غزاله را به همراه سه متهمه دیگر برای انتقال به ستاد مبارزه با مواد مخدر به محوطه دادگاه انقلاب منتقل کرد و انتی آبی رنگ با سقف کوتاه نرده ای، در برابر دیدگان غزاله نمایان شد. پنج مرد که از نظر غزاله گردن کلفت و قلچماق به نظر می رسیدند و سه زن که محلی می نمودند داخل وانت به یکدیگر دستبند شده و در حالی به دلیل سقف کوتاه وانت به سمت پایین خم شده بود به سختی اطرافشان را می پاییدند.

رعب و وحشت بار دیگر بر وجودش مستولی شد. در حالیکه معجوننی از ترس و شرم، سرگشتگی و ندامت، چاشنی این سفر شوم بود از وانت پیاده شد و به دنبال متهمین دیگر قدم به ساختمان ستاد مبارزه با مواد مخدر گذاشت. سلیمی از مامورین زن ستاد، متهمه ها رو تحویل گرفت و آنها را به بازداشتگاه انتقال داد.

غزاله در بدو ورود در سکوتی پر اندوه در گوشه ای کز کرد. نگاه هراسان بی اراده به اطراف چرخ خورد، اتافی کثیف با زیر اندازی محقر و دیوارهایی با نوشته های مخدوش.

زن جوانی که گیسوانش را به رنگ زرد در آورده بود، با سرو صدا آدامس می جوید و با ناخنهای بلندش هر چند دقیقه یکبار آدامس را بیرون می کشید و دور انگشت می چرخاند و مجدداً به دهان می گذاشت. غزاله چندشی کرد و

نگاهش را از او گرفت سه نفری که به همراه او از دادگاه به آنجا منتقل شده بودند، با صدای بلند جرو بحث می کردند. هر کدام به دیگری می گفت تو گردن بگیر ما بیرون بریم دنبال آزادیت هستیم. ولی هر يك بهانه ای می آورد و از زیر آن شانه خالی می کرد. بالاخره هم کار بیخ پیدا کرد و به مشاجره لفظی کشیده شد. جملات زشت و رکیکی که بین آنها رد و بدل می شد غزاله را برافروخته و عصبانی کرد. نگاهی از سر خشم و نفرت انداخت و فریاد زد:

- بسه دیگه ... خجالت بکشید.

نگاه متعجب جمع به او دوخته شد. یکی از مخاطبین که فرشته نام داشت در چشم او براق شد و گفت:

- چته س*ل*می*ط*ه! چرا هوار می کشی؟

- ادب داشته باش خانم.

شلیک خنده بلند شد و غزاله عصبانی تر فریاد زد:

- چیه؟ رو آب بخندین.

- پرو بازی از خودت در نیار... اگه بخوای زر زیادی بزنی دخلت رو میارم.

با تهدید او غزاله جری شد و از جای برخاست. فرشته مجبور شد برای نگاه کردن در چشمان او سرش را بالا بیاورد، اما از قد و بالای بلند غزاله تر سی به دل خود راه نداد و گفت:

- بگیر بشین. بذ باد بیاد.

غزاله با گفتن خفه بی اراده دست به شانه فرشته گذاشت و او را هل داد. فرشته سکندری خورد و نقش بر زمین شد. در يك لحظه درگیری آغاز و آن دو با یکدیگر گلاویز شدند. غزاله به محض شنیدن یکی دو فحش رکیک شرمسار و

نادم از درگیری عقب نشینی کرد، اما فرشته گیسوان او را در چنگ داشت و همچنان تهدید می کرد. با فریاد غزاله سلیمی وارد بازداشتگاه شد و با صدایی شبیه فریاد همه را مخاطب قرار داد و گفت:

- ساکت. اینجا چه خبره!؟

با فریاد سلیمی دست فرشته شل شد و گیسوان غزاله را رها کرد. غزاله در حالیکه روسری اش را جلو می کشید با نگاهی مملو از التماس گفت:

- تورو خدا من رو از دست اینا نجات بدین.

- یه بار دیگه صداتون بلند شه می دونم چیکار کنم. حالا همگی خفه.

غزاله سر به زیر انداخت و اعتراض نکرد. سلیمی چشم غره ای به آن دورفت و با غیظ از بازداشتگاه خارج شد.

غزاله بار دیگر در گوشه ای کز کرد. حوادث ۲۴ ساعت گذشته در ذهنش به ر*ق*ص آمده بود. در افکار خود غوطه ور بود که احساس کرد سیـنه اش تیر می کشد به این حس به ناگاه به یاد ماهان سراسیمه از جای جست در جستجوی فرزند به هر سو نظر کرد. برای لحظه ای فکر کرد ماهان را جا گذاشته است. با پریشانی فریاد زد:

- ماهان! ماهان کو؟ بچم کجاست؟

قدسی با ناخنها بلندش چنگی در گیسوان زردش زد و گفت:

- من چه میدونم ... بچه مال توست، سراغش رو از من میگیری؟

- سیـنه ام رگ کرده ... حتما ماهان گرسنه است.

- خوبه والا ... معلوم که این کاره ای... خودت روزدی به موش مردگی که برات دل بسوزونن حکما توقع داری تا یکی ، دو ساعت دیگه واسه خاطر آق پسر تشریف ببری خونه نه جونم اینجا از این خبرا نیست. نه کولی بازی در بیار نه دیوونه بازی ... حالا بگیر بتمبرگ.

غزاله به خود آمد و با حزن و اندوه به سمت در بسته ی زندان موقتش گام برداشت، پیشانی اش را به در چسباند، قطرات ریز اشک پهنای صورت را خیس کرد و او را کم کم به زانو در آورد.

چشمان در ست و براقش را به سقف دوخت و با خود زمزمه کرد " تو کجایی خدا! از دیروز تا حالا ندیدمت... شایدم تو منو ندیدی ... خدایا! منم، غزاله با هام قهری؟! ولی من که کاری نکردم . اگز هم گ*ن*ا*هی مرتکب شدم، سزاواریه همچین مکافات سنگینی نیستم . خدایا تو رو به آبروی زهرا قسم میدم راضی نشو آبروم بریزه. تا همین جا بسه خدا. کمکم کن. کمکم کن از این مخصصه نجات پیدا کنم."

غزاله در حال نجوا با خدای خود بود که صدای باز شدن قفل و زنجیر او را وادار کرد سرا سیمه از پشت در عقب برود و مضطرب در گوشه ای بایستد. سلیمی قدمی به داخل گذاشت، نگاهش روی غزاله ثابت ماند و گفت :

- بیا بیرون.

بار دیگر دلهره و تشویش مهمان دل کوچک او شد. با قدهای لرزان و رنگ و روی پریده روسری اش را کاملا جلو کشید و به دنبال سلیمی به راه افتاد. سلیمی در اتاقی را باز کرد و او بدون چون و چرا وارد شد. سلیمی گفت :

- همیجا بشین تا جناب سروان بیاد.

غزاله روی صندلی نشست فکر رویارویی با افسر باز پرس ذهنش را آشفته می ساخت. با احساس رخوت میز را تکیه گاه آرنجش قرار داد و صورت را میان دو دست پنهان کرد. در این موقع صدای مردانه ای بیرون از اتاق پیچید و متعاقب آن در باز شد. از ترس آب دهان را قورت داد و سراسیمه از جای برخاست. سلام، بی اراده و با ترس از زبانش گریخت. حق دوست سلام او را با تکان سر پاسخ داد و به سردی گفت:

- بشین.

حق دوست نگاه اجمالی به غزاله انداخت و در حالیکه پوشه را باز می کرد گفت:

- بهت نمیداد اهل اینجور برنامه ها باشی.

- حق با شماست. به خدا من اهل اینکارا نیستم. حتی روحم از اون بسته ها خبر نداره. تورو خدا حرفم رو باور کنید.

- قسم نخور. فقط به سوالی من جواب بده.

- چشم.

- ببین اگه دفعه ی اولته بهتره اعتراف کنی.... به نفعته من هم قول میدم کمکت کنم.

- شما هم حرفهای من رو باور نکردی؟ من راستش رو گفتم.

- فکر می کنی در طول روز با چند نفر امثال تو برخورد می کنم. اگه قرار باشه هر کس با یه قسم از اتهام مبرا بشه که دیگه احتیاجی به دادگاه و قانون نیست.

- ولی من به شما حقیقت رو گفتم. من واقعا هیچی نمی دونم.

- صبر و حوصله من اندازه داره. بهتره از ملاطفتم سوء استفاده نکنی. حالا هم بدون حاشیه رفتن برو سر اصل مطلب.

- اصل مطلبی وجود نداره. من به مسافرم که بیخود و بی جهت گرفتار شدم.

- نخیر! مثل اینکه آگه به سرکار خانم رو بدم به چیزی هم بدهکار میشم.

غزاله برآشفته صدایش را بلند کرد :

- شما خیلی راحت با آبرو حیثیت مردم بازی می کنید. اصلا متوجه اید با من چه کردید.

حق دوست با عصبانیت صندلی زیر پایش را کنار کشید و مستی به روی میز کوبید. غزاله حساب کار دستش آمد و حسابی خود را جمع و جور کرد، سپس حق دوست لحنش را به خشونت آمیخته کرد و گفت :

- دفعه آخرت باشه که صدات رو بالا می بری. یادت نره تو یه متهمی و من هم افسر بازپرس. پس من سوال می کنم، تو جواب ی دی. نه کمتر، نه بیشتر. اشک در چشمان درشت و براق غزاله خانه کرد. در تله ای گیر افتاده بود که نه راه پیش داشت و نه راه پس. به تلخی بغضش را فرو خورد و جلوی ریزش اشکهایش را گرفت. حق دوست به سردی سوالات دیگری مطرح کرد ولی غزاله هیچ جوابی برای آن ها نداشت. تنها چیزی که عاید سروان شد " نمی دونم و خبر ندارم " و یا کلماتی از این قبیل بود.

مقابل درب بزرگ آهنی معدودی زن و مرد ————— ستا صل و نگران به محض دیدن مامورین ستاد جلو می دویدند و جویای چند و چون مراحل بازجویی بستگان خود می شدند. آن روز به محض خروج سرگرد زادمهر، منصور و هادی جلو دویدند و جویای احوال غزاله و چگونگی روند بازجویی شدند،

زادمهر با سردی اظهار بی اطلاعی کرد و بی تفاوت، گویی گوش ناشنوایی دارد، پشت فرمان نشست و اتومبیلش را در دنده قرار داد، اما قبل از آنکه کلاچ را رها کند حق دوست با عجله به او نزدیک شد و گفت:

- آآ... گیت انداختم. کجا داداش؟

- آگه اجازه بفرمایید! خونه.

- چند لحظه صبر کن الان می یام.

حق دوست پس از صحبتی کوتاه با نگهبان ورودی ستاد به سرعت در صندلی جلو جای گرفت و گفت:

- قربونت سر راه یه سر بریم دادگاه یه کار کوچکی دارم. بعد راه می افتم طرف کرمان که شما هم زودتر بری پیش حاج خانم.

- ببینم علی جون ما چیکار کنیم که حضرت عالی دست از سر کچل ما برداری.

- خیلی هم دلت بخواد. بد کردم از تنهایی درت آوردم.

- بابا ما چاکرتیم.

- چوب کاری می فرمایید کیان جان. ما مخلصیم یه چیزی هم اون ور تر.

تا رسیدن به دادگاه زمان را به شوخی و خنده گذراندند و بعد از انجام کار حق دوست به سرعت راهی کرمان شدند.

سرگرد زادمهر کرمانی بود و در همان شهر سکونت داشت در حالی که از شش روز نوبت کاری اش، سه روز را در ستاد مبارزه با مواد مخدر کرمان و سه روز دیگر را در ستاد مبارزه با مواد مخدر سیرجان مشغول به کار بود.

- در راه زادمهر با کنجکاوی سراغ غزاله را گرفت و گفت :
- راستی علی جون با هدایت چیکار کردی ؟ خانواده اش امروز سراغش رو از من می گرفتن... این جور که آقای سهرابی میگفت جرمش سنگینه.
- آه ولی فکر نکنم بشه ازش اعتراف گرفت.
- حرفه ایه ؟
- نمی دونم. بهش نمی یاد. خیلی گریه می کنه و مدام قسم می خوره.
- کجا دستگیر شده ؟ وسیله شخصی داشته ؟
- نه بابا.... مسافر اتوب*و*س بوده . این طور که خودش میگه حال و روز خوشی نداشته و هوا زده شده بود و متوجه اطرافش نبوده.
- احتمال داره کسی بسته ها رو توی ساکش گذاشته باشه ؟
- بعید نیست.
- حربه بازجوییت چی بوده ؟
- سعی کردم آروم باشم و با حوصله .
- دفعه دیگه بترسونش . هر چه زودتر اعتراف کنه بهتره.
- نمی دونم. فقط خدا کنه گیجمن نکه .
- نظر خودت چیه ؟ چی فکر می کنی ؟
- چی بگم به من بود می گفتم همین حالا بره خوشش، اما تمام این سالها یاد گرفتم به ظاهر کسی اطمینان نکنم
- می بینی تورو خدا ، شانس من رو . مثلاً عروسیمه ولی همه عزادارند.

سعید که بطور مداوم در لبخندها و ژستهای دروغین خود ملاحظه مهناز را می کرد، در آن لحظه تمام ناراحتی و خشمش را فرو خورد، اما کلافه و بی حوصله بود. از این رو برای فرار از جو به وجود آمده، بلند شد و گفت:

- من باید به چند جا سر بزنم. آگه کاری ندارید با اجازه شما آقا محمود، خداحافظ.

محمود روزنامه اش را به کناری پرتاب کرد و گفت:

- آقا سعید بمون باهات کار دارم پسر. چیزی به تاریخ عروسی نمونده. بهتره فکرامون رو روی هم بریزیم ببینیم چه کار میشه کرد.

- ولی محمود آقا آگه غزاله خانم آزاد نشه که همیشه عروسی رو برگزار کرد.

- مراسم رو نمی شه بهم زد، باید

مهناز به میان حرف پدر دوید و گفت:

- جواب منصور و چی بدم بابا! منصور از ما انتظار داره.

- منصور خودش موقعیت شما رو می دونه. آگه عاقل باشه توقعی نمی کنه.

سعید با صدای خفه ای گفت:

- حق با مهنازه. من برای آقا منصور احترام زیادی قائلم. نمی خوام کاری کنم

که نتونم توی چشماش نگاه کنم.

شوکت که تا آن لحظه خیلی صبوری کرده بود از کوره در رفت و با عصبانیت

گفت:

- گند بزنی این پسره رو. چقدر بهش گفتم مادر! این دختر لقمه ما نیست،

گفتم گول ظاهر فریباش رو نخور، به گوشش نرفت که نرفت. آخه ما رو چه

به کرمان ... اگه از همین خراب شده خودمون زن می گرفت ، الان این
آبروریزی پیش نمی اومد.

محمود با ابروان در هم کشیده شده گفت :

- حالا وقت این حرفها نیست. این اتفاق ممکن بود برای هر کدوم از ما پیش
بیاد.

- برای ما؟! ... توی طایفه به این بزرگی ، برای کدوم یکیشون همچین اتفاقی
افتاده ؟ از ساک کدوم یکیشون هروئین بیرون آورده اند؟

- خب برای اونا هم پیش نیومده بود . بخت که برگرده فالوده دندون می شکنه
... تازه با اصرارهای تو و دخترت اون طفل معصوم گرفتار این مصیبت شد .

- حالا دیگه بنداز گردن ما

- بی تقصیر هم نیستی.

- تو ... تو از اولشم طرف غزاله رو داشتی. نمی دونم چی به خوردت داده که
این طور هواش رو داری ... به جون تو، کرمونیا عادت دارن آدم رو چیز خور
کنن.

این بار محمود براق شد ، بدون توجه به نگاههای متعجب سعید و شرم مهناز
گفت :

- زن خجالت بکش ... دیگه داری حوصله ام رو سر می بری به جای این
چرندیات فکر چاره باش .

شوکت پس از مکث کوتاهی با لحنی که نشان از دلخوری اش داشت گفت :

- حالا به قول تو مراسم عروسی رو هم برگزار کنیم . جواب مردم رو چی بدیم ؟ نمیگن کو پسر یکی يك دونه اش ... نمیگن کو عروسش ، نوه اش کجاست .

- تا روز مراسم ده دوازده روز مونده . خدا رو چه دیدی! شاید غزاله از این دردسر نجات پیدا کرد.

- بچه گول می زنی . منصور می گفت از ساکش هروئین درآورده اند! آگه اعدامش نکنند، شانس آورده ایم . اون وقت جنابعالی فکر آزادی چند روزه ای . دردی جانکاه در قفسه سی—نه محمود پیچید و او را وادار کرد تا به روی سی—نه اش خم شود . حدقه چشمش کم کم نمناک شد و در حالی که غمی سنگین در خود احساس می کرد ، به قطرات اشک اجازه داد تا از چشمها سرازیر شوند .

مهناز با مشاهده چهره منقبض و رنگ باخته پدر، سراسیمه جلورفت و گفت :

- چی شد بابا !؟

- چیزی نیست دخترم . يك لحظه نفسم بند اومد .

- بریم دکتر ؟

- نه عزیز بابا ... خودت رو ناراحت نکن چیزی نیست .

- به خاطر من خودتون رو اذیت نکنید آقاچون ... آگه زیونم لال برای شما

اتفاقی بیفته من خودم رو می کشم .

- بس کن دختر ... چرا بیخودی شلوغش می کنی . من حالم خوبه. شما برید دنبال کارهای عروسی... من هم مغازه رو سروسامان میدم. اگه خدا بخواد ظرف یکی دو روز آینده یه سری میرم کرمان بینم چه خبره.
بالاخره مژگان به حرف آمد و گفت :

- آره بابا ، فکر خوبییه. تو رو خدا خودتون برید و سر از ماجرا در بیارید.
شوکت علاقه ای به غزاله نداشت و همیشه سعی می کرد برای سرکوفت او دنبال سوژه جدیدی بگردد. در تایید حرف مژگان گفت:
- مژگان درست میگه. زودتر برید . حداقل تکلیف منصور هم زود تر معلوم میشه.

- چه تکلیفی؟!

- نکته انتظار داری منصور زیر پاش علف سبزه بشه تا غزاله از زندان آزاد بشه.... میفهمی زندان!

محمود حسابی عصبانی شد و با حالتی که شوکت هیچ انتظار آن را نداشت فریاد زد.

- دهنتم رو ببند. خجالت نمی کشی . هنوز که چیزی معلوم نیست ... به جای غصه خوردن و نذر و نیاز برای عروست ، دنبال تکلیف پسرتهی ... واقعا که شرم داره زن! خدا می دونه که اون دختر طفل معصوم الان چه حالی داره ... درست دو روزه که بچه اش رو ندیده . می دونی یعنی چی ؟ تو خودت مادری، نه! ... فکر کنم می دونی چی می گم.

شوکت انتظار درشتی از جانب محمود ، آن هم در مقابل دامادش را نداشت. با چشمان نمناک جمع را ترك کرد و به اتاقش پناه برد.

دختران برای دلداری مادر به اتاق رفتند. محمود هم که از تندروی خود کلافه و پریشان بود در حالیکه از اتاق خارج می شد، گفت:

- شما هم با من میای سعید خان؟

چند روز بعد محمود در حالیکه دعا می کرد ایکاش آنقدر پاسبک و خوش قدم باشد که به محض ورودش خبر آزادی عروSSH را بشنود، راهی کرمان شد. اما آنطور که از جوانب امر بر می آمد، اوضاع غزاله مناسب نبود، او نه تنها آزاد نمی شد بلکه تقریباً آماده اعزام به زندان بود.

طی يك هفته از دستگیری غزاله، تمام تلاش های منصور برای ملاقات بی نتیجه مانده و موفق به دیدار همسرش نگردیده بود.

کار هر روزه منصور این بود که از صبح علی الطلوع به سیرجان برود و مقابل ستاد قدم بزند و چشم به در بسته آن بدوزد و هر از گاهی که احیاناً در باز می شد، جلو بدود و جو یای احوال غزاله و نتیجه پرونده او گردد. در این بین تعدادی از سربازان به حال او دل می سوزاندند و از اوضاع و احوال غزاله به او اطلاعاتی می دادند. ضمن آنکه مواد غذایی مورد نیاز غزاله را نیز به او می رساندند.

محمود در بدو ورود به کرمان، بکراست به ستاد مبارزه با مواد مخدر رفت، و با نگاهی اجمالی به اندک مردم پخش شده در حوالی درب، منصور را که با حالی زار کنار دیوار چمباتمه زده بود، یافت. در حالیکه از درد و غم مالا مال گشته بود، بالای سر او ایستاد.

منصور به آرامی سر بالا گرفت و با کمال تعجب پدر را بالای سر خود دید. قیافه محزون و غم گرفته اش به لبخندی تلخ گشوده شد. سراسیمه از جای جست و و پدر را در آغوش فشرد. دست پر مهر پدر که بر سرش کشیده شد اشکهایش با احساسی تلخ، بی محابا فرو ریخت.

هق هق گریه اش سی—نه پدر را به لرزه انداخته بود. در این هنگام هادی که برای تهیه خوراک و نوشیدنی به شهر رفته بود نزدیک شد و سلام کرد. منصور خود را از آغوش پدر بیرون کشید و گفت: بالاخره اومدی هادی؟ هادی پاکت خرید را به دست منصور داد و با محمود احوالپرسی کرد و گفت:

- راضی نبودیم شما خودتون رو به زحمت بیندازید.
- دلم طاقت نیاورد. غزاله مثل بچه خودمه. کاش کور می شدم و این روزها رو نمی دیدم.
- دور از جون. قسمته دیگه. قسمت خواهر ما هم اینجوری شد. فکرشم نمی کردیم از این جور جاها رد شیم ولی حالا...
- توکلِت به خدا باشه. ان شاءالله یه سوء تفاهم جزئی است. و به همین زودی دخترم آزاد میشه.
- خدا از زبونتون بشنوه.
- تونستید ملاقاتش کنید؟
- نه، اجازه ملاقات نمی دن.. فقط یه بار که می بردنش دادگاه از دور دیدمش.
- چی میگن؟ حرف حسابشون چیه؟ چرا تکلیفش رو زودتر معلوم نمی کنن؟

- چون در مرحله اعترافه و ممکنه ما راهنمایش کنیم ، ملاقات نداره... یکی از سربازها گفت باید اعتراف کنه تا قاضی حکم نهایی رو بده .

- وقتی بی گ*ن*ا*ه*ه به چی اعتراف کنه... حالا اگه اعتراف نکرد چی ؟
- میره زندان.

- چی؟ زندان !!!

منصور با حرکات سر کلافگی خود را نشان داد و گفت :

- دارم دیوونه میشم آقا جون... ماهان یکریز بهانه مامانش رو می گیره. گوشت تن بچه ام آب شده.

- باید یه کاری کنیم. همیشه دست روی دست گذاشت و نگاه کرد.

هادی برای اولین بار در گفتگوی پدر و پسر دخالت کرد و گفت :

- ما هرکاری به عقلمون رسیده کردیم. دو ست و آشناهای زیادی دیدیم ولی محمود خان جایی که غزاله گرفتار او مده بد جاییه... تا اسم مواد مخدر و هروئین رو می بریم، همه جا می زنن و هیچ کس خودش رو به خاطر یه آشنایی ساده توی دردسر نمیندازه.

محمود کلافه هوای ریه اش را بیرون داد و در سکوتی تلخ به در بسته ستاد چشم دوخت.

یک هفته زجر آور در اسارت و تنهایی و دوری از فرزند شیرخوار ج سمش را تکیده و رنجور کرده و التهاب و استرس و بازجوییها روحش را افسرده و آزرده ساخته بود و در این بین تمام روش ها و ترفندهای سروان حق دوست برای

و ادار ساختن او به اقرار و گرفتن اعتراف کتبی بی نتیجه مانده و پرونده اش تکمیل نشده بود.

زمانیکه حق دوست در کار بازجویی خود ماند از سرگرد زادمهر خواست تا قبل از اعزام غزاله به دادگاه، ملاقاتی با او داشته باشد، از این رو سلیمی برای آخرین بار او را به اتاق بازجویی انتقال داد.

از استرس و هیجانات دفعات قبل در غزاله اثری دیده نمی شد او از سوالات مکرر و جو موجود، خسته به نظر می رسید و در دل آرزو می کرد کاش این ماجرا هر چه زودتر پایان یافته و از این کابوس دهشتناک نجات یابد.

در حالیکه بی حوصله انتظار حق دوست را می کشید در باز شد و سرگرد زادمهر قدم به داخل اتاق گذاشت. زادمهر باصلابت و گامهایی استوار جلو آمد و مقابل میز ایستاد. غزاله به خیال حق دوست بی رغبت سرش را بالا آورد، اما چشمان درشت و برافشش از تعجب گرد شد و بار دیگر دچار استرس شد. به خاطر آورد این نگاه غضبناک را یکبار دیگر دیده است. مرد جوان با چهره مصمم و جدی نگاه تند و ملامت بارش را به او دوخت و در سکوتی معنادار به او خیره ماند. غزاله با دیدن او سراسیمه از جای برخاست و سلام داد.

زادمهر با علیکی سرد گفت :

- تعجب می کنم! چرا به جای اینکه شاکر نعماتی باشی که خدا بهت ارزونی داشته، خودت رو مفت و رایگان به این دنیا فروختی!

غزاله برآشفته، ولی در موقعیتی نبود که زبان به اعتراض بگشاید، از این رو با لحنی گلایه آمیز گفت :

- شما خیلی راحت در مورد دیگران قضاوت می کنید.

- من قضاوت نمی کنم. یعنی شغلم قضاوت نیست. پرونده ات رو خوندم خیلی سنگینه. هرویین! فکر نمی کنی با وجود شوهر و یه بچه ۶ ماهه، کفران نعمت بود که دست به چنین کار احمقانه ای بزنی.

- چرا هیچ کس باور نمی کنه... من هیچ چیز نمی دونم. به خدا! به قرآنی توی سینه حضرت محمده، روحم از اون هرویین ها بی خبره. اشک مجال ادامه صحبت را از او گرفت و باقی کلمات در هق هق گریه اش گم شد. زادمهر که مانند دیگر همکارانش به طور مداوم با این کلمات از طرف متهمین روبرو می شد، بی حوصله گفت:

- خوشم نمی یاد گریه کنی... نه اشک بریز، نه قسم بخور... چطور می تونم خطای تو رو نادیده بگیرم، سرکار خانم! با پنج بسته سیگار جاسازی شده دستگیر شدی، بهتره بجای ادا و اطوار بدون کم و کاست جواب سوالاتم رو بدی.

سپس با ملایمت افزود:

- امروز آخرین روز اقامت تو در اینجاست. فردا که بری دادگاه، از همون جا یکراست تشریف می بری زندان، پس بهتره عاقل باشی و درست جواب بدی. زندان!؟...

- آره... نکنه توقع دیگه ای داری.

- ولی من هر چی می دونستم به سروان حق دوست گفتم. شما حق ندارید بیشتر از این با آبرو و زندگی من بازی کنید...

- کسی آزار نداره با زندگی شما بازی کنه. ما که نه شما رو می شناختیم و نه پدر کشتگی با شما داشتیم... خواسته یا نا خواسته این مشکل به وجود آمده و هیچکس جز خودت پاسخگو نیست. حالا اه اعتراف کنی همه رو خلاص کردی.

غزاله نگاه پراالتماس و ناامیدش را در چشمان زادمهر دوخت. شاید زادمهر با همان نگاه پی به اوج مظلومیت او برد، ولی او مرد قانون بود و نمی توانست با احساس تصمیم گیری کند، به همین دلیل از تیررس نگاه او گریخت و با لحن ملایم تری گفت :

- ببین! من با خودم قلم و کاغذ ندارم پس حرفهای تو ثبت نمیشه. باور کن هرچی بگی بین ما می مونه. من فقط برای کمک اینجا هستم. حیفه تمام سالهای جوونیت رو پشت میله های زندان سر کنی... اگه همکاری کنی قول می دم برات تخفیف بگیرم، حالا عاقل باش و حرف بز.

غزاله فکر کرد از هر احساسی تهی شده است. نه خشم، نه نفرت؛ نه ملتمس، نه ناراحت؛ بی اراده چشم به نقطه نامعلومی دوخت و زمزمه کرد :

- من در این تاریکی

فکر یک بره روشن هستم

که بیاید علف خستگیم را بچرد

من در این تاریکی....

- پس نمی خوام همکاری کنی. با این حساب کمکی از من ساخته نیست.

غزاله با افکار درهم و آشفته، مستاصل گفت :

- هرچی شما بگی، همکاری می کنم.

گوشه لب زادمهر لبخند کم رنگی نشست. فکر کرد در کار بازجویی خود موفق شده است. بلافاصله مقابل غزاله نشست و فت :

- آفرین ... تصمیم عاقلانه ای گرفتی . حالا می خوام کامل و دقیق جواب سوالاتم رو بدی. اول بگو این جنسها رو از کی تحویل گرفتی و قرار بود به کی تحویل بدی.

- باز که رفتی سر خونه اول. من هیچی از اون مواد نمی دونم.
زادمهر با احساس اینکه به بازی گرفته شده، عصبانی برخاست در حالیکه قصد خروج داشت با خشم گفت :

- به درك. هر چی سرت بیاد حفته... تو به درد زندن می خوری، نه خونه و زندگی.

و گامی برداشت تا برود، ولی غزاله سراسیمه و هراسان از جای جست و مقابل او زانو زد. و بی اراده پوتین او را چسبید و با التماس ، با چشمان اشکبار گفت :

- تورو خدا جناب سرگرد ... تورو چون عزیزترینت کمکم کن ... تورو به فاطمه زهرا نجاتم بده.

زادمهر که از حرکت ناگهانی غزاله غافلگیر شده بود با خشونت پایش را از میان پنجه های ناتوان او بیرون کشید و برافروخته گفت :

- این کارها چیه؟ بلند شو!

- چرا اصرار داری به من اتهام بزنی . چرا با آبروی من بازی می کنی.

- نه اصرار وارد کردن اتهام به شما رو دارم ، نه قصد آبروریزی . خانم! مثل اینکه یادتون رفته! جلوی چشمای خودتون پاکتهای سیب—گار رو از ساکتون درآورده اند... حالا چه بخوای چه نخوای متهمی.

- آخه من برای چی باید این کار رو می کردم.

- نمی دونم ... این همه آدم که خلاف می کنن ، دلش رو از دیگران می پرسن؟! پول ... این پول کثیف انگیزه تمام خلاف هاست.

و بدون معطلی سلیمی را صدا زد. غزاله بار دیگر گفت :

- تو رو خدا کمکم کن ... شما تنها امید منی.

- چرا فکر می کنی من تنها امیدتم.

- چون فکر می کنم شما رییس باشید. حتما نفوذتون هم بیشتره.

- چی تو اون کله پوکت می گذره!؟

غزاله از ترس به خود لرزید ، با این وجود تمام توانش را به کار بست تا به نحوی زادمهر را تحت تاثیر قرار دهد. از این رو با لحنی التماس آمیز گفت :

- نگذارید زندگیم تباه بشه. کمک کنید.

کنج لب—های زادمهر پوزخندی نشست. در حالیکه دستگیره را می چرخاند گفت :

- وقتی که جيك جيك مستونت بود ، فکر این روزها ت نبود؟

غزاله ناامید پرخاش کرد.

- من د ست نیاز به سوی شما دراز کردم... همه شه قانون حرف اول رو نمی

زنه. می دونم اگه بی گ*ن*ا*ه بیفتم کنج زندون ، یه شب هم خواب راحت

نداری.

- آره درسته... من هیچ وقت خواب راحت ندارم. می دونی چرا؟ چون تمام مجرمینی رو که انداختم توی هلفتوننی مدام نفرینم می کنن.

فصل ۵

به همراه پرونده ای که اعتراف یا مطلب قابل توجهی در آن ذکر نشده بود، مقابل قاضی نشسته بود و در انتظار صدور حکم به سر می برد. سهرابی با وجود مندرجات بی اهمیت پرونده، سوالات گوناگونی از غزاله پرسید که جز جوابهای بی اهمیت مندرج در پرونده عایدش نشد.

انکار و عدم اعتراف غزاله قاضی را در نقطه کور از قضاوت قرار داده بود. از این رو تصمیم گرفت بنا به روند معمول دادگاه، تا انجام تحقیقات کامل از موقعیت اجتماعی و خصوصی زندگی غزاله، او را به زندان انتقال دهد و صدور حکم نهایی را تا تکمیل تحقیقات به تعویق بیندازد.

با قرائت حکم، غزاله به هم ریخت. پرخاش و التماس در او آمیخته شد و او را وادار به حرکات بی اراده ساخت. سلیمی به هر زحمت که بود او را در دفتر قاضی بیرون کشید. و در گوشه سالن نشاند و با تشر زدن او را وادار به سکوت کرد و در حالیکه دست او را به نیمکت فلزی دستبند می زد، گفت:

- چه خبرته؟! اینجا دادگاهه! این دیوونه بازیها رو بذار برای سلولت... حالا تا من برم و حکم زندان رو بگیرم، مثل بچه آدم ساکت بشین.

غزاله ناچار آرام گرفت، اما اشکش توفقی نداشت. دیوانه وار به اطراف چشم می چرخاند که صدای خنده ای او را متوجه ساخت. با کنجکاوای به سمت صدا چرخید. چشمش به حق دو ست و زادمهر افتاد که مشغول خوش و بش

بودند. یادش نبود در چه موقعیتی قرار دارد، بی اراده و از سر خشم از جای برخاست و خطاب به آن دو نفر داد زد:

- چرا که نخندین! امروز نوبت شماست، ولی شاید فردای فردا همه چیز تغییر کنه، کی می دونه؟

کلام کنایه آمیز غزاله، زادمهر را برآشفته. در حالیکه دندان قروچه می رفت با خشم جلو آمد و گفت:

- فکر کنم رفتار ملایمی داشتم که این طور گستاخ شدی.

غزاله نگاه غضبناک و آکنده از نفرتش را به چشمان زادمهر دوخت و گفت:

- بی وجدان... تو اصلا وجدان نداری.

و بی تامل آب دهانش را به سمت زادمهر پرتاب کرد. زادمهر آنچنان برآشفته که بی محابا دست بالا برد، اما با دیدن قطرات اشک و مظلومیتی که در چهره غزاله به اوج خود رسیده بود با کلافگی دستش را پایین انداخت و عصبانی دادگاه را ترک کرد.

سلیمی با حکم قاضی در مقابل غزاله استاد و گفت:

- پاشو، پاشو وقت گذشته.

دل غزاله فرو ریخت طوریکه رخوت و سستی سراپای وجودش را فرا گرفت، ناامید به هرسو نظر کرد. هیچ چیز و هیچ کس امید بخش دل ترسانش نبود.

دقایقی بعد خودرو حمل زندانی، در حالیکه تعداد دیگری زندانی را با خود حمل می کرد از محوطه دادگاه خارج شد و پس از طی مسافتی مقابل درب بزرگ زندان سیرجان متوقف شد و پس از مدت کوتاهی ما شین وارد محوطه زندان شد.

غزاله با دلشوره و اضطراب، در حالیکه نگاه هراسانش را به زوایای محوطه دوخته بود، به همراه چند زندانی دیگر وارد ساختمان اداری زندان شد و بعد از انگشت نگاری و گرفتن چند عکس از زوایای مختلف صورتش که از سخت ترین و تلخ ترین لحظات عمرش محسوب می شد و ارائه پاره ای اطلاعات شنا سنامه ای که در کامپیوتر ثبت گردید، وارد اتاق بررسی شد و بعد از تفتیش بدنی به رختکن رفت و با تعویض لباس و پوشیدن لباس فرم مخصوص زندان، در قسمتی به نام قرنطینه محبوس شد.

لحظات به کندی می گذشت و وسعت باور او محدود و محدودتر می شد تا جایی که صدایی جز ضربان ضعیف قلبش نمی شنید. خسته و پژمرده به دیوار پشت سر تکیه داد. سعی داشت تا نگاهش را از دیگران بدزد. ولی فخری که از بقیه بزرگتر و با سابقه تر بود جلو آمد و با لحن داش وار گونه خود گفت:

- ببینم خوشگله! خلاف ملافت چه جور یاس؟

غزاله با ترشویی چشم در چشم فخری دوخت و گفت:

- به تو چه!

- آآ... نداشتیم جونم. معلومه دفعه اولته که سر از اینجا درآوردی ... بذار رو سنت کنم! اگه دلت درد سر نمی خواد، بهتره با کس دیگه ای این جور سر

شاخ نشی ... شیرفهم؟

- مثلاً چیکار می کنی؟

فخری که از زندانیان سابقه دار بود و اکثر روزهای جوانی را در زندان بسر برده بود و کمابیش حال غزاله را درک می کرد و چون می دانست اگر غزاله با این

روحیه جنگجویانه وارد بند شود دچار دردسر و مشکل خواهد شد ، لحن دوستانه ای به خود گرفت و گفت :

- بین خوشگل خانم ، فردا که بریم بند خیلی ها دوره ات می کنن . اگه قرار باشه جواب همه رو این طوری بدی ، واسه خودت دشمن درست می کنی .

- مهم نیست . چه اهمیتی داره ! بذار همه دشمنم باشن . دوست می خوام چیکار .

- دنیا که به آخر نرسیده ... اصلا تو که جربزه زندون نداشتی ، چرا خلاف کردی ؟

- چه خلافی !

- چه می دونم... همون خلافی که واسه خاطرش تشریف آوردی اینجا .

- من واسه هیچی اینجا .

شلیک خنده در فضا پیچید و غزاله غضبناک فریاد زد :

- چه مرگتونه... چی چی من اینقدر خنده داره ؟

قرشته که دفعه قبل با غزاله در ستاد درگیر شده بود در جواب گفت :

- باز که هارت و پورت می کنی بچه پررو !

- خفه شو آشغال .

- آشغال جد و آبادته .

فخری دست به کمر در مقابل او ایستاد و گفت (بگیر بتمرگ) و انگشت

سبابه را به سمت فرشته نشانه رفت و گفت :

- اگه یه بار دیگه باهش بد حرف بزنی ، من می دونم و تو .

فرشته که فخری را می شناخت آرام در جای خود نشست. فخری به جانب غزاله چرخید و گفت :

- تو تجربه زندون نداری. خونسردی خودت رو حفظ کن . اگه بخوای هر دقیقه به شاخ یکی پیری ، تمام دوران حبست رو باید با تنبیه سر کنی.

احساسی تلخ غزاله را در هم فشرد، حس می کرد درون قبری گرفتار آمده است که نه دستی برای برآوردن، نه پایی برای کوفتن، نه فریادی برای بانگ زدن دارد و در حالی که از درون فرو می پاشید، سر را میان دستها پنهان ساخت.

روز بعد به محض ورود به بند، فخری مورد الطفات دوستان و هم بندان خود قرار گرفت. غزاله که تجربه تلخ و جدیدی را می گذراند، سر به زیر و خاموش در پناه فخری جلو آمد. فخری، غزاله را جلو کشید و گفت :

- بچه ها این خوشگله دوستم غزاله است ... حواستون باشه بهمش بد نگذره. غزاله برای تشکر سر بالا گرفت و پس از آنکه نگاهی اجمالی به جمع انداخت. با شرم سلام کرد.

شهلا که یکی از پر شر و شورترین زنان بند بود، با مشاهده چهره زیبای او سوت ممتدی کشید و با لحنی آهنگین گفت :

- عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم ... به به عجب آباد انگوری.

- چه خبره؟ چرا طفلکی رو دوره کردین.... بذارید از راه برسه بعد. بهتره تورو پیش خودم نگه دارم اینطوری کاملا مراقبت هستم.

غزاله بی اراده به دنبال فخری قدم به سلول گذاشت. نگاه مملو از غمش در زوایای سلول چرخ خورد. چهار تخم - ت سه نفره که اکثر صاحبانش بیرون از

سلول بودند. هاله ای از اشک چشمان زیبایش را براق کرد و قطرات اشک بی اراده از چشمانش فرو چکید. فخری دلسوزانه او را در آغوش کشید و گفت:

- چیه عزیزم، چرا گریه می کنی؟ چقدر بی تحملی دختر آگه بخوای تو این چهار دیواری دووم بیاری باید قوی باشی. با این روحیه سر ماه کارت ساخته ست..... تو رو خدا نگاش کن عین بچه ها آخه عزیز دلم، قربون اون چشمای نازت برم. جای گریه و زاری دعا کن. ان شالله خدا خودش یه راه نجات برات باز می کنه.

- تو ماهانم رو ندیدی. خیلی کوچیکه، فقط شش ماه داره. کی می خواد از ش نگه داری کنه، کی می خواد تر و خشکش کنه، کی می خواد براش لالایی بخونه.... بچه ام عادت داره شبها شیر خودم رو بخوره، ولی حالا شیرم داره خشک میشه... دیگه دارم دیوونه می شم، دیگه طاقت ندارم.

- زنده باشه باباش، مادرت، خواهرت... سر اونا سلامت.

- چی میگی، من بدون ماهانم میمیرم.

- پاشو دختر. پاشو بذار یکی از این تخ—تها رو برات جفت و جور کنم تا استراحت کنی.

فصل ۶

فاطمه اشکش را پاک کرد و نگاه مملو از غمش را به چهره ماهان دوخت و روبه محمود گفت:

- حالا چی میشه؟ این وضع تا کی ادامه داره ... یعنی هیچ راهی نیست؟

- صبر داشته باش فاطمه خانم، با غصه و اشک ریختن که کاری درست نمی شه. غزاله دختر من هم هست. خدا میدونه که خیلی دوستش دارم... به خدا هر کار لازم باشه می کنم تا بی گ*ن*هیش ثابت شه.

- بچه ام این جور جاها رو ندیده، به خدا دق می کنه ... حالا زندون به درك بدون ماهان دیوونه میشه.

- آدمیزاد از جنس مقاومیه. ان شالله که چیزی نیست.

- این بچه بعد از يك هفته تازه تبش قطع شده ... مدام گریه می کنه، می دونم که بهونه ی مادرش رو می گیره، در حالی که کاری از دستم ساخته نیست.

- ماهان فقط شش ماه داره بچه ها خیلی زود فراموش می کنند و بلافاصله به دیگری دل می بندند. ماهان می تونه خودش رو با شرایط جدید وفق بده. بهتره ما بزرگترا عاقل باشیم و به جای غصه خوردن یا فکر چاره باشیم، یا حداقل صبر داشته باشیم و منتظر الطاف خداوند بمونیم.

صدای باز شدن در گفتگوی آن دو را قطع کرد و لحظاتی بعد منصور و هادی وارد شدند. سلامشان سرد و کوتاه بود و بلافاصله هر دو در گوشه ای کز کردند. محمود با مشاهده چهره های درهم وگرفته آن دو با ملامت گفت:

- شما با این روحیه ، به يك ماه نمی کشید.

منصور به سختی گفت:

- نمی دونی بابا ، به هر دری می زنم بسته است، هر جا می رم امیدم زود ناامید میشه. با وکیل هم صحبت کردیم ، میگه تا جواب تحقیقات، باید دست

نگه داریم ولی چون هروئین ها رو از و ساییل شخصی خود غزاله پیدا کردن ،
نباید زیاد امیدوار باشیم.

- بنده خدا چی کاره است که امید تو رو ناامید کنه، امیدت به خدا باشه.

- کدوم خدا! همونی که یادش رفته بنده ای به اسم غزاله داره

- استغفرا... کفر نگو، کفر نگو.

- ولم کن بابا . چی واسه خودت بلغور می کنی ؟ کفر نگو ، کفر نگو ... یه

نگاه به من بنداز! تاوان چی رو دارم پس می دم؟ تاوان کدوم گ*ن*ا*م نکردمو

? ... سرم تو لاک زندگی بود.... چشم به مال و ناموس کسی ندا شتم ... همه

فکر و ذکرم زن و بچه ام بود . اما حالا خدا مکافاتم کرده... زندگیم یه شبه زیر

و روشد. چرا ؟

- شاید این یه امتحانه، امتحان صبر امتحان ایمان. شاید هم میزان عشق و

صبر!... پسرم اگه ایمان داشتی این طور به هم نمی ریختی. دنیا هزار رنگه،

هزار زیر و بالا داره که بهشون می گن امتحان. کسی از امتحان دنیا سر بلند

بیرون میاد که ایمان داشته باشه.

- تو رو خدا روضه نخون ... زندگیم از هم پاشیده، زخم افتاده گوشه زندون،

بچه ام هر شب تب میکنه و تا خود صبح گریه می کنه. چطور صبر داشته

باشم

- نمی دونم چطور تو رو دلداری بدم پسرم ، ولی بابا نا شکری نکن.

محمود نفس عمیقی کشید و خطاب به فاطمه گفت :

- نمی تونم زیاد بمونم ، پسر و نوه ام رو به شما می سپرم.... شرمم میاد این

موضوع رو پیش بکشم ولی....

فاطمه که زن پخته و با تجربه ای بود مقصود او را درک کرد و رشته کلام را خود به دست گرفت و گفت :

- همه ما موقعیت شما رو درک می کنیم ... من خودم دختر دارم. شما حق دارید فکر آبروی خانواده تون باشید. غزاله برام گفته که تا به حال به عناوین مختلف عروسی مهناز خانم عقب افتاده... امر خیر رو نباید به تاخیر انداخت. انشاء... به سلامتی.

- به خدا شرمنده ام.

- دشمنت شرمنده باشه محمود آقا.

تدارکات به بهترین نحو انجام پذیرفت و باغ زیبای گلشن پذیرای مهمانان شد. مجلس حسایی گرم بود، اما در این میان تنها چشمی که نمی توانست نگرانی و اضطرابش را پنهان سازد، شوکت بود. او علی رغم دلداری محمود، هر چه به زمان ورود عروس و داماد نزدیکتر می شد، بر پریشانیش افزوده می گشت. حال آشفته شوکت محمود را مجبور کرد که با فرزندش تماس بگیرد.

منصور نیز حال خوشی نداشت. به محض برقراری ارتباط بی حوصله و به سردی احوالپرسی کرد و با حسرت گفت :

- واسه عروسی مهناز خیلی نقشه ها داشتیم، ولی حیف ... اشک مجال سخن گفتن را از منصور گرفت .

- این کارها چیه مرد ... ناسلامتی زنگ زدم یه کمی مادرت رو نصیحت کنی. تو که از اون هم بدتری.

- چه کار کنم آقا جون بی سر و سامان شدم.

- می دونم پسر من ، توکلت به خدا باشه ... چون بابا یه کم خوددار باش و مادرت رو نصیحت کن که از صبح تا حالا اشک ریخته.

چند لحظه بعد منصور در حالیکه سعی داشت اندوه را از کلامش دور کند مشغول درد و دل با مادر شد. تبریک که گفت اشک شوکت درآمد.

- کاش مادرت می مرد و ناراحتی تو رو نمی دید.

- دور از جون مامان. انشاءالله صد سال زنده باشی . چرا ناشکری می کنی، فرض کن پسر تو یه کشور دیگه است و نتونسته بیاد.

- کاش به کشور دیگه بودی ولی گیر اون مار خوش خط و خال نمی افتادی.

- آخه مادر من! غزاله که گ*ن*ا*هی نداره.

- خیلی با اطمینان حرف می زنی. مگه استغفرا... دختر پیغمبره.

- میشه بس کنی.

- چرا چشمات و باز نمی کنی؟ چرا نمی خوای حقیقت و ببینی؟ این دختره داره فریب می ده. خدا می دونه چه گند و کثافت کاری دیگه ای کرده که تو خبر نداری ... اصلا خوب شد گیر افتاد ، حتما کار خدا بوده تا چشمهای تو رو باز کنه.

- مامان غزاله عروسته... زشته. این حرفا رو نزن.

- تو اگه عاقل بودی ، به جای مخالفت با من ، یه کم فکر می کردی. ببینم شازده! پسر من تا حالا به کسی هم گفته که خانمش توی هلفتون تشریف داره.

....

- دِ نگفتی دِ یعنی روت نمی شه بگی . اما باید با این ننگ بسازی و بسوزی.... پسر منصور با آبروی خودت بازی نکن. شر این دخترت رو از سرت کم کن.

- هفته دیگه می تونم با غزاله ملاقات کنم ... ازش توضیح می خوام.
- احساس آدم همیشه به آدم دروغ می‌گه. یه نگاه به دور و برت بنداز ، حقیقت رو در نظر جامعه درباره یه زن زندون رفته پیدا کن.
منصور حساسی زیر و رو شد ، در حالیکه احساس می کرد درونش آشوبی برپاست گفت :

- باید فکر کنم...

ارتباط که قطع شد منصور در دریایی از توهم غوطه ور شد.

فصل ۷

صدای نگهبان در راهرو پیچید : (شرفی ، اکرمی ، هدایت ، طبخ ، ملاقاتی دارید.)

فخری مشغول سیگار کشیدن و گپ زدن بود که با شنیدن نام غزاله از جا پرید و با خوشحالی خود را به غزاله رساند و او را در آغوش گرفت و گفت :

- مژده بده !

- آزاد شدی ؟

- برو گمشو دیوونه. چی چی رو آزاد شدی... پاشو، پاشو ملاقاتی داری.

- مرگ من ! راست میگی !؟

- پاشو دیگه تنبل. معطل نکن.

- کجا باید برم؟

فخری دست نوازشی به گلبرگ گونه های غزاله کشید و گفت :

- هول نشو عزیزم. چادرت رو سرت کن ، دنبال شرفی راه بیفت.

غزاله چادر به سر کرد اما مردد و پریشان به نظر می رسید، به طوری که لرزشی سراپایش را فرا گرفت. دقایقی بعد غزاله با التهاب از مقابل چند کابین گذشت تا آنکه نگاه منتظر و نگرانش در چهره زیبای ماهان خیره ماند. قطرات اشک بی اراده از گونه های برجسته اش پایین چکید. دستهایش را به هوای نوازش فرزند پیش برد ولی شیشه های قطور کابین مانع شد. منصور و فاطمه هم ، اشک می ریختند. بالاخره منصور گوشی را برداشت و به غزاله هم اشاره کرد تا گوشی را بردارد. غزاله در حالیکه نگاهش را به ماهان دوخته بود گوشی را به گوشش نزدیک کرد اما قادر به صحبت کردن نبود. بغض داشت و با کلماتی بریده و متقاطع سخن می گفت.

- اگه نتونم بی گ*ن*ا*هیم رو ثابت کنم چی ؟

- ناامید نباش تحقیقات فقط چند ماه طول می کشه. تو هم که شکر خدا موردی نداری. پس نگران نباش

غزاله حوصله شنیدن امیدهای واهی منصور را نداشت در حالیکه برای صحبت کردن با مادرش بیتاب بود نگاه از منصور گرفت و به چهره مهربان مادرش خیره شد و گفت :

- می خوام با ماما حرف بزنم.

صدای لرزان فاطمه در گوشی پیچید.

- عزیز دلم مادرت برات بمیره.... تو اینجا چیکار می کنی؟

- برام دعا کن مامان

- غصه نخور دخترم... به پاشون می افتم و التماس می کنم ، هرکاری که از دستم بر بیاد برای دختر نازنینم کوتاهی نمی کنم.

- فدات شم مامان... تو فقط برام دعا کن.

غزاله احساس می کرد که ماهان در فاصله این بیست روز او را کاملاً فراموش کرده از این رو غمگین و افسرده پرسید :

- ماهان بهانه من رو نمی گیره.

- ۷، ۸ روز اول خیلی اذیت کرد. ا صلا آروم و قرار ندا شت، ولی حالا شکر خدا عادت کرده.

غزاله لبخند تلخی به لب راند و گفت :

- خوبه ... فکر می کردم بدون من مریض میشه و با بغض افزود : خدا رو شکر فراموشم کرده.

- اینقدر گریه نکن.... صبور باش مادر.

- قربونت برم مامان ، تو رو خدا غصه من رو نخور آگه قندت بره بالا و زبونم لال بلایی سرت بیاد... من اینجا می میرم... به خاطر من هم که شده غصه نخور.

و نگاهش را به منصور دوخت . منصور گوشی را گرفت و گفت :

- چه عجب یاد ما کردی خانمی.

- منصور .

- جان منصور.

- دلم خیلی برات تنگ شده. هر شب خوابت رو می بینم.
- دل من هم برات تنگ شده... خونه بدون تو صفایی نداره. همه جا ساکته، جات خیلی خالیه. نمی دونم با کی درد و دل کنم.
- تو هم مثل پسرِت به نبودنم عادت می کنی.
- بی انصافی نکن غزاله، می خوام شکنجه ام کنی.
- من این جا می میرم منصور.... تو رو خدا زودتر یه کاری کن.
- خدا نکنه عروسک قشنگم. نوکرتم به خدا.
- منصور مکث کوتاهی کرد و با لحنی جدی گفت :
- فقط باید از یه چیز مطمئن شم.
- چه چیزی؟!
- باید مو به مو برام شرح بدی من باید بدونم چه اتفاقی افتاده و تو چه جوری توی مخمصه به این بزرگی افتادی.
- حس غریبی غزاله را پر کرد، از ذهنش گذشت منصور دچار تردید شده در این موقع صدایی در بلندگو پیچید و پایان زمان ملاقات را اعلام کرد. منصور با دستپاچگی پرسید :
- چیزی می خوام برات بیارم؟
- یه مقدار پول، پتو، فلاسک چای و چند تکه لباس زیر و رو.
- سپس ماهان را از روی شیشه کابین بوسید و در حالیکه بی اراده اشک می ریخت گفت:
- یه کاری کن ملاقات حضوری بگیرم می خوام ماهان

ارتباط تلفنی قطع شد. اما منصور منظور غزاله را درك کرد و با حرکت لب و دستها به او فهماند که در این مورد سعی خواهد کرد.

غزاله خوشحال از ملاقات خانواده و دیدار فرزند، گویی نیروی تازه ای گرفته باشد، خوشحال و خندان وارد بند شد. فخری دستهای او را دردست گرفت و گفت:

- نمردیم و خنده سرکار علیه رو هم دیدیم.

- حتم دارم شوهرت حسابی بهت حال داده. فالی این را گفت و به دنبال آن قهقهه ای سر داد.

- چه خبرته؟ بذار غزی چون حرف بزنه.

غزاله نفسش را بیرون داد و با لبخندی گفت:

- دلم وا شد. ولی فخری! به نظرم ماهان خیلی لاغر شده بود.

- عیب نداره... همین که سالمه جای شکرش باقیه.

- بی شرف پاك منو یادش رفته بود! بهم نگاه می کرد اما انگار نه انگار مادرش رو می بینه.

- یه بچه ۵، ۶ ماهه که نزدیک يك ماهه مادرش رو ندیده، معلومه نمی تونه اونو به خاطر بیاره. مخصوصا از شیشه های کت و کلفت کابین.

- فکر می کنی تا چند ماه دیگه که برگردم خونه، غریبی نمی کنه و تحویل می گیره؟

سرور قیافه مضحکی به خود گرفت و با لحن کشداری پرسید:

- ااا... چه فکر می کنی دختر... به جای این چرندیات از شوهرت بگو، تحویل گرفت یا مثل شوهر پدر سوخته ما رفت اونجا که عرب نی انداخت. غزاله شق و رق کمر راست کرد. فکر کرد باید عشق منصور را به رخ دیگران بکشد، گفت:

- منصور خیلی دوستم داره. از لحظه اول ملاقات تا وقتی می رفت مدام اشک ریخت.

فالی گفت :

- خوش به حالت ، با این وصفی که تو کردی، قول می دم سه ماه نشده ، بیاردت بیرون.

- آره خودش هم همین و گفت .

- پس دیگه دردت جیه ؟ حالا یوخده اون سگرمه هات رو باز کن تا ما هم از کسالت دریایم. هلاک شدیم بسکه غصه ات رو خوردیم دختر. غزاله لبخندی زد و با نگاهی اجمالی به جمع گفت :

- خیلی اذیتتون کردم ، نه؟ حلالم کنید. دست خودم نیست. اگه بدخلقی می کنم و خواب از چشمتون گرفتم، واسه دوری پسر مه.

اکرم که شیطنت از سر و رویش می بارید، چرخ می میان سلول زد و شروع به ر*ق*ص کرد و سُرور هم با صدای زیبایش او را همراهی کرد. هریک از افراد بند به طریقی سعی داشتند در شادی کوچکی که به افتخار غزاله به پا شده بود ، شرکت کنند. همه غرق شادی بودند که نگهبان با زندانی جدید وارد شد و همه را امر به سکوت داد. بند به یکباره ساکت شد. فخری از جایش نیم خیز

شد و چشم به انتهای راهرو دوخت. شهین بلنده در آستانه ورود به بند ، به

جمع زل زده بود

فخری لبخندی موذیانه زد و گفت :

- برای سلامتی شهین جون صلوات.

و برای استقبال جلو رفت. شهین از زندانیان با سابقه ای بود و به دلیل قد و

قامت بلندی که داشت لقب شهین بلنده را گرفته بود. یکه بزَن و قلدر بود. هر

وقت وارد زندان می شد ، قدیمی ترها و یکه بزَن ها می زدند گاراژ. کسی

جرئت حرف زدن روی حرف او را نداشت. ولی در مورد فخری فرق می کرد.

هر دو از يك قماش بودند و برای يك نفر کار می کردند، از این رو شهین بعد

از احوالپرسی با دوستان و هم بندان قدیم خود ، در مقابل فخری قرار گرفت و

گفت :

- عروسی مروسی داشتین؟

فخری لبخندی زد و گفت :

- یکی از تازه واردها حالش گرفته بود ، گفتیم از دلش در بیاریم

- نییده بودم فخری جون مهربون باشه. چیه؟ نکنه استفادش زیاده !

- یه بار دیگه وِر بزنی روزگارت رو سیاه می کنم.

- خیلی خب بابا، چرا ترش کردی؟ شوخی کردم.

اما فخری با جدیت چشم در چشم او دوخت و انگشت سبابه اس را به

علامت خط و نشان بالا برد و گفت :

- دور غزاله رو خط می کشی. وای به حالت جایی بشنوم وِر زیادی زدی.

- اسمش غزاله است؟ چشم قربان اطاعت میشه... حالا آگه اجازه می فرمایید بیایم تو یه کم استراحت کنیم.

شهبین بادی در غبغب انداخت و وارد سلول شد. به محض ورود نگاهش در دو حلقه زیبا و درخشان خیره ماند. به سختی روی از او گرفت و نگاه پر معنایی به فخری انداخت. فخری که از امیال شیطانی شهبین خبر داشت، زیر لب غرید و دستهایش را به نشانه حمایت روی شانه های نحیف او نهاد و گفت:

- این خانم خانما عین خواهرمه. به همه سفارش کردم به تو هم می کنم. هواش رو داشته باش.

شهبین نگاه خریدارانه ای به او انداخت و گفت:

- ساملیک آجی.... بنده در خدمتگذاری حاضریم.

غزاله با شرم سر به زیر شد. و با صدای لرزانی جواب سلام داد. شهبین باز لبخند کریهش را نشان داد و گفت: (سلام به روی ماهت). و رو به فخری پرسید:

- ببینم فخری جون این عروسک فرنگی اینجا چه کار می کنه؟! بهش نمی یاد اهل این حرفها باشه.

معلوم بود فخری فکر شهبین را خوانده است، برای همین کفری بود و جوابی نداد و او را با اشاره سر به دنبال خود بیرون کشید. وقتی فخری وارد راهروی دستشویی شد شهبین بدون معطلی او را به دیوار پشت سر چسباند و گفت:

- حالا که اینجام نمی دارم این لقمه تنهایی از گلویت پایین بره.

- دستت رو بکش.

- بین فخری! من نمی خوام شکار تو رو از چنگت در بیارم، ولی باید به چیزی هم به من بماسه.
- غزاله رو فراموش کن.... یه بار بهت گفتم باز می گم، غزاله عین خواهرمه.
- چرند نگو. خواهر کدومه! می دونی این دختر چقدر می ارزه؟ فکر نکنم این قدرها دیوونه باشی که دور این همه پول رو خط بکشی.
- دیگه داری شورش رو در میاری.... بس کن.
- تو کاریت نباشه، فقط بگو جرمش چیه و چند وقت اینجا مهمونه. ترتیب آزادی و بقیه کارهاش و خودم می دم.
- خفه شو شهین.
- دیوونه نشو فخری. خودت می دونی تیمور واسه این عروسک چه پولی خرج می کنه.
- این عروسک صاحب داره... بی کس و کار نیست.
- بی خیال شو فخری از کی تا حالا مبادی آداب شدی.... صاحب کدومه.
- این زن شوهر و یه بچه داره. در ضمن در شرایط روحی خوبی نیست. هیچ خوشم نمی یاد دور و برش بپلکی و توی گوشش چرت و پرت بچونی.... برای دفعه آخر میگم دور این یکی رو خیط بکش، والا...
- باشه ولی خوش نَرَم کلک ملکی توی کار باشه.
- خیالت راحت، کلکی توی کار نیست.

روزها از پی هم می گذشتن دو تقریبا با وضع موجود کنار آمده بود. هر دو هفته یکبار اجازه ملاقات حضوری داشت. با اینکه فرزندش از رفتن به آغوش خودداری می کرد، با این وجود به بوییدن و لمس کردنش اکتفا می کرد و گویی نیرویی تازه برای ادامه می یافت.

منصور و هادی نیز به طور مداوم به ملاقاتش می رفتند و در این بین گاهی غزل و فاطمه را با خود به دیدار غزاله می بردند. داخل بند نیز فخری کاملاً مراقبش بود و یک آن از او غافل نمی شد، مبادا شهین با اراجیف خود ذهن او را مسموم کند. شهین نیز گذشتن از غزاله برایش به سادگی میسر نبود، مترصد رسیدن فرصتی مناسب بود تا آنکه فخری برای دوش گرفتن غزاله را دست سرور سپرد و رفت. سرور مدام از این سلول به سلول دیگر می رفت و چند دقیقه ای را به جوک و مزخرفات سپری می کرد. رفتار سرور با روحیات غزاله جور نبود، به همین دلیل سرور را به حال خود گذاشت و به سلول بازگشت. شهین تنها و پشت به در سلول مشغول انجام کاری بود، غزاله آرام و بی صدا به او نزدیک شد.

ماده سیاه رنگی شبیه قره قروت بین انگشت شست و سبابه شهین در حال مالش بود. غزاله متعجب لب بالاداد: (یعنی چه؟) و قبل از آنکه فرصت پرسیدن داشته باشد، شهین گلوله نخودی را به دهانش پرتاب کرد و بلافاصله با آب آن را قورت داد.

غزاله با تعجب پرسید:

- چی می خوری؟

شهین عین فتر از جا جست و با مشاهده غزاله با دلهره گفت:

- هیچی ... آب خوردم.
- پس اون خمیر سیاهه چی بود ؟
- شهبین نگاهی به اطراف انداخت . هیچکس نبود و این همان فرصت طلایی شهبین بود. پس لحنی مهربان به خود گرفت و گفت :
- غذای درست و حسابی که نمی خوریم ، اگه این دارو و دواهای کرمونی رو هم نخوریم دیگه جونى برامون نمى مونه.
- من تا حالا همچین داروی گیاهی ندیده بودم.
- برای اینکه زخم معده نداری. اگه داشتی می دیدی جونم.
- حالا چی هست ؟
- شیره شیرین بیان.
- مامان من هم همیشه جوشونده شیرین بیان به ما میده . میگه برای تقویت معده تون خوبه.
- جون من ! خوب شد گفتی... اگه دوست داری بدم بخوری.
- نه مرسی ... من زیاد اهل داروی گیاهی نیستم.
- شهبین بلافاصله به جان بالشتش افتاد چند لحظه بعد به سوی غزاله چرخید و گلوله کوچکی به قدر ماش به سمت او گرفت و گفت:
- بیا بخور واسه معده ات خوبه.
- غزاله در عین سادگی و عدم علاقه اش به خوردن دارو ، تعارف کرد.
- نه نه ممکنه خودت کم بیاری.
- تو غصه من و نخور. خودم می دونم چه جوری تهیه اش کنم.

دخترک بی اندیشه و ساده بدون مخالفت آن را روی زبانش گذاشت ، اما به محض تماس آن با زبانش با انزجار گفت :

- چقدر تلخه.

شهرین بلافاصله لیوان آب را به لب‌های او نزدیک کرد و در کمتر از یک ثانیه شیره را به اعماق معده بیچاره زن بینوا فرستاد. لبخند شهرین از روی رضایت بود چون می توانست در کمتر از یک هفته غزاله را معتاد و مطیع اوامر خود کند. اما توهماتش بیش از نیم ساعت طول نکشید ، زیرا غزاله در اثر خوردن شیره تریاک ابتدا دچار سرگیجه و سپس حال تهوع شد و مسمومیت شدید او را راهی درمانگاه زندان و از آنجا به بیمارستان سیرجان کرد.

این امر ناخواسته اسباب گرفتاری او را در تشکیل پرونده ای دال بر استفاده از مواد مخدر به وجود آورد. و این ، خود نقطه سیاهی در روند تحقیقات در مورد او شد.

یکی از شبهای گرم تیر ماه زندانیان سلول شماره ۵ گرد هم جمع شده بودند و هر یک قصه زندگی خویش را میگفتند.

تا زمان خاموشی وقت زیادی نمانده بود . همه آنهایی که با غزاله در یک سلول بودند ، مشتاق شنیدن داستان زندگیش او را وادار به تعریف کردند.

غزاله لبخندی زد و متعاقب آن گفت :

- طعم پدر رو نچشیدم، بچه که بودم او رو از دست دادم. اصلا قیافه اش یادم نیست. مادر مهربون و فداکارم به خاطر ما هیچ وقت ازدواج نکرد. اینقدر این در و اون در زد تا بالاخره تونست دستش رو توی آموزش و پرورش بند کنه.

در سته که گفتم طعم پدر رو نچشیدم ، ولی مادرم هیچی برامون کم نداشت. پدر بود ، مادر بود ، رفیق بود الانم که همه وجودمه، بگذریم. برادر بزرگم هادی ۲۹ سال داره و مهندس عمرانه و در يك شركت ساختمونی كار می كنه. خواهر كوچيك ترم غزل دانشجوی سال دوم مهندسی الكتریكیه. خودم تا اومدم بجنم با یه دیپلم خشك و خالی ریاضی تن به ازدواج ...

فالی میان حرفش پرید.

- اول بگو بینم با شوهرت چطور آشنا شدی؟

- خیلی اتفاقی ، دو سال پیش که برای گردش نوروزی رفته بودیم شیراز ، تخت جمشید با هم رو به رو شدیم. غزاله لبخندی زد و در ادامه گفت :

- د سته جمعی به سمت پارکینگ می رفتیم. هادی بستنی قیفی خریده بود و من بی میل لیسش می زدم. حین قدم زدن غزل که یه کم تنبل تر از بقیه بود ایستاد و گفت: (هادی تو برو ماشین رو از پارک در بیار ما همین جا منتظر می مونیم) هادی موافقت کرد، اما همسرش نیلوفر برای درددل عاشقانه دنبالش راه افتاد.

غزل تند و تند به بستنی اش لیس می زد. در حالیکه نگاهش می کردم تکیه دادم به ماشین همجواری و گفتم (چه بستنی مسخره ای ، کاش نخریده بودیم.) غزل گفت(مجبورت که نکردن، بندازش دور). نگاهی به بستنی انداختم و در حالیکه می گفتم خدا حافظ به پشت سرم پرتابش کردم. يك

لحظه بعد با دیدن چشمهای گرد شده غزل بی درنگ چرخیدم. خدای من بستنی درست وسط سر اون فرود اومده بود.

هراسان ماشین رو دور زدم ، طرفم اونقدر عصبانی بود که احساس می کردم می خواد خفه ام بکنه...

دستپاچه دستمالی از کیفم درآوردم و به طرفش دراز کردم ولی محکم زد زیر دستم. با اینکه از رفتارش دلگیر شدم ، ولی به خاطر قیافه مضحکی که پیدا کرده بود ، تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. به سختی لبهامو جمع کردم که جلوی خنده ام رو بگیرم که نشد. نرم نرمک عضلات صورت و شکمم به حرکت درآمد و پکی زدم زیر خنده.

برافروخته شد و داد زد (مرض... به چی می خندی؟) نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم . خنده ام بالا گرفت و در جوابش انگشتم رو به سمت سرش نشانه رفتم و گفتم : (خیلی با مزه شدی). غزل که احساس کرد الانه که یه کتک مفصل نوش جان کنم. جلو دوید و از من صور معذرت خواهی کرد. من هم کم کم به اعمال خود مسلط شدم . بیشتر از قبل شرمنده شده بودم. گفتم : (معذرت می خوام ، نمی دونم چرا یه همچین کار احمقانه ای کردم). پاسخی نداد و بی اعتنا به سمت صندوق عقب رفت . ظرف ۴ لیتری آب رو با عصبانیت به سمتم گرفت . مطمئن بودم در آن لحظه ارث پدرش رو از من طلب داره، چون با تغییر گفتم : (بریز رو دستم). سر و صورتش رو شست ولی هنوز از دستم عصبانی بود. ظرف آب رو از دستم قاپید. سرش داخل صندوق عقب ماشین بود که سرم رو جلو بردم و گفتم: (من یه مسافرتم و تا چند دقیقه دیگه از اینجا میرم . دلم می خواد من رو ببخشی). ولی او چنان به سمتم

چرخید که از ترس قدمی به عقب گذاشتم. دلش سوخت چون لبخند کم رنگی زد و با صدای آرومی پرسید: (ترسیدی؟) آب دهانم را قورت دادم و گفتم: (به هر حال معذرت می‌خواهم، خدا حافظ). چرخیدم برم که گفت: (بیچه کجایی؟). (کرمان). ابرویی بالا داد و گفت: (دختر کرمونی!!!.... باور نمی‌شه). تند شدم: (چرا؟ مگه دخترای کرمون شاخ دارن؟) بدون اینکه جوابی بده خیره شده بود. منم لاقید شانه‌ای بالا انداختم و به علامت خدا حافظی دست بلند کردم و ازش دور شدم. و چند دقیقه بعد به اتفاق هادی به سوی شیراز حرکت کردیم.

فردای آن روز به اتفاق رفتیم حافظیه. هادی و نیلوفر، بعد از زیارت رفتن زیر سایه و یه گوشه‌ای مشغول دل دادن و قلوه گرفتن شدند، غزل هم برای فال دم پله‌ها موند، ولی من راه افتادم توی محوطه. غرق تماشای انواع گل‌های زیبایی بودم که روح انسان را شاد می‌کرد که صدای آمرانه مردی مخاطبم قرار داد: (ببخشید خانم، شما دیروز اشتباه‌ها یکی از وسایل من رو با خودتون نبردید؟). با کمال تعجب چشمم به منصور افتاد. هاج و واج نگاهش می‌کردم. دوباره گفت: (جواب ندادی؟) دستپاچه و با لکنت گفتم: (نه، نه. من به وسایل شما دست نزدم). جدی بود گفت: (چرا زدی.... تو یکی از با ارزش ترین متعلقات من رو با خودت بردی). ترسیده بودم احساس می‌کردم می‌خواهد با تهمت زدن کار دیروزم رو تلافی کنه. در شرف گریه بودم، گفتم: (به خدا من به وسایل شما دست نزدم). خندید و با لحنی که دلم را لرزاند، گفت: (اومدم دلم رو پس بگیرم). بهت زده نگاهش کردم اما خیلی زود به خودم آمدم

و با اخم پرسیدم: (منظورت چیه؟) خیلی معذب بود. (فکر نکن اتفاقی اینجا هستم). تند شدم: (یعنی تعقیب می کردی؟ مگه تو کار و زندگی نداری... یه کاره دنبال مردم راه می افتی که چی؟) لحن ملایم و جدی به خود گرفت و گفت: (سوء تفاهم نشه. قصد بدی ندارم. شاید به نظرت احمقانه بیاد اما احساس می کنم بهت علاقمند شدم، خواهش می کنم یه فرصت بهم بده). بهش براق شدم و گفتم: (برو کنار می خوام رد شم). نگاهش التماس داشت، گفت: (خواهش می کنم بذار بیشتر بشناسمت). گفتم: (اشتباه گرفتی، من اهل رفاقت نیستم حضرت آقا). (همچین قصدی ندارم) با نگاه و لحنی متعجب پرسیدم: (قطعاً نمی خوای باور کنم که با یه نگاه قصد ازدواج کردی). با کلافگی گفت: (دوست ندارم دنبال دخترای مردم راه بیفتم و قریبون صدقشون برم. یعنی توی ذاتم نیست. اگه اینجا هستم، واسه اینه که احساس می کنم دو ست دارم.... نمی خوام جواب بدی، ولی خواهش می کنم بدون فکر دست رد به سینه ام نزن. بذار شانسم رو امتحان کنم). به سختی نگاه از چشمان پراالتماسش گرفتم ولی هنوز قدمی به جلو نذاشته بودم که پشیمون ایستادم و نگاهش کردم. التماس در نگاهش موج می زد. شماره تلفنم رو دادم و گفتم: (اسمم غزاله است... دلم نمی خواد از این شماره سوء استفاده کنی). وقتی پام به کرمان رسید تما سهای مکرر منصور شروع شد مدتی نگذشته بود که فکر کردم بهش علاقمندم. خیلی زود او مد خواستگاری، ولی مامان قبول نکرد. مامان اصلاً دلش نمی خواست من رو به راه دور شوهر بده، ولی منصور پاش رو کرده بود توی یه کفش. اونقدر رفت و

اومد تا اینکه مامان به شرط انتقال او به کرمان با عروسی ما موافقت کرد. الان یکسال و نیمه که زندگی مشترکمون رو شروع کردیم.

غزاله پوزخندی زد و گفت :

- قبل از این ماجرا احساس می کردم خوشبخت ترین زنِ عالم هستم
فالی دوان دوان وارد بند شد و در حالیکه نفس نفس می زد، در چشمان غزاله خیره شد و گفت :

- مگه کری! دارن صدات می کنن. ملاقاتی حضوری داری.

غزاله با شنیدن این جمله شادمان جفت زد و وسط سلول و با عجله به سمت نگهبانی دوید. چند لحظه بعد در محوطه ملاقات حضوری در محیطی باز، مشتاقانه در جستجوی عزیزترین موجود زندگیش چشمش می چرخاند. مدتی می شد که منصور کمتر به ملاقاتش می آمد و بیشتر به ملاقات کابین به کابین راغب بود تا ملاقات حضوری، با اینکه سردی حضور او را احساس می کرد، اما به این موضوع اهمیتی نمی داد و شاید به نوعی به خودش تلقین می کرد که همسرش از دوری او بیمار و بی حوصله شده است. آن لحظه در جستجوی ماهان بود که با چهره مهربان مادر مواجه شد. با روبه سوی و یک احوالپرسی پرشتاب! چشمانش را برای یافتن فرزند و همسرش به هر سو چرخاند و گفت :

- این هفته هم ماهان و نیوردی؟

غزل گونه خواهر را بوسید و بی اعتنا به سوال او گفت :

- چطور غزی خانم.... چشم نخوری دوباره داری سر حال می شی.

غزاله دمق و بی حوصله پرسید:

- پس منصور کو؟ ماهان؟...

مادر دست دختر پریشان را گرفت و او را وادار به نشستن کرد و گفت:

- منصور، ماهان رو برده شیراز. ان شا... هفته دیگه میاد ملاقاتت.

- رفته شیراز!!!؟...

- آره دیگه مادر. بنده خدا خیلی غصه می خوره. احتیاج به یه همزبون داره.

باید بین خانواده اش باشه و دلداری بشنوه.

- ولی من چی مامان؟ دلم برای ماهان یه ذره شده. من به عشق اون اینجا

نفس می کشم. چطور دلش اومد توی این موقعیت بذاره بره.

- این قدر خودخواه نباش دختر. اون بیچاره بیشتر از تو زجر می کشه.

نگاه غزل در چهره خواهر همراه با دلسوزی بود. فکر کرد جو به وجود آمده را

عوض کند، گفت:

- یعنی دیدن ما خوشحالت نکرده بدجنس.

لبخند کم رنگی کنج لب غزاله نشست، گفت:

- این چه حرفیه؟ دیدن شما تنها دلخوشی منه... از امروز تا دو شنبه دیگه به

عشق دیدن شما شبهام رو روز می کنم.

- خیلی خب! پس چرا ماتم گرفتی؟ تعریف کن بینم چه کار می کنی

غزاله با نگاهی در چهره مادرکه سعی داشت غمش را پنهان کند، سر به شانه

او نهاد و گفت:

- مامان!

قطره اشکی از گونه های استخوانی فاطمه روان شد و با بغض جواب داد:

- جان مامان بگو عزیز دلم.

- من شما رو بین در و همسایه و فامیل بی آبرو کردم ، نه ؟

مادر گرم و مهربان او را به سینه فشرد و گفت :

- مگه تو چیکار کردی ؟ من بابت زندان رفتن تونه به کسی جواب پس می دم

نه از کسی می خورم . خیالت راحت باشه عزیز دلم.

- خاک بر سر بی عرضه ام که مفتی مفتی آبرو و حیثیتم رو به باد دادم.

فاطمه تکانی خورد و غزاله را با فشار مختصری از خود دور کرد. سپس با نگاه

ملامت بار دست زیر چانه اش گذاشت و گفت :

- نکنه صبح تا شب با این فکرهای پوچ خودت رو آزار بدی ! نگاهی کن ! لاغر

و زرد شده ، عین میت.

- می خواستی به چی فکر کنم . فکر خانواده من صور ، مخصوصا مادرش ،

دوستها و همکارهای اداره اش داره دیوونم می کنه. دیگه چطور می تونم جلو

فک و فامیلش سر بلند کنم. خواه ناخواه همه عالم و آدم فهمیدن که من افتادم

گوشه زندون.

- حالا بدونن . مثلا چه غلطی می خوان بکنن.

- نمی دونم، نمی دونم.... وقتی پای درد و دل زندونی های دیگه میشینم،

تازه می فهمم که در مقابل گرفتاریها و مصیبت های اونا غم زیادی ندارم و

ناشکرم.... راستی مامان شما تنها اومدید. پس هادی کجاست؟

- هادی تازگیها خیلی گرفتار شده.

ابروی غزاله به نشانه تعجب بالا رفت. فاطمه لبخندی زد و گفت :

- یادم رفته بود برات بگم . نیلوفر بارداره و استراحت مطلق داره و هادی مجبوره حسابی ازش مراقبت کنه.

غزاله با شنیدن کلمه باردار جیغی کشید و در حالیکه گل از گلش شکفته بود ، دستهایش را به هم سایید و گفت :

- خدایا شکرت. چه خبر خوبی ، چرا زودتر نگفتی.... وای خدا . از قول من تبریک بگو... بالاخره هادی به آرزوش رسید.

دوران حبس غزاله به ماه چهارم نزدیک می شد و حضور منصور در ملاقاتها هر هفته کم رنگ تر تا آنکه بطور کامل محو شد و در طول این دوران زن جوان فقط به ملاقاتهای خانواده اش دل خوش کرده بود. او دلیل این رفتار هم سرش را نمی دانست ، این در حالی بود که احساسش نهیب می زد شخصی یا عاملی او را وادار به عقب نشینی می کند.

بی اعتنایی و سردی منصور ، غزاله را در لاک خود فرو برده بود و او را با غم سردرگمی عجین ساخته بود تا جایی که روز به روز رنجورتر و افسرده تر می شد و به روزهای اول حبس برمی گشت.

از طرفی دوری از فرزند برایش مشکل تر شده بود ، احساس می کرد یادآوری چهره محبوب دلبندهش قدری دور از ذهن گردیده است. چقدر دوست داشت فرزندش را در آغوش گرفته و او را نوازش کند. اما افسوس...

افسوس که مرد رویاهایش بی رحمانه فرزندش را فرسنگها از او دور ساخته بود و خود نیز رفته رفته عزم کوچ داشت.

صدای زنگ آیفون شوکت را سراسیمه از جای کند. با شور و هیجان زایدالوصفی به سمت حیاط دوید و در آستانه در منزل بی محابا فرزندش را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت. شوکت چنان ابراز احساسات می کرد که منصور مجالی برای احوالپرسی نمی نیافت. بالاخره هم پدرش به داد او رسید و با سپردن ماهان به مادر بزرگش، فرزندش را نجات داد.

- چه خبره زن! انگار صدساله ندیدیش.

شوکت ماهان را بوسید، او را در آغوش فشرد:

- پس چی فکر کردی! برای من هر لحظه دوری منصور مثل صد ساله.

محمود در حالیکه وارد حیاط می شد گفت:

- حالا می خوام وسط کوچه از بسرت پذیرایی کنی. حداقل بذار بیاد تو بعد

منصور که پس از حوادث اخیر احساس تنهایی و غربت می کرد، وقتی خود را میان جمع صمیمی و گرم خانواده اش دید، کمی احساس آرامش یافت و از دلهره اش قدری کاسته شد.

ماهان غریبی نمی کرد و هر چند دقیقه یکبار دست به دست می شد. مژگان و مهناز حسابی او را چلانند. پسرک بازیگوش و زیبا غرق محبت شده بود، بالاخره هم پس از ساعتها بازی و شیطنت در آغوش عمه مژگان به خواب رفت.

ساعتی پس از صرف شام سعید و مهناز خداحافظی کردند و رفتند.

در آن لحظه، عقربه های ساعت نیمه شب را نشان می داد و رفته رفته خواب بر همه چیره شد. محمود اولین نفر برای خواب جمع را ترك کرد و بدنبال او مژگان. اما شوکت که مشتاق درددل بود، وقتی منصور خواب آلوده قصد برخاستن کرد، با کلام سد راهش شد.

- بنشین مامان باهات حرف دارم.

منصور در طول سه ماه گذشته از طریق تلفن هر چه باید می شنید، شنیده بود. او کاملاً تحت تاثیر مادر قرار گرفته و از همسرش دوری می جست، با این حال هنوز رشته هایی از محبت در دلش چنگ می زد که از شنیدن اراجیف بیشتر در مورد زنش مانع می شد. از این رو خواب را بهانه کرد و گفت :

- باشه برای صبح، درز چشمم باز نمی شه.

صبح روز بعد، ماهان پس از حمام آب گرم حسابی سرحال نشان می داد به طوری که در آغوش مادر بزرگ مهربان با شیطنت دست و پا می زد. منصور که تازه از خواب بیدار شده بود در آستانه در ظاهر شد و نگاهش در موج نگاه شیرین و خندان ماهان خیره ماند. به جز کلمه بابا، کلمات نامفهومی از دهان کودک خارج می شد و به هوای پدر دست و پا می زد. منصور با حرکات فرزند ۹ ماهه خود بیتاب شد. او را در آغوش کشید :

- سلام بابایی. الهی دورت بگردم پسر خوشگلم... رفته بودی حموم.

شوکت تحت تاثیر این صحنه اشک ریخت و منصور با مشاهده اشک مادر

کلافه گفت :

- مامان مرگ من گریه نکن. آگه می خوامی چند روزی رو که مهمونت هستم آرامش داشته باشم، خواهشا گریه نکن. بخدا، به اندازه کافی آه و زاری دیدم و شنیدم.

- تقصیر خودته. هرچی سرت اومده حقته.

- مامان شروع نکن.

- چی چی رو شروع نکن. تازه حالا به حرف من رسیدی. چقدر گفتم این دختره وصله ما نیست، گوش نکردی تا این شد. حالا اینا به درك. وقتی حرفت رو به کرسی نشوندی و عقدش کردی، گفتم همین جا بمون و زندگی رو بکن، باز گفتمی قول دادم، نمی تونم زیر قولم بزنم... حالا خوردی ... حالا که مردی و مردونگیت رو به فامیل زنت ثابت کردی، به فامیل خودت هم نشون بده.

- منظورت چیه!؟

- خودت رو به خریدت زن.

- جدی نمی دونم منظورت چیه... تو رو خدا وا ضح حرف بزن بینم چی می گی.

- فکر می کنی اونا باورشون شده که زنت از روی بدشانسی افتاده کنج زندون

!؟

- مگه غیر از اینه؟

- چی بگم والله !!!

- اصلا به مردم چه ربطی داره؟ به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی...
توی اون خراب شده که بودم در و همسایه مدام سراغش رو می گرفتن، انگار
برای حرف درست کردن دنبال بهونه می گشتند... بهانه های صد تا یه غزاله من
هم که جلوی دهنشون رو نمی گیره... یه مشت تهمت و افترا به غزاله بیچاره
نسبت دادند. من به خاطر این تهمت ها روی آپارتمان رفتن رو ندارم مامان .
همکارهای بی شعورم هم نمی دونم چطور فهمیدن که هزار جور حرف پشت
سرم درست کردند. می ترسم برام دردسر درست کنند اون وقت کارم رو هم از
دست بدم.

- از قدیم گفتم در دروازه رو می شه بست اما در دهن مردم رو نه.

- من احمق تحت تاثیر چرندیات مردم چند وقته به ملاقات غزاله نرفتم. خدا
منو ببخشه، ولی دیگه برام مهم نیست مردم چی میگن. من غزاله رو دوست
دارم و با تمام وجود بهش اطمینان دارم... گور پدر حرف مردم.

- حالا چابیت رو بخور، وقت واسه این حرفها زیاده.

منصور به خوبی می دانست مادرش دل خوشی از تنها عروسش ندارد و
ترجیح می دهد تا هرگاه صحبتی از او به میان آید، سخن را کوتاه کرده یا
موضوع حرف را عوض کند. بنابراین آن روز به محض تمام کردن صبحانه به
هوای دلتنگی، ماهان را در آغوش کشید و بیرون رفت. روز بعد با وجود چند
روز مرخصی که باقی مانده بود به دلیل طعنه ها و کنایه های مادر و تعداد
محدودی از بستگان نزدیک افسرده و مشتاق بازگشت بود.

برای رهایی از بار این فشارها در اولین فرصت راهی کرمان شد. اما این بار
بدون فرزند! زیرا شوکت برای نگه داری نوه کوچکش اصرار فراوانی داشت و

منصور به دلیل بیماری فاطمه و حال نا مساعد او ، باالاجبار با ماندن ماهان موافقت کرد.

برخلاف تصور منصور، پس از بازگشت از شیراز نه تنها از فشارهای به وجود آمده کم نشد ، بلکه غیبت ناگهانی غزاله از سوئی و شروع تحقیقات از سوئی دیگر دهان آشنا و غریبه را برای یاوه گویی باز کرد.

با شروع تحقیقات شك و شبهه همسایگان تقریبا به یقین پیوست. و در زمزمه هایی تلخ ، زهر را در نیش زبان به جان او تزریق کرد. یکی می گفت: (میگوین زن تابش با فاسقش فرار کرده و الان در انتظار سنگساره) و دیگری می گفت: (ولی من شنیدم خواستگار قبلیش اون رو دزدیده.) و سومی که از همه بی انصاف تر بود شایع می کرد: (کجای کارین بابا ، خودشم نمی دونه بچه مال شوهرشه یا مال یه پدر سوخته دیگه). شنیدن این تهمت ها از سوی همسایگان و کنایه های گاه و بیگاه همکاران در اداره و زخم زبانهای پشت هم مادر، از منصور آدم نامتعادلی ساخت، به طوریکه ملاقاتهای غزاله را به طور کامل قطع و تصمیم به جدایی گرفت.

تصمیم عجولانه منصور، غزاله را چنان درهم شکست که در مدت چند روز بیمار و به علت افسردگی شدید فوراً به بیمارستان روانپزشکی کرمان منتقل شد و اگر مراقبت های شبانه روزی مادر نبود ، او بزودی تسلیم مرگ می شد. منصور با وجود اطلاع یافتن از بیماری همسرش ، از دیدار او سر باز زد و در عین قساوت قلب مهر طلاق را روی شنا سنامه اش کوبید، با کمال بی وفایی

دست نیاز همسرش را که به سویش دراز شده بود پس زد و بر تمامی باورهای او خط بطلان کشید.

بدشانشی های این زن جوان، گویی تمامی نداشت زیرا مدت زیادی از طلاقش نگذشته بود که بار دیگر به دادگاه احضار شد.

نتیجه تحقیقات چنگی به دل نمی زد، گفتارها ضد و نقیض بود. تعداد اندکی از همسایگان تحت شایعه های پراکنده شده، او را زنی بدنام معرفی کرده بودند و تعدادی نیز اظهار بی اطلاعی کرده و بعضی نیز او را زنی اهل خانه و خانواده معرفی کرده بودند و چون غزاله اهل مسجد نبود، پیش نماز و خادمان مسجد نیز از او اظهار بی اطلاعی کرده بودند.

مسئله طلاق و مسمومیتش بر اثر استفاده از مواد مخدر، نقاط سیاه این پرونده به شمار می رفت. قاضی سهرابی با استناد به پرونده، بار دیگر از او خواست تا آخرین دفاع را از خود به عمل آورد، اما غزاله از حرف زدن طفره رفت. این بار سکوتش عاری از اشک و آه قسم بود. بنابراین قاضی دوباره نتوانست رای نهایی را صادر کند به این ترتیب غزاله بار دیگر تا زمان اعتراف به زندان فرستاده شد.

گویی برای او دیگر اهمیت نداشت و نفس کشیدن در فضای زندان را به هوای آلوده بیرون ترجیح می داد، به همین دلیل در سکوت با چهره ای محزون روی نیمکت راهرو نشست و سر به زیر به نقطه ای خیره شد.

در خلا کامل بود که يك جفت پوتین نظامی مقابل دیدگانش متوقف شد. به آرامی سر بلند کرد.

قد ۱۸۹ سانتی متری سرگرد زادمهر وادارش کرد تا سرش را کاملاً بالا بگیرد. نگاه بی فروغش را در چشمان پرجذبه و نافذ زادمهر دوخت. گویی او را مسبب تمام بدبختی هایش دانست، ابروانش را به هم گره کرد.

زادمهر با نگاه تند و پرسرزنش و با لحن نیش داری گفت :

- چی شد. اعتراف کردی؟

غزاله مجدداً سر به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد، اما زادمهر با صدای پرجذبه اش که دل هر متهمی را می لرزاند، گفت :

- وقتی سوال می کنم می خوام جواب بدی. نتیجه تحقیقات که نشون می ده چه کاره ای، پس بهتره بازی در نیاری. تو که نمی خوای همه عمرت رو تو زندون باشی.

کلام نیش دار زادمهر برای غزاله گران تمام شد. با اخم نگاه بیماراش را به او دوخت و گفت :

- اگه از خدا می ترسیدی اینقدر راحت به دیگران تهمت نمی زدی.

زادمهر پوزخند زد:

- با این حساب همه دروغگو هستند جز سرکار علیه.

- در دهن مردم رو نمی تونم ببندم... ولی می تونم مراقب حساب و کتابم با خدای خودم باشم.

زادمهر لاقید شانه ای بالا داد:

- به هر حال بهتره اعتراف کنی. اگه همکاری کنی و همدستات رو لو بدی، قول می دم برات تخفیف بگیرم.

غزاله در حود فرورفت، بعد از تامل کوتاهی در حالی که به نظر می رسید نا

امید و مستاصل گشته، پرسید:

- آگه اعتراف کنم حکمم اعدامه؟

- نه بابا... یه چند سال حبس و یه جریمه نقدی.

- پس بی خیال شو.

نگاه زادمهر متعجب بود، پرسید:

- یعنی می خوای بمیری!

غزاله دستهای کشیده اش را بالا آورد و بغل صورتش گرفت. بغضش در

حال ترکیدن بود، گفت:

- آره.... پس یه کاری کن که اون روز زودتر برسه، و قطرات اشک بی محابا از

چشمانش جاری گشت.

نگاه محزون غزاله، زادمهر را چنان تحت تاثیر قرار داد که در حالیکه به او می

اندیشید، دادگاه را ترك کرد.

بار دیگر غزاله به زندان انتقال یافت، اما این بار احساس می کرد که به خانه

بازگشته است. آغوش پرمهر فخری و نوازش هایش، مادر را به خاطرش

می آورد. فخری گیسوانش را نوازش داد و گفت:

- چرا اعتراف نکردی؟ فوق فوقش چند سال حبس می خوردی دیگه. ولی

اینجوری خدا می دونه چند سال بلا تکلیفی.

- نه فخری جون، نه. من حاضر نیستم مهر این ننگ رو به پیوسته شونیم

بچسبونم.

- بخوای و نخوای کاریه که شده . تو با این وضعیت فقط خودت رو حیرون می کنی.

- شاید حق با تو باشه که هست، ولی برای آزادی اشتیاقی ندارم.

- دنیا که به آخر نرسیده دختر زنده باشن مادر و خواهر و برادرت... منصور ترکت کرد که کرد. مرتیکه الاغ لیاقتت رو نداشت.

- میگی اعتراف کنم؟

- آره جونم... چشم به هم بذاری می بینی بهار جوونیت توی این خراب شده به باد رفته.

- باید فکر کنم... يك ماه! دو ماه! شاید هم اعتراف کردم.

اما روزها می گذشت و او قادر به تصمیم گیری نبود، تا آنکه یکی از روزهای سرد زمستان وقتی فخری او را ماتم زده در گوشه ای از محوطه زندان دید جلورفت و با ملامت گفت :

- چیه باز که رفتی تو لك... آخه تو چته دختر؟

- غزاله سکوت کرد و فخری که از آب شدن ذره ذره او رنج می برد، پهلویش نشست و در حالیکه با انگشت به افراد درون محوطه اشاره می کرد گفت :

- نگاشون کن... فکر می کنی اینا علی بی غمن بابا! به خدا همه غم و غصه دارن. بعضی هاشون مثل تو آشیونه شون خراب شده، مثل همین پروانه، اگه ماشینش بیمه بود به خاطر نداشتن دیه نباید يك سال از بهترین روزهای عمرش رو اینجا بگذرونه و هنوز خدا می دونه چند سال دیگه باید مهمون اینجا باشه... بعضی هاشون حسرت یه مادر رو می خورن که حداقل هفته ای

یه بار بیاد ملاقاتشون... تو خیلی ناشکری غزاله ، یه کم عاقل باش ، یه خرده توکلت رو بیشتر کن.

- درد من هم مادرمه... الان دو هفته است که نیومده سراغم، دلم شور می زنه.

- بیخود دلت شور می زنه. اینجا کم غصه داری، فکرهای الکی هم می کنی.
- غزل و هادی چی؟ اونا هم نمی تونستن بیان؟
فخری قیافه حق یه جانبی گرفت و گفت:

- بذار روشنت کنم. الان درست ۱۱ ماهه که توی این خراب شده هستی. آگه زبونم لال مرده بودی، دیگه کسی سر قبرت هم نمی اومد... نمی دونم چرا توقع داری همه کار و زندگیشون رو ول کنن و تورو بچسبن.
غزاله بلند شد:

- مامانم فرق داره... تمام کار و زندگی مامانم من هستم. می دونم طاقت دوریم رو نداره. .. می دونی فخری! دوسه شبه خوابهای آشفته می بینم، دیشب هم خواب دیدم دندونم افتاده.

فخری به هم ریخت. غزاله نگاه بی فروغش را به او دوخت و با لحن ملتمه سی گفت:

- تعبیرش چیه فخری؟

فخری نگاه از غزاله گرفت و سر به آسمان گفت:

- انشاء... خیره. انشاء... خیره... بریم تو که هوا سرده.

غزاله به دنبال فخری وارد ساختمان شد، اما نه آن روز بلکه روزهای آینده نیز در دلشوره و نگرانی به سر برد تا اینکه در يك ملاقات خصوصی، خبر فوت مادر را از زبان هادی شنید.

این ضربه به منزله تیر خلاصی بر پیکر او بود. شاید شیون و زاری کمی از آلام و غم هایش می کاست، اما او مدتها در گوشه ای می نشست و به نقطه نامعلومی خیره می ماند. به ندرت حرف می زد و به اصرار و زور فخری غذای مختصری می خورد. او آنقدر این رویه را ادامه داد تا آنکه کاملاً بیمار و رنجور شد.

فصل ۱۰

پرده های سوسنی را کنار کشید. لبه تخت نشست و با ملاحظت پنجه در موهای فرزند فرو برد و به آرامی صدایش زد: (کیان، مادر) و زیر لب زمزمه کرد: (عجب عرقی کرده) و بار دیگر او را صدا زد: (کیان مادر چشمت رو باز کن) کیان با سر و روی عرق کرده در حالیکه نفس های بلندی می کشید در تخت نیم خیز شد و با صدای خفه ای گفت: (آب). چند لحظه بعد عالیله با لیوانی لبریز از آب خنک به او نزدیک شد و گفت:

- هیچ وقت این جورى ندیده بودمت! خواب می دیدی؟

- خواب عجیبی بود... خواب یکی از متهمه هام رو می دیدم.

- روز کم باهاشون سر و کله می زنی، حالا دیگه شب هم دست از سرت بر نمی دارند.

کیان پتورا از رویش کنار زد و از تخت پایین آمد و گفت:

- هر چی بود خیلی بد بود. مثل یه کاب-سوس وحشتناک.
و در حالیکه به موهایش چنگ می زد مقابل آینه ایستاد و گفت:
- اسمش هدایته... مرده بود و رو دوش هم بنداش با تکبیر و صلوات تشییع می شد.
- کیان با چشمهایی مضطرب رو به مادر چرخید و افزود:
- من مویه کنان موهای سرم رو می کندم و چنگ به صورتم می زدم... یه زن مسن! نمی دونم کی بود، ولی تو خواب می دونستم که مرده، مدام سرم فریاد می کشید که من بچه ام رو از تو می خوام.
- عالیه با تعجب گفت:
- واه! این دیگه چه خوابیه پسر!
- کیان کلافه و مستاصل بود. بار دیگر در موهایش چنگ زد و گفت:
- نمی دونم، نمی دونم... شنیدم حالش خیلی بده.
و بار دیگر چشمان مضطربش را در چشم مادر دوخت.
- نکنه مرده باشه؟
- حالا فرض که مرده باشه. تو چرا خودت رو ناراحت می کنی. خوب شاید عمرش سر اوامده.
- آخه خیلی جوونه عزیز.
- چه فایده؟ زنی که قدر خودش و جوونی اش رو ندونه و دست به اعمال خلاف بزنه، همون بهتر که بمیره.
- کیان به یاد التماس های غزاله افتاد و گفت:
- شاید هم بی گ*ن*ا*ه بوده و ما مرتکب اشتباه شدیم!

بعد از يك سكوت کوتاه، ناگهان با دلهره رو به مادر گفت :

- نکنه نفرینش گرفته باشه!

- یعنی چی؟

- نفرینم کرد... از خدا خواست تا خواب و آسایشم رو بگیره. التماس می کرد

کمکش کنم... می ترسم، می ترسم در مورد بی گ*ن*ا*هیش راست گفته

باشه... آگه مرده باشه، می دونم که تا آخر عمر عذاب وجدان دارم.

- خب، اینکه کاری نداره، آگه مطمئن بی گ*ن*ا*هه، کمکش کن.

- آخه چطوری؟ بچه ها تحقیق کردن، زیاد موقعیتش خوب نیست.

- آگه تحقیقات نشون میده آدم حسابی نیست، چرا بیخود حرص و جوش می

خوری.

- قربون شکل ماهت برم، آگه می خواستم واسه تك تك زندونی ها و متهم ها

فکر کنم و غصه بخورم که باید استعفا می دادم و می نشستم تنگ دلت.

پیراهنش را از دسته صندلی برداشت و در حالیکه به تن می کرد، ادامه داد:

- به این یکی هم اصلا فکر نمی کردم. فقط موندم چرا خوابش رو دیدم. اونم

یه همچین خوابی! می دونی تعبیرش چیه؟

- تعبیرش ساده است، کسی که در خواب بمیره عمرش طولانی میشه.

- و تعبیر گریه های من؟!

- گریه در خواب خوشحالی روزه.

کیان لاقید شانه بالا داد و به دنبال مادر برای وضو و نماز صبح بیرون رفت. در حالیکه زیر لب کلماتی زمزمه می کرد: (بی خیال بابا! خوابه دیگه). ولی در حقیقت نمی توانست در مورد خوابی که دیده بود بی تفاوت باشد.

ساعاتی بعد در ستاد مبارزه با مواد مخدر سیرجان در حالیکه تحت تاثیر خواب شب گذشته کمی کسل و دمق به نظر می رسید، مشغول بررسی پرونده جدیدی شد. حالگیری او وقتی به اوج رسید که مجبور بازپرسی مورد مشابهی مانند غزاله شد، در آن هنگام با احساس سردرد شدید آن را نیمه کاره رها کرد و به دفترش پناه برد تا آنکه حوالی ظهر سروان حق دوست با اخبار جدید به همراه متهمین از دادگاه بازگشت.

حق دوست برای خبر جدیدش آنقدر در هول و ولا بود که بدون تامل به دفتر کیان رفت. اما به محض ورود با مشاهده چهره پریشان او گفت:

- چته مرد؟ تو که هنوز سگرمه هات تو همه .

- چیزی نیست... یه کم کسلم.

- ولی من یه خیر دارم که اگه بشنوی شاخ در میاری.

- بگو ببینم این چه خبریه که می تونه شاخهای من رو در بیاره.

- تیمور.

- تیمور؟!... افتاد تو تله.

- پوف... افتاد تو تله؟... پسر کجای کاری؟ غزل خداحافظی رو خوند.

چشمهای کیان گرد شد.

- مرگ من !!!

- هان چیه... نگفتم شاخ در میاری.

- ||| مسخره بازی در نیار دیگه بگو ببینم، چطور این اتفاق افتاد؟

- یه دختر گل و گلاب فرستادش به درک.

- پس این بار خودش شکار شد.

- بله، تیمور شکار... شکار یه دختر ۲۵ ساله شد.

کیان به فکر فرو رفت و حق دوست اصافه کرد:

- راستی هدایت رو بادته؟

کیان با یادآوری خوابش، ناگهان به هم ریخت و سراسیمه پرسید:

- چیزی شده... اتفاقی افتاده!!!؟

حق دوست متعجب در کیان خیره شد:

- چیه هول برت داشت.

کیان شرمنده سر به زیر انداخت و با کمی من و من گفت:

- آخه... آخه می دونی... خواب دیدم مُرده. گفتم نکنه به همین زودی خوابم

تعبیر شده باشه... فقط همین.

حق دوست با تاسف سری تکان داد و گفت:

- خب راستش حالش خیلی خرابه، چیزی به مردنش نمونده... میگن مرگ

مادرش ضربه روحی شدیدی بهش وارد کرده... طبق نظر شورای پزشکی،

جناب سهرابی مجبور شد به نحوی دستور آزادیش رو صادر کنه. برای همین

چند میلیون جریمه و چند سال حبس تعلیقی براش برید... فکر کنم تا یکی دو

روز دیگه آزاد بشه، چون در قبالش سند هم گرو گذاشتند.

کیان در افکار خود غوطه ور شد.

سرو صدای سرور همه را وحشت زده از خواب پراند. فخری سراسیمه از تخت پایین پرید و حلقه ایجاد شده در وسط سلول را کنار زد، به محض مشاهده غزاله، بر بالین او نشست و سر او را به دامن گرفت، ترسیده بود. چشمان غزاله به تاق دوخته شده بود و مردمک آن حرکتی نداشت. چندین بار به صورت غزاله نواخت ولی غزاله عکس العملی نشان نداد.

تقریباً تمامی بند، گرد سلول شماره ۵ جمع شده بودند و با صدایی شبیه یه وزوز زنبور از یکدیگر می پرسیدند: (چه اتفاقی افتاده؟) در این اثنا نگهبان با زندانی جدید وارد شد و با مشاهده جمعیت غرولندکنان جلو آمد و به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، وحشت زده پرسید:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این دختره چش شده؟

فخری اشک ریزان تکرار کرد: (نمی دونم...). نگهبان هم شد و سر به سیئه غزاله گذاشت. ضربان قلب ضعیف خیال او را کمی آسوده کرد. در حالیکه برای جابجایی غزاله به درمانگاه دور و بر سلول را خلوت می کرد، با انگشت به فخری، شهلا و چند نفر دیگه اشاره کرد و دستور داد تا او را در پتویی گذاشته و از بند خارج سازند.

غزاله روی دست هم بندانش حمل می شد که نگاه زندانی جدید با وحشت در چشمان باز و ثابت او خیره ماند.

دقایقی بعد غزاله روی تخت در مانگاه در حالیکه سُرْم به دست داشت با صدای ضعیفی ناله می کرد. با آنکه فخری بی قرار و مشتاق پرستاری از دو ست عزیزش بود، اما برای بازگشت به سلول اجبار داشت. به همین دلیل

نگران و سرا سیمه به بند بازگشت. و به محض ورود به بند با سوالات زندانی

جدید رو به رو شد.

- حالش چه طوره؟

نگاه فخری در چشمان زندانی جوان متعجب بود.

- تو دیگه کی هستی!؟

- زندانی جدید.

- غیر از این نمی تونه باشه. ولی بگو ببینم! مگه تو غزاله رو می شناسی؟

- نه کاملاً ... حالش که خوب می شه؟

- نمی دونم با خداست... فقط براش دعا کن.

فصل ۱۱

- فقط ۱۵ دقیقه وقت داریم... می خوام دقیق و حساب شده عمل کنید.

آنگاه دو نقطه را روی نقشه علامتگذاری کرد:

- باید جاده های منطقه رو در این دو نقطه ببندیم.

سپس رو به عزیز افزود:

- تو، قاسم و نبی در محور سیرجان - کرمان در موقعیت تعیین شده موضع

بگیرید و به مجرد گزارش عبدالحمید، وقتی زادمهر به تله افتاد، جاده رو

ببندید و به طبق نقشه خودروها رو به بهانه بازرسی معطل کنید.

سپس در چشمان سرخ رنگ عبدالحمید خیره ماند و ادامه داد:

- باید خیلی هو شیار باشی ... موفقیت این پروژه بستگی به دقت تو داره... به

محض خروج زادمهر از ستاد تعقیبش می کنی. چشم از او بر نمی داری.

لحظه به لحظه به اصغر و عزیز گزارش می دی... در ضمن با عبدالواحد مرتب در تماس باش.

باز هم تاکید کرد:

- ببین حمید! دقت کن. من زمان خروج زادمهر رو از سیرجان می خوام عزیز متفکرانه پرسید:

- آگه احيانا يه خودرو همزمان با زادمهر به تله افتاد دستور چيه؟

ولی خان لاقید شانه بالا انداخت و گفت :

- آگه خوش شانس باشه زودتر از زادمهر ما رو رد می کنه و اگر بدشانس باشه هرگز به مقصد نمی رسه.

روکرد به جانب حداد و گفت :

- سرگرم کردن پلیس راه پای توسست... حوالی موقعیت، تریلر حامل بشکه های نفت و بنزین رو به آتیش بکش ... می خوام آتش سوزی مهیبی راه بیفته.

اصغر تابی به سیبلش داد و گفت:

- پس من باید از محور کرمان جاده رو بیندم قربان.

- آره ... تو و بشیر و صداقت محور کرمان رو ببندید... دقت داشته باشید ما کاملاً به هم نزدیکیم. سه موقعیت در فاصله کمتر از ۵ کیلومتر... پس نترسید و نگرانی به دلتون راه ندید. آگه هم درهر صورت مجبور به استفاده از اسلحه شدید برای فرار معطل نکنید. نمی خوام کسی دستگیر بشه. حالا آگه صحبت خاصی ندارین، بسم ا... وقت تنگه.

عزیز که از دیگران کمی مضطرب تر به نظر می رسید گفت :

- قربان آگه اشکالی نداره یه دور نقشه رو مرور کنیم.

ولی خان کلت را از روی نقشه برداشت و به کمرش بست و با تحکم گفت :
 - باشه! پس یه بار دیگه نقشه رو مرور می کنیم... ببینید بچه ها ما در سه
 نقطه به فاصله سه نقطه به فاصله ۵ کیلومتر جاده رو پوشش می دیم. این
 نزدیکی برای امکان اجرای بهتر نقشه و سرعت عمل بیشتره.

مکث کرد. نگاهش در چهره تک تک افراد چرخ خورد، سپس با اشاره به هر
 نفر وظیفه او را گوشزد کرد.

- عزیز، قاسم، نبی محور سیرجان... اصغر، بشیر، صداقت محور کرمان...
 عبدالحمید هم که تعقیب می کنه و نزدیک شدن زادمهر رو گزارش می ده. اما
 حداد باید نیم ساعت بعد از خروج زادمهر تریلر رو به آتش بکشه و آتیش
 سوزی مهیبی راه بندازه اگه گستی های پلیس رو سرگرم این قضیه کنیم که کار
 ما جفت و جور می شه و در غیر این صورت باید نقشه دوم را که دزدیدن
 زادمهر از خونش اجرا کنیم.

ولی خان نفسی تازه کرد و افزود:

- من، کریم، اسد، فیروز و سلمان با اتومبیل گشت پلیس راه و دو اتومبیل
 سواری دقیقا در مرکز موقعیت مستقر میشیم و به بهانه بازرسی مدارک،
 اتومبیل زادمهر رو متوقف می کنیم و به مجرد اینکه موفق به ربودنش شدیم
 شما رو در جریان قرار میدیم... باید هرچه سریعتر منطقه رو ترک کنیم.

یادتون نره ما وقت زیادی نداریم و باید هماهنگ عمل کنیم

چند بار ضربه زد و منتظر ایستاد. صدای سرهنگ شفیع به اجازه ورود بلند

شد:

- بفرمایید.

وارد شد و سلام داد. شفیعی رییس زندان سیرجان، با مشاهده او در حالیکه هیجان زده بر می خاست گفت :

- بَه بَه ... سلام علیکم جناب سرگرد عزیز.

کیان لبخند را چاشنی چهره جذابش کرد و در آغوش شفیعی سُر خورد. بازار احوالپرسی گرم شد و کیان که گویی از دوست دیرینه خود متوقع بود، گفت :

- چرا به من خبر ندادی بدجنس... ترسیدی ما رو به شام دعوت کنی.

- جونِ کیان آنقدر ذوق رده بودم که اصلاً نفهمیدم چه کار می کنم... چاکرتم به خدا، قدمت سر چشم.

- به هر حال تبریک می گم مرد. انشا... روش رو دیدی داغش رو نبینی... خوشحالم که جواب پونزده ساله ات رو گرفتی.

- نمی دونی پدر شدن چه لذتی داره کیان ... انشا... ازدواج می کنی و صاحب اولاد می شی، اون وقت می فهمی چی میگم.

- به قول حاج خانم، والده رو می گم، بخت ما که بسته است... خب بگو ببینم بچه داری خوب یاد گرفتی؟

- اوه ... تا دلت بخواد. پدر صلواتی مگه می ذاره تا صبح چشم به هم بذاریم. لب‌های کیان تا انتها گشوده شد.

- دمش گرم، بابا ایول... خوشم اومد، تلافی بیدار باش های پادگان رو داره در میاره.

- ای بدجنس هنوز یادته.

- مگه میشه بلاهای افسر مافوق رو فراموش کرد رفیق عزیز.
- شفیعی پشت میزش قرار گرفت و گفت :
- بینم تو اومدی حالم رو پرسی... یا بگیری؟
- ما چاکرتیم آقا رضا... فقط جهت عرض ارادت اومدیم. در ضمن یه وقت ملاقات می خواستیم تا شازده جنابعالی رو زیارت کنیم.
- قدمت سر چشم. امشب در خدمتم.
- نه، امشب نه. الان باید برگردم کرمان... اگه فردا کاری نداری با حاج خانم خدمت می رسم.
- منزل خودته... فردا نهار منتظرم.
- دیگه زحمت نمی دیم.
- به جون تو اگه بذارم. اگه نهار نمیای، اصلا نیا.
- آخه خانمت تازه وضع حمل کرده به دردسر می افته.
- پس خدا خواه*ر*زن رو برا چی آفریده، مرد
- بابا تو دیگه کی هستی.
- چند ضربه به در خورد و گتگوی آن دو را قطع کرد. سرباز وظیفه با سینی چای وارد شد و به آرامی پا کوبید و فنجان را در مقابل کیان قرار داد، همگام پذیرایی از سرهنگ گفت :
- ببخشید جناب سرهنگ. ستوان مرادی اجازه حضور می خواد
- باشه برای بعد فعلا مهمون دارم.
- کیان گفت :

- اشکالی نداره جناب سرهنگ، من دیگه دارم رفع زحمت می کنم.
- لحظاتی بعد مرادی وارد شد و پا کوبید. گفت :
- جناب سرهنگ. در مورد بیمارستان بند زنان مزاحم شدم.
- اتفاقی افتاده؟
- جناب سرهنگ دکتر پناهی دستور دادن تا هرچه زودتر به بیمارستان کرمان منتقلش کنیم.
- پس باید آمبولانس درخواست کنیم.
- دکتر در این مورد دستور خاصی ندادن فکر نکنم احتیاج به آمبولانس باشه.
- درخواستش رو آوردی؟
- بله جناب سرهنگ، ولی ماشین حمل زندانی گیربکس خرد کرده و تعمیرش طول میکشه .
- حالا که قاضی حکم آزادی مشروطش رو صادر کرده زنگ بزن یکی از اعضای خانواده اش تا برای تحویلش اقدام کنن.... تا فردا که می تونه صبر کنه؟
- بله... ولی این کار رو انجام دادیم... کسی گوشی رو بر نمی داره.
- اگه تحملش رو داره فکر کنم اشکالی نداشته باشه تا با یکی از پرسنل بفرستیمش... بین کدوم یکی از بچه ها میره کرمان، بده با خودش ببره.
- با این وصف مرادی درخواست تحویل زندانی به بیمارستان کرمان را مقابل شفיעی قرار داد. شفיעی درحالیکه درخواست را امضا می کرد گفت :
- این هدایت هم برای ما قوز بالا قوز شده... خدا رو شکر که حکم آزادیش صادر شد، و الا تا چند ماه دیگه، یا میمرد یا یه دیوونه زنجیری می شد .

به مجرد بیرون آمدن نام هدایت از دهان شفیعی، چهره کیان درهم رفت و با دلهره پرسید:

- برای هدایت اتفاقی افتاده!؟

- چند ماه پیش که حکم طلاق به دستش رسید پاك به هم ریخت و راهی بیمارستان شد... مثل اینکه تازگیها هم مادرش فوت کرده و باز این بنده خدا دچار افسردگی شدید شده.

کیان احساس کرد به نوعی به این زن ظلم شده است. با این احساس در اندوه به فکر فرو رفت.

مرادی که در سکوت نظاره گر بود با ویدن پا به قصد خروج کیان را از افکار خود بیرون آورد و او را به فکر واداشت تا قبل از خروجش شفیعی را مورد خطاب قرار دهد.

- من که دارم میرم کرمان، اگه صلاح بدویند حاضریم ببرمش.

- چه بهتر از این. دیگه خیالم جمع جمع. حاضرش کنید و تحویل جناب سرگرد بدید

از شدت ضعف به سختی قادر بود روی پاهای خود بند شود. نگهبان بند زنان دستش را به دستگیره ی بالایی در دستین زد و به کیان نزدیک شد و گفت :

- جناب سرگرد! جناب سرهنگ دکتر پناهی تاکید داشتن که خیلی مراقب ایشون باشید، چون هر لحظه ممکنه عملی خلاف انتظار شما ازش سر بزنه.

نگاه رقت بار کیان از چهره غزاله گرفته شد و گفت :

- این که حالش خیلی خرابه. میذاشتی رو صندلی بخوابه.

و دستش رو برای گرفتن کلید دراز کرد و گفت :

- بده دستبندش رو باز کنم خودم مراقبشم.

- نه نه، خطرناکه... دستبند فقط برای جلوگیری از اقدام احتمالی او برای خودکشی است. خواهش می کنم تحت هیچ شرایطی دستبندش رو باز نکنید... اگه فکر خودکشی به سرش بزنه هممون به دردسر می افتیم.

- یعنی اینقدر روحیه اش خرابه؟

- بله، وضعیت خوبی نداره.... فعلا هم که اعتصاب غذا کرده و بجز سرم غذایی نداره، اونم هر وقت فرصتش پیش بیاد از دستش بیرون می کشه. لطفا با خانوادش تماس بگیرید و گوشزد کنید برای تکمیل پرونده به اینجا بیان.

کیان پشت فرمان نشست، نگاهش بی اراده در آینه افتاد. غزاله تکیده و رنجور به نظر می رسید احساسی تلخ وجودش را فرا گرفت. بی حوصله اتومبیل را در دنده قرار داد و از محوطه زندان خارج شد. با توصیفی که از بیماری غزاله شنیده بود مرتبا در آینه مراقب حرکات او بود، اما غزاله گویی در خواب بود چون بعد از گذشت ۲۰ دقیقه هنوز چشم باز نکرده بود و هیچ عکس العملی نداشت. کیان با احساس نگرانی قبل از خروج از شهر مقابل دکه ای ایستاد چند پاکت آبمیوه و بیسکویت خریداری کرد و به سراغ غزاله رفت. درب عقب را باز و نیم تنه اش را داخل برد سر صندلی نشست او را به نام خواند.

غزاله با اکراه چشم گشود و به آرامی به سمت صدا چرخید. نگاه بی فرغش در صورت کیان خیره ماند او را شناخت، با این وجود نای نشان دادن عکس العملی نداشت، از اینرو مجددا سر به شیشه اتومبیل تکیه زد.

کیان نی را در پاکت آبمیوه فرو برد و با مهربانی و چهره ای که نشان می داد
دلسوزی می کند گفت :

- بیا این رو بخور یه کم سرحال می شی.

غزاله توجهی نکرد. کیان آبمیوه را به سمت او دراز کرد و گفت :

- شنیدم حکم آزادیت صادر شده، پس دلیلی برای ناراحتی وجود نداره...

الانم لجبازی نکن و آبمیوه ات رو بخور.

غزاله با صدایی که گویی از ته چاه بلند می شد و قدری هم تنفر چاشنی آن
بود گفت:

- راحتم بذار.

- تا این آبمیوه رو نخوری نه راحتت می ذارم، نه از اینجا تکون می خورم. فکر

کنم اخلاق منو می دونی ... حالا خود دانی.

غزاله داغون تر و بی حوصله تر از آن بود که بنای ناسازگاری بگذارد، از این رو

برای خلاصی از اصرارهای مکرر و دستورگونه او پاکت آبمیوه را گرفت و

گفت:

- حالا بریم.

نگاه کیان بار دیگر در چهره رنگ پریده او افتاد. سیمای رنگ پریده اش حتی

قسسی القلب ترین انسان ها را نیز به ترحم وا می داشت، از این رو کیان

دلسوزانه گفت:

- بهتره دراز بکشی.

غزاله با پلک رضایت خود را اعلام کرد، اما کیان گفت:

- شرط داره... اول آبمیوه ات رو بخور بعد من دستات رو باز می کنم تا بتونی دراز بکشی.

با و وضعیت نشسته و با آن حال بیمار، غزاله کلافه و عصبی بود و نیاز میرم به دراز کشیدن داشت. پس با شرط او مخالفت نکرد و آبمیوه را به لبش خشکش نزدیک کرد، جرعه ای نوشید سپس پاکت را به سمت کیان گرفت. کیان چشم غره ای رفت وگفت :

- تمومش. باید تمومش رو سر بکشی. اون وقت من هم سر قولم هستم. غزاله به ناچار چند جرعه دیگر نوشید، اما با معده خالی دچار تهوع شد. - دیگه نمی تونم.

کیان متوجه تغییر حالت او شد، از این رود ست از اصرار کشید و بلافاصله دست غزاله را آزاد کرد.

- حالا بگیر بخواب، اما قول بده دیوونه بازی در نیاری.

غزاله روی صندلی دراز کشید ولی کیان مردد شد. می ترسید غزاله با حال خراب و پریشانی که دارد برایش دردسرساز شود، از این روز او خواست تا در صندلی جلو بنشیند.

غزاله چاره ای جز اطاعت نداشت، به زحمت پیاده شد. کیان صندلی را خواباند، غزاله لم داد و کیان دست او را به دستگیره در اتومبیل دستبند زد سپس پشت فرمان نشست و قفل مرکزی را زد و فت:

- فکر نکنی بهت اطمینان ندارم، فقط نمی خوام بلایی سر خودت بیاری.

رفتار کیان برای غزاله بی اهمیت بود. از نظر غزاله کیان افسری خشک بود که گزیه ها و التماس هایش را نادیده گرفته بود و علیه او پرونده ای تشکیل داده

بود که بهای آن از دست دادن زندگی مشترك، فرزند، شوهر، مادر و موقعیت اجتماعی اش بود. او آنقدر نسبت به این مرد احساس تنفر داشت که دلش می‌خواست در موقعیت بهتری قرار داشت تا انتقام تمام مصیبت‌هایی که بر سرش آمده، یکجا از او بگیرد. اما در آن لحظه چاره‌ای نداشت، جر آنکه پلک بر هم بگذارد و حداقل مجبور به دیدن قیافه مرد خودخواه و مغروری چون او نباشد.

کیان با اطمینان از راحتی غزاله به حرکت در آمد. مدتی مشغول رانندگی شد، اما کنجکاو دانستن مطالب بیشتری پیرامون زندگی غزاله بود، به همین دلیل پرسید:

- بیداری؟ ...

غزاله شنید اما سوال او را بی‌پاسخ گذاشت. کیان توجه نکرد و مجدداً گفت:
- نمی‌خواهی نگاه به بیرون بنداری؟ دلت نمی‌خواد از هوای آزاد و تازه بیرون استفاده کنی؟

غزاله به مدت ده روز در درمانگاه زندان بستری بود و در این مدت جز سُرْم، غذای دیگری نداشت، او حتی تمایلی به حرف زدن نیز از خود نشان نداده بود. از همه چیز و همه کس متنفر و منزجر بود و پزشك زندان به علت امتناع او از خوردن غذا، برای جلوگیری از شوک احتمالی دستور اعزامش را به بیمارستان کرمان صادر کرده بود و حالا با مهربانی کیان که به نظرش تصنعی می‌آمد شکنجه می‌شد. با آنکه از هم صحبتی با او گریزان بود، برای خالی کردن حرص و بغضش با صدایی شبیه ناله گفت:

- هوای تازه ای وجود ندارد. همه جا کثیفه. همه جا بوی تعفن می ده.
- فکر می کنی تقصیر کیه؟
- تقصیر تو و امثال تو... شما نابودگرید. خدا می دونه چند تا زندگی دیگه رو از بین بردی.
- و در حالیکه پلکهایش را محکم به هم می فشرد افزود:
- من احتیاجی به دلسوری شما ندارم یعنی حالا دیگه ندارم.
- کیان می دانست دق و دلی غزاله از کجاست، گفت:
- آگه شوهرت آدم بی جنبه ای بود، به من چه ارتباطی داره؟
- تو زندگی رو نابود کردی. تو ... تو باید تقاضش رو پس بدی.
- برای خالی کردن عصبانیتش چیزی جز نفرین به ذهنش خطور نکرد، از این رو گفت:
- خدا کنه حسرت دیدن بچه ات به دلت بمونه تا درد من رو بفهمی.
- نفرین غزاله موجب خنده کیان شد. گفت:
- چرا دوست داری اشتباه خودت رو گردن دیگران بندازی و بابت گ*ن*ا*ه* نکرده شون اونا رو لعن و نفرین کنی.
- اشتباه من چی بود؟ جز اینکه یه مسافر عادی بودم مثل ۴۰ نفر دیگه؟
- از نظر ما تو هنوز گ*ن*ا*ه*کاری، ولی اگر هم خلاف این باشه، تو که حال و روز درستی نداشتی، نباید مسافرت می کردی یا حداقل با اون وضعیت تنها نمی رفتی شاید این بزرگترین اشتباهت بود.
- اشتباه رو شما کردید نه من. شما من بی گ*ن*ا*ه* رو اونقدر نگه داشتید تا همه زندگی رو باختیم.

- ما فقط وظیفمون رو انجام می دیم، اونم طبق قانون... شاید در مورد دستگیر شدن بدشانسی آوردی، ولی موضوع طلاق و جواب منفی تحقیقات دست قاضی رو بست. الانم اگه آزادی و قراره برگردی سر خونه و زندگیت، به دلیل اوضاع روحی و روانیته... والا هنوز هم باید توی هلفدونی می موندی و آب خنک می خوردی.

- خونه و زندگی! من دیگه علاقه ای به آزادی ندارم. دیگه نمی خوام برم خونه.

- چرا؟! فکر می کردم همه این دیوونه بازیها برای خلاصی از زندانه.
غزاله چشم دوخت به لکه ابری که به سرعت به آنها نزدیک می شد، گفت:
- بیرون از زندان چی دارم! جز یه خواهر و برادر سرشکسته و یه فامیل سرکوفت بز، کسی انتظارم رو نمی کشه. ترجیح می دم بمیرم یا تا آخر عمر توی زندون بمونم.

احساس کیان این بود که غزاله به نقطه پایان رسیده است و آسیبهای روحی و روانی یکی پس از دیگری در طول مدت ۱۱ ماه او را کاملا از زندگی سیر ساخته. در حالیکه با دلسوزی نگاهش می کرد، اندیشید که به طور حتم، او به اشتباه تاوان سنگینی پرداخته است. برای آنکه به نوعی او را دلداری داده باشد گفت:

- شاید! یعنی حتم دارم خدای بزرگ داره امتحانت می کنه. باید قوی باشی.
غزاله پوزخندی زد و گفت:

- کاش یکی از این امتحان ها رو از تو بکنه.

سپس در حالیکه سعی داشت کیان را عصبی و کلافه کند اضافه کرد.

- می دونی فقط یه آرزو دارم! ... اینکه جلوی چشمم پرپر بزنی. دلم می خواد زجر کشیدن رو ببینم. اون وقت ازت بیرسم این آزمایش خداست، چطوری مرد، از پس امتحانت برمیای و تو زار بزنی و عاجزانه بگی غلط کردم خدا... بسه... دیگه بسه.

برخلاف انتظار غزاله کیان لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه بدجوری با ما سر لج افتادی! نکنه می خوای انتقام شوهرت رو از من بگیری.

غزاله از سر خشم دندانهایش را به هم سایید ولی ترجیحا سکوت اختیار کرد. کیان نیز وقتی سکوت و عصبانیت او را دید چشم به مسیر مقابل دوخت و در سکوت مطلق بر رانندگی متمرکز شد.

از آن سو گروه ربایندگان به سرکردگی ولی خان در نزدیکی کمینگاه خود مستقر شدند و حداد بلافاصله پس از گزارش عبدالحمید، کامیون را واژگون و آتش سوزی مهیبی راه انداخت. بدین سان عملیات آغاز و افکار نیروهای انتظامی و پلیس راه م شغول این حادثه شد. تردد در محور سیرجان - کرمان کند شد و اکثر اتومبیل های گشت برای هدایت اتومبیل ها و گشودن جاده و حفظ جان مردم، به محل اعزام شدند، با این جا به جایی راه برای انجام عملیات ربایندگان هموار و جاده از مامورین پاک شد.

بشیر و عزیز در دو طرف جاده به عنوان مامورین ایست بازرسی ملبس به لباس نیروی انتظامی در محل های خود استقرار یافتند و به مجرد ورود کیان در دام، عملیات خود را طبق نقشه به اجرا در آوردند و راه را بر سایر خودروها بستند.

کیان بی خبر از دامی بر سر راهش پهن شده بود در سکوت چشم به مسیر مقابل داشت تا آنکه در یکی از پارکینگهای بین راه به واسطه تابلوی ایست مامور پلیس راه متوقف شد.

نگاه کیان در آینه، جاده را می پایید. افسر جوانی که به نظرش ناآشنا آمد مشغول بازدید دو خودروی پژو بود. فکر کرد به دلیل تصادفی که در پایان جاده اتفاق افتاده، عده ای نیروی جدید جایگزین شده اند. با این اندیشه در حالیکه نیم نگاهی به غزاله داشت، بی احتیاط پیاده و به اتومبیل گشت نزدیک شد. به افسری که در صندلی جلو نشسته بود و ظاهراً مشغول نوشتن جریمه بود سلام داد، اما لحظه ای دچار تردید شد که کریم به او مجال روی گرداندن نداد.

با ضربه کریم درد شدیدی در ناحیه پس سر احساس کرد و در حالیکه پلکهایش روی هم می افتاد نقش بر زمین شد.

دو نفر از افراد بلافاصله دستها و پاهایش را بستند و او را در صندوق عقب اتومبیل انداختند. ولی خان طبق گزارشی که از عبدالحمید شنیده بود رو به سلمان کرد و گفت :

- شاهد احتیاج نداریم، کلک دختره رو بکن و ماشین رو بردار و راه بیفت. سلمان بی معطلی اسلحه اش را بیرون کشید و ضامن آن را آزاد کرد و لوله اسلحه را روی شقیقه غزاله گرفت. غزاله به وحشت افتاد و صدای گوش خراشش در دل کوه پیچید.

فریاد غزاله جرقه ای را در ذهن ولی خان روشن کرد، از این رو بی درنگ ایستاد و رو به سلمان فریاد زد:

- دست نگه دار.

سلمان اسلحه اش را کنار کشید و به جانب ولی خان برگشت. ولی خان گفت:

- اون رو هم بیار. ممکنه به دردمون بخوره.

سلمان بی درنگ درب اتومبیل را باز کرد اما با دیدن دستبند زمزمه کرد: (

لعنتی) و رو به ولی خان گفت:

- دستبند شده به ماشین قربان.

اسد که در حال بستن کیان بود جیبهای او را گشت و کلید را به سمت سلمان

پرتاب کرد و گفت :

- یا لا عجله کن الان بچه ها عبور و مرور رو آزاد می کنن.

سلمان سراسیمه دست غزاله را که از ترس بیماری خود را فراموش کرده و

مقاومت می کرد، باز کرد و او را به زور از اتومبیل بیرون کشید اما صدای

گوش خراش فریادش اعصاب سلمان را به هم ریخت. برای همین به مجرد

دستور ولی خان با ضربه ای بر سر غزاله او را بیهوش کرد.

چشم گشود، اما دست و پا و دهان بسته اش مانع از هر حرکتی بود.. در

تاریکی مطلق فضای کوچک صندوق عقب آه از نهادش برخاست و در

حالی که که از بی احتیاطی خودش کلافه و عصبی می نمود، می اندیشید به چه

منظوری ربوده شده است، اما قادر به تمرکز نبود زیرا درد شدیدی که در ناحیه

پشت سرش احساس می کرد، با هر تکان خودرو در یکی از دست اندازهای

جاده هر لحظه بیشتر می شد..

زمان دیر و کند می گذشت و او ساعتها درون صندوق عقب اتومبیل محبوس

بود تا آنکه با کاسته شدن سرعت، اتومبیل پس از گذشتن از يك پیچ تیز وارد

جاده ای فرعی و خاکی شد و پس از طی مسافتی، در مکانی که به نظر می رسید خالی از سکنه است، مقابل يك درب آهنی متوقف شد. راننده سه بوق کوتاه و يك بوق ممتد زد. متعاقب آن درب آهنی باز شد و ۵ اتومبیل به سرعت وارد باغ شدند.

ربایندگان در حالیکه خشنود و را ضی به نظر می رسیدند، از خودروها پیاده و پس از مسلح کردن اسلحه هایشان، گرد صندوق عقب حلقه زدند. اسد با احتیاط درب صندوق عقب را باز کرد و وقتی کیان را هنوز دست و پا بسته یافت نفسی عمیق کشید و با جرئت بیشتر خنده کریهی کرد و گفت:

- در چه حالی جناب سرگرد... فکر نمی کردی مثل موش توی تله بیفتی!
هان.

چشمان کیان در مقابل نور با پلک زدن عکس العمل نشان داد و اسد بدون معطلی چنگ در یقه او زد و با آن هیكل قوی و ورزیده اش او را با يك حرکت از صندوق عقب بیرون کشید.

کیان در اسارت طناب ها با صورت نقش بر زمین شد ولی با وجود آنکه قدرت نشان دادن هیچ واکنشی را نداشت کریم و سلمان هراسان لوله اسلحه هایشان را به سمت او گرفتند.

ولی خان وقتی از در بند بودن و بی دفاعی کیان مطمئن شد، بادی در غبغب انداخت و روی او خم شد و چسبی را که به دهان او زده شده بود با ضرب کشید. نگاه پرغیظش را در چشمان او دوخت و گفت:

- کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه.

پوزخندی زد و با تمسخر افزود:

- جناب سرگرد در چه حالی؟

سپس چشمانش را که از شدت کینه و غضب به رنگ سرخ درآمده بود با دندان قروچه ای بر هم نهاد و در حالیکه آرزومند کشتن کیان بود، خود را کنترل کرد و خطاب به اسد گفت:

- این آشغال رو بنداز تو طویله.

اسد تشنه آزار و شکنجه، به روی کیان خم شد و با خنجر تیز برنده اش گلوی او را تهدید کرد. سپس طناب پاهای او را باز کرد و وحشیانه در موهایش چنگ زد و او را با موهایش بلند کرد. کیان درد شدیدی احساس کرد. هنوز روی پا بند نشده بود که با ضربه قنداق اسلحه در ناحیه کمر به سمت جلو سکندری خورد.

لحظاتی بعد درون طویله حبس شد. تنفس در آن آشغال دانی کار آسانی نبود، به طوریکه از بوی گند قدرت تفکر از او سلب شد.

بالاخره برای یافتن موقعیتش به زحمت از جای برخاست، اما قبل از هرگونه حرکت در طویله باز و جسم نیمه جان غزاله تو سط سلمان در گوشه ای رها شد. با وجود غزاله آه از نهاد کیان برخاست، او قطعاً سبب تهدید بیشترش می شد. در دل آرزو کرد کاش غزاله را ول کرده بودند. به خوبی آگاه بود مردان خشن و بی رحمی چون ولی خان و اسد از انجام هر عمل کثیفی فرو گذار نخواهند کرد.

به پیکر خاک آلود غزاله خیره شده بود که صدای سلمان او را به خور آورد:

- با تاريك شدن هوا از اينجا خارج مي شيم، بهتره به اين لش مرده حالي كني كه ما با كسي شوخي نداريم.... اگه بخواد سر و صدا راه بندازه، ميفرستمش به درك.

با غيظ چهره در هم كشيده و رفت. با خروج او كيان با احتياط به غزاله نزديك شد. بايد از حال او با خبر مي شد پس نام او را صدا زد: (هدايت). صدائي از غزاله بر نخواست كيان بالاجبار به او نزديكتر شد و صدايش را بالاتر برد:

- هدايت.... بلند شو هدايت.

صدای غزاله شباهت زیادی به ناله داشت.

- من.... كجام؟

- وضعيت ما اصلا خوب نيست. پاشو. به خودت بيا ، بايد باهات حرف بزنم.

غزاله به سختي نيم خيز شد اما ياراي نشستن نداشت و كيان هم كه از پشت دستبند شده بود در آن وضعيت قادر به كمك نبود، از اين رو به هشداري اكتفا كرد و گفت:

- ما توي بد مخمسه اي افتاديم. اين از خدايي خيرا رُب و رُب سرشون نمي شه. نمي دونم چرا ما رو دزدیدن، ولي مي خوام كه موقعيت رو درك كني و قوي باشي.

غزاله وحشت زده گفت:

- ما رو مي كشن!؟

- شاید! ولی اینو خوب می دونم که اگه قرار بود بمیریم تا حالا مرده بودیم.
باید صبر کنیم ببینیم چه نقشه ای دارن.

مکشی کرد و به چهره رنگ پریده غزاله نظری انداخت و با لحن ملایم و
دلسوزانه ای گفت:

- می دونم که بیماری، البته بیماری که به اراده خودش به این روز افتاده، پس
می تونی خودت رو جمع و جور کنی. میدونم که نباید بترسونمت، ولی یه
خواهش دارم.

و در حالیکه سر به زیر می انداخت ادامه داد:

- اگه احساس کردی حالت کمی بهتر شده نشون نده، دلم نمی خواد بلایی
سرت بیاد.... متاسفم که به خاطر من توی این دردرس افتادی.

غزاله که هنوز در اثر ضربه ای که به سرش وارد شده بود گیج و منگ به نظر
می رسید، گویی متوجه سخنان کیان نشده باشد به سمت زمین رها شد.

با تاریک شدن هوا دو گروگان را با خشونت و تهدید بیرون کشیدند. نور
چراغهای اتومبیل مانع دید مناسب و تشخیص صحیح کیان می شد، از این
رو در حالیکه چشمها را تنگ می کرد، کمی سر به جانب شانه راست مایل
کرد اما قبل از تشخیص صورت ولی خان، با فشاری که قنداق اسلحه به شانه
اش وارد کرد مجبور به زانو زدن در مقابل ولی خان شد. غزاله با کمک بشیر
روی پاها ایستاده بود و در صورت رها شدن، هر آن نقش بر زمین می شد.

ولی خان با گام های سنگین جلو آمد و بی درنگ مشت گره کرده اش را زیر
چانه کیان که با چشمان نافذ، نگاه پر نفرتش را نثار او می کرد، کوبید. صورت
کیان تکان شدیدی خورد، لبش بلافاصله پاره و خون از آن جاری شد.

ولی خان چرخ‌چی زد و پشت به او ایستاد و گفت:

- مطمئن باش بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی... پس فعلاً فکر مردن رو از سرت بیرون کن.
سپس رو به اسد کرد و گفت:

- چشماتون رو ببند و دستهاشون رو از پشت داخل هم دستبند کن آگه فکر فرار به سرشون زد دختره رو خلاص کن.

اسد کلاه‌های سیاه رنگ را روی سرهایشان کشید و دستهای آن دو را از پشت به هم به صورت ضربدر دستبند زد تا در صورت فرار احتمالی کیان، غزاله دست و پاگیرش شده و مانع از حرکت سریع او گردد. اسد آن‌ها را در صندوق عقب اتومبیل سیم‌رغ خواباند. ولی خان هشدارهای لازم را به آن‌ها داد و چون می‌دانست کیان افسر تعلیم دیده و ورزیده‌ای است و به راحتی می‌تواند از کوچکترین غفلت آنها برای فرار استفاده کند، برای احتیاط بیشتر از اسد خواست تا پاهای کیان را نیز ببندد.

دقایقی بعد اتومبیل سیم‌رغ با چراغ خاموش از راه‌های فرعی از میان کوهستان به سمت جنوب شرقی کرمان به حرکت درآمد.

دست اندازها از شمار خارج بود. هر ثانیه سیم‌رغ در هوا بلند می‌شد و به زمین اصابت می‌کرد و هر بار سر غزاله به کف اتومبیل برخورد می‌کرد. مبان یکی از همین بالا و پایین پریدن‌ها بود که کیان احساس کرد دستهای غزاله کاملاً سرد و بی‌حس شده است، از این رو با اضطراب او را صدا زد و چون جوابی نشنید از اسد کمک خواست و گفت:

- آگه اشتباه نکنم اسم یکی از شماها اسده.

اسد گره ای بر ابروانش انداخت و به تندى گفت:

- خفه شو.

لحن اسد برای کیان اهمیتی نداشت، اوضاع غزاله وخیم بود و احتیاج به کمک داشت، بنابراین گفت:

- این زن مریضه... قرار بود ببرمش بیمارستان، الانم بیهوش شده، آگه چند بار دیگه سرش به کف ماشین بخوره بدون شك می میره.

- به درك كه مُرد تو رو سَننه.

سلمان چشم از تاریکی مقابلش بر نمی داشت يك لحظه غفلت کافی بود تا همه را از زندگی محروم گرداند، بنابراین با سرعت نیم نگاهی به اسد انداخت و گفت:

- یه چیزی بذار زیر سرش آگه نفله بشه جواب ولی خان رو نمی تونیم بدیم.

اسد کلافه اور کتش را از تن خارج ساخت و از بالای صندلی به قسمت عقب سیمرغ رفت. غزاله را تکان داد، اما غزاله کاملاً از هوش رفته بود. کلاه سیاه را از روی صورت او بالا کشید. این زن حتی با چهره زرد و رنگ پریده و در عالم بیهوشی بر آدمی تاثیرگذار بود. اسد با اطمینان از تپیدن نبض، به آرامی سر او را بالا آورد و اورکتش را زیر سر او گذاشت سپس انگشتان زمختش را روی گونه برجسته غزاله کشید.

کیان رفتار اسد را نمی دید، اما فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

- این آدم ربایی برای چیه؟ پول یا....

کلام کیان در گلویش خفه شد زیرا اسد چنان لگدی به پهلویش نواخت که احساس کرد دل و روده اش در هم تاب خورده است. حالا موقعیتش را بهتر درک می کرد، مردان خشنی که مسلما با نقشه ای حساب شده و پرهزینه او را به دام انداخته بودند، هدفی بزرگتر از قتل یا آزارش داشتند.

پلکهایش را به سختی تکان داد، اما گویی نیرویی برای باز کردن آن ها نداشت. هنوز موقعیت خود را درک نکرده بود که صدایی چون غرش دیو در گوشش پیچید و متعاقب آن سطلی آب به رویش پاشیده شد که برای لحظه ای نفسش را بند آورد و چشمانش از فرط وحشت گرد شد.

مردی که تا آن لحظه چهره اش را ندیده بود، مقابلش ایستاده و چشمان دریده اش را در چشمان او دوخته بود. مرد تنومند که مراد نام داشت به محض اطمینان از به هوش آمدن او گفت :

- فکر کردی اینجا هتله شازده!؟

او که مانند هرکول می مانست چنگ در یقه او زد و او را يك ضرب از جا بلند کرد.

- پاشو آقا پسر مهمونی تموم شد.

سپس پنجه های زمختش را از یقه کیان رها کرد و گلوی او را چسبید و چنان فشار آورد که کیان احساس کرد در حال خفه شدن است. بنابراین برای رهایی از چنگال چنین دیوی در حالیکه قادر به کمک گرفتن از دستانش نبود، پای راستش را بالا آورد و ضربه محکمی میان دو پای او زد.

سر و صدای ایجاد شده، چشمهای غزاله را گشود، زن جوان و بیمار به محض دیدن مراد نیم خیز شد و در حالیکه به هوشیاری کامل می رسید خود را به دیوار پشت سر چسباند.

مراد از شدت درد گلوی کیان را رها کرد و برای لحظاتی دست زیر شکمش گرفت، بعد با عصبانیت هر چه تمام تر به جان کیان افتاد و با مشت و لگد او را بی جان ساخت.

غزاله نفس در سینه حبس کرد و حسابی خودش را جمع و جور کرد. مراد به محض خالی کردن دق و دلی اش بدون آنکه متوجه هوشیاری غزاله شود بیرون رفت و در را پشت سرش قفل و زنجیر کرد.

با خروج او غزاله برای کمک به کیان به زحمت از جا بلند شد. اما هنوز تحت داروی بیهوشی گیج و منگ بود. همان گام اول دچار سرگیجه شد و چون دستهایش از پشت بسته بود و نمی توانست از آنها برای حفظ تعادل خود کمک بگیرد به شدت به زمین خورد.

با شنیدن صدای برخورد غزاله به زمین، کیان به سختی چشم های متورم و کبودش را گشود. از لابلای درز چشم غزاله را نقش بر زمین دید. نیم خیز شد و با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفت:

- خوبی هدایت؟

غزاله با تایید سری تکان داد و با هر جان کندن بود از جا برخاست و به کیان نزدیک شد و با مشاهده صورت درب و داغان او وحشت زده گفت:

- خدای من! این وحشها چه بلایی سرتون آوردن.

کیان آب دهانش را قورت داد اما عضلات صورتش از درد درهم شد، با این وجود گفت :

- چیزی نیست. تو خوبی؟

- چطور چیزی نیست؟ زیر ابروت شکافته! لب پاره شده! داری خونریزی می کنی!

- گفتم چیزی نیست.

و چشمان متورمش را در چشمان بی فروغ غزاله دوخت و با احساس ندامت گفت:

- کاش تو رو از زندان تحویل نمی گرفتم... واقعا متاسفم.

غزاله به دیوار تکیه داد. کشته شدن آن هم به طرز وحشیانه و توسط افرادی چون مراد او را می ترساند. اما برای آنکه به کیان بفهماند که هراسی از مردن ندارد گفت :

- فکر می کنی من از مردن می ترسم؟ این جورى مردن بهتر از خودکشیه. افکار آزار دهنده ذهن کیان را مشغول ساخته بود می دانست مردان کثیف و آلوده ای مانند مراد، سلمان و اسد و... نمیتوانند دست از زن زیبا و هوس انگیزی چون غزاله بردارند، از این رو در حالیکه در دل برای حفظ پاکدامنی او دعا می کرد، به عنوان هشدار گفت :

- خدا کنه به کشتنمون اکتفا کنن.

کلام طعنه دار کیان غزاله را درهم ریخت و به فکر فرو برد. خود را به گوشه دیوار کشاند و همان جا چمباتمه زد. نگاه هراسانش در اطراف اتاق با ابعاد

۶×۴ با سقف چوبی و دیوارهای کاهگلی، بدون پنجره، با يك درِ فلزی. زیراندازشان يك زیلوی رنگ و رو رفته و پاره پوره بود.

ناگهان باد زوزه کشید و از روی سقف سر خورد. چشم غزاله به سقف خیره ماند، از ذهنش گذشت: (نکنه سقف بریزه) با این فکر خودش را جمع تر کرد، دلش حرف زد: (چه اقبال کوتاهی دارم، شاید ناشکر بودم خدا). نگاهش به چهره خون آلود کیان افتاد. باز دلش حرف زد: (حقته. تمام این بلاها رو تو بر سرم آوردی). اما دیدن زجر و ناله يك انسان او را راضی نمی ساخت، باز دلش حرف زد: (کاش دستهام باز بود و می تونستم کمکش کنم). بار دیگر باد زوزه کشان از روی سقف عبور کرد و نگاه هراسان غزاله را به سمت سقف کشاند.

کیان با وجود درد زیادی که می کشید، مراقب اعمال و رفتار غزاله بود وقتی متوجه رعب و وحشت او شد پرسید:

- می ترسی؟

غزاله برای تایید فقط سر تکان داد و کیان برای دلگرم ساختن او گفت:

- بهتره برای مسائل جزیی ترس به دلت راه ندی.

- سقش محکم نیست ممکنه بریزه روی سرمون.

کیان پوزخند زد، زیرا لحظاتی پیش غزاله ترس از مرگ را انکار کرده بود. اما در آن موقعیت جای کل کل و جر و بحث نبود. او فقط وظیفه خود می دانست که به نحوی غزاله را دلگرمی دهد، بنابراین گفت:

- آگه این طور باشه باید اون رو یکی از رحمت های الهی بدونیم.

- زیر آوار موندن بلاست، نه رحمت.

- رحمت یا بلا بودنش به این بستگی داره که کجا و در چه موقعیتی باشی و آینده چه سرنوشتی برات رقم زده باشه.

- سرنوشت من هم بدبختانه با تو گره خورده. تو دودمانم رو بر باد دادی و حالا نوبت خودمه... نمی دونم کجا بودی که دیروز، شاید هم پریروز، سر از یقه من در آوردی.

- شاید برای این همسفرت شدم که به آرزوی دلت برسی.

- منظورت چیه!!!؟

- مگه نفرینم نکردی.... مگه از خدا نخواستی جلوت پرپر بزنم. خب.... حالا نگاه کن و لذت ببر.

- تو چی فکر می کنی؟ یعنی من اینقدر پستم که از دیدن شکنجه یه آدم لذت ببرم.

کیان به بهانه لبخند لب پاره اش را با درد کج کرد و گفت:

- شوخی کردم، به دل نگیر... نمی خوام این دم آخری، بنده ای از بندگان خدا از دستم دلگیر باشه. حلالم کن... اگه فکر می کنی مسبب تمام بلاها و مصیبت هایی که تحمل کردی من هستم، حلالم کن.

- حالا که فکر می کنی با مرگ فاصله ای نداری این حرف رو میزنی.

- شاید حق با تو باشه... حالا که مرگ رو همسایه دیوار به دیوار خودم می بینم دنبال حلالیتم. ولی عیب نداره هر جور دوست داری فکر کن.

مکث کرد و سر به دیوار چسباند و پرسید:

- حالا حلالم می کنی؟

غزاله نگاه تند و گزنده ای به سوی او انداخت و سکوت را ترجیح داد، اما در دل کیان را ملامت کرد: (چقدر مغروره اصلا نمی خواد قبول کنه که مقصره. تا دیروز باد به بغبیش می انداخت، انگار که استغفرا... خداست. حاضر نبود یه کلمه با من حرف بزنه. حالا به التماس افتاده، مغرور از خود راضی). دل پُری داشت، خالی نشد. باز هم زمزمه کرد: (هرچی سرت بیاد حقته، دنیا دارِ مکافاته! من هم نفرینت نمی کردم این بلا سرت می اومد).
انتظار کیان برای شنیدن حلالیت از زبان غزاله بیهوده بود، از این رو گفت:
- به هر حال ما هردو در وضعیت بدی قرار گرفتیم، البته وضعیت تو از من بدتره ممکنه بخوان ازت سوءاستفاده کنن.

غزاله با لبهای لرزان گفت:

- می خوام من رو بترسونی؟

- مگه مرض دارم... می خوام همیشه و در همه حال ناخوش و عین لش مرده گوشه ای بیفتی. اگه بفهمن رو به راه هستی، ممکنه هر فکری به سرشون بزنه. صدای زنجیر که از پشت در بلند شد رنگ از روی غزاله پرید. با اضطراب و به سرعت روی زمین دراز کشید و چشم بست. لرزش محسوسی سراسر وجودش را فرا گرفت. به خدا توکل کرد و بارها و بارها در دلش صلوات فرستاد.

اسد وارد شد و ظرفی از کنسرو لوییا مقابل غزاله نهاد. چشمان حریصش اندام غزاله را از فرق سر تا نوک پا برانداز کرد. با ولع آب دهان قورت داد و غزاله را تکان داد. غزاله هیچ عکس العملی نشان نداد و او را وادار کرد تا برخیزد و به قصد خروج تا آستانه در برود، که صدای کیان او را وادار به توقف کرد.

- یه بار دیگه هم گفتم این زن مریضه و احتیاج به مراقبتهای ویژه داره...
حداقل براش پتو و غذای مناسب بیار.
- اسد غیظ کرد و گفت:
- مثل اینکه تو نمی تونی خفه شی... اگه یه بار دیگه حرف بزنی، تا آخر عمر از داشتن نعمت زبان محروم می کنم.
- کیان بیدی نبود که به این بادها بلرزد، حونسرد گفت:
- شما که دست و پام روزنجیر کردین... چیه؟... از زبونم می ترسی؟....
اون هم مال تو.
- خفه شو.
- اسد گامی دیگر برای خروج برداشت که مجددا صدای کیان او را متوقف کرد.
- فکر نکنم از این زن بخت برگشته ترسی داشته باشی. حداقل دستهایش رو جوری ببند که بتونه غذایش رو بخوره.
- اسد بدون آنکه جوابی بدهد بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پتویی بازگشت. مقابل غزاله زانو زد و او را که مثل بید می لرزید با حرکت دست دمر خواباند و دستبند او را باز کرد. در رفتار اسد نشانه ای از ملاحظت نبود، دست زیر کتف غزاله انداخت و او را تا قباز خواباند و دست های او را از جلو دستبند زد.
- غزاله تا سر حد مرگ ترسیده بود، دلش زمزمه می کرد: (یا ابوالفضل، یا فاطمه زهرا)، اما اسد بی توجه به او و با چشم غره ای به سمت کیان بلافاصله خارج شد.

با خروج او غزاله نفس حبس شده اش را آزاد ساخت و نیم خیز شد. نگاه بی رغبتی در ظرف لوبیا انداخت. چند قطره باران روی پتو چکید. خیز برداشت و آن را روی پاهایش کشید. نگاهش بی اراده به سمت کیان چرخید که بر به دیوار تکیه داده بود و بالای ابرویش خونریزی داشت. با ظرف لوبیا برخاست و مقابل او زانو زد، کیان با تعجب پرسید:

- چه کار می کنی!؟

غزاله قاشق را پر و به لب‌های او نزدیک کرد، اما با دیدن دهان خون آلود او ظرف را کناری گذاشت و لبه آستینش را روی لب‌های کیان کشید. کیان با شرم و نجابت چشم بست. کلمه (استغفرا...) بی اراده و آهسته بر زبانش جاری شد. غزاله بدون توجه ظرف غذا را برداشت و بار دیگر قاشق را پر کرد و گفت:

- بخور.

کیان امتناع کرد و غزاله با سماجت گفت:

- باید یه چیزی بخوری. این طور که معلومه تو سهمیه ای نداری. به خاطر هردومون بخور.

قاشق را در دهان او فرو برد و افزود:

- همه امید من تویی.

حق با غزاله بود. کیان به غذا احتیاج داشت تا نیرویی در خود ذخیره کند. از این رو دهان باز کرد و چند قاشق از لوبیای سرد را خورد و با تشکر گفت:

- خودتم یه چیزی بخور رنگ به رو نداری.

غزاله بلند شد و کنار دیوار کز کرد، قاشق بالا آورد تا در دهان بگذارد. دخترک و سوا سی یاد دهان خونین کیان افتاد، دلش زیر و رو شد، بشقاب را پس زد و پتورا به روی خود کشید و به فکر فرو رفت: (خدایا من برای جونم ارزش قائل نیستم، ولی تو رو قسم می دم به آبروی زهرا نذاری دامنم لکه دار بشه).

موقعیت جدید چنان او را تحت تاثیر قرار داده بود که مرگ مادر، طلاق همسر و دوری فرزندان و حتی کسالت خود را فراموش کرده بود. در آن موقع خود را اسیر دست کسانی می دید که ممکن بود هر لحظه با ارزش ترین گوهر وجودش را به یغما ببرند.

با افکار پریشان در اثر شدت ضعف به خواب رفته بود که خواب چند دقیقه ای اش تبدیل به کاب-وسی وحشتناک شد. در تقلا با هیولای خیالش بود که با جیغ خفه ای از خواب پرید. چشمانش در بیداری کاب-وس وحشتناک تری دید. مراد کیان را روی زمین خرکش می کرد. نفس در سیه-نه اش حبس شد، از ذهنش گذشت: (می خوان چی کار کن! نکنه بکشنش!).

مراد بدون توجه به غزاله که حالا تمام قد ایستاده بود از وحشت به دیوار پشت سرش چسبیده بود کیان را بیرون کشید و در را پشت سرش قفل و زنجیر کرد. مراد کیان را از محوطه بین کلبه ها به زور اسلحه هُل داد و به کلبه ای که نور ضعیفی در آن سوسو می زد هدایت کرد. به در کلبه که رسید کیان را با قنطاق اسلحه به داخل هُل داد. کیان سکندری خورد و مقابل پای ولی خان نقش بر زمین شد. ولی خان لبخند تمسخرآمیزی زد.

مراد موهای کیان را در چنگ گرفت و سر او را بالا آورد. در این موقع ولی خان در مقابل کیان زانوزد و چهره اش را به علامت ترحم در هم کرد و گفت :

- نوچ نوچ! نگاه کن چی کارش کردن. کدوم احمقی این کار رو کرده؟
و بدون آنکه منتظر جواب کیان بماند دست زیر چانه او گذاشت و کمی سر او را بالا آورد و گفت:

- جناب سرگرد مهمون اخته صا صی خودمه... جز من کسی حق نداره بهش دست بزنه.

کیان از بازی گستاخانه و تمسخرآمیز ولی خان برآشفته. سرش را عقب کشید و نگاه تند و تیزش را در چشمان او دوخت و گفت:

- چی می خوای؟

ولی خان لب-هایش را جمع کرد و با لحن مشمتر کننده ای گفت:

- جونت رو.

- پس چرا اینقدر لفتش می دی؟

- فکر کردی به همین راحتی می ذارم بمیری. نوچ نوچ تو باید تقاص پس بدی.

- تقاص چی رو؟..... تقاص کثافت کاریهای تو رو من باید پس بدم.

ولی خان بلند شد. سیه- گاری بین لب- هایش قرار داد و فندک زد. در حالیکه دود آن را بیرون می داد به سمت کیان برگشت و با خشم گفت :

- تو باید تقاص خون پدرم رو پس بدی. اما بعد از اینکه برادرم شیرخان آزاد شد.

با شنیدن نام شیرخان کیان تازه متوجه موقعیت خود شد و گفت :

- پس قصد معامله داری.

- این فضولی ها به تو نیومده.

و در حالیکه سیگارش را زیر پا له می کرد، خطاب به مراد گفت:

- افتخار میزبانی سرگرد مال تو.

به مجرد خروج ولی خان گویی سادیسم انسان آزاری در وجود حضار به غلیان افتاده باشد با کمک یکدیگر کیان را از سقف آویزان کزدند، ابتدا با اعمال زشت و وقیحانه خود، روح او را به بازی گرفتند، سپس جسمش را به بدترین نحو آزدند.

انتظار غزاله برای بازگشت کیان ساعتی به طول انجامید و وقتی در باز و او به درون پرتاب شد از فرط وحشت جیغ کشید.

چهره کیان قابل شناسایی نبود. از آن چهره جذاب، جزکبودی و ورم و خون چیز دیگری دیده نمی شد. سراسیمه به سویش شتافت و کنارش زانو زد. کیان با صورت نقش بر زمین و از حال رفته بود. اشک حلقه چشمان غزاله را تر کرد، صدا زد.

- سرگرد. سرگرد. آقای زادمهر.

کیان فقط ناله کرد. سعی غزاله برای کشاندن او به گوشه دیوار بیهوده بود. جابجایی مرد قوی هیکل و بلند قامتی چون کیان از عهده دستان رنجورش خارج بود، با این حال برای در امان نگه داشتن او از قطره های بارانی که از سقف چکه می کرد و مانند سوزن بر پیکر نیمه جانش ضربه می زد، با سعی

فراوان او را به سمت دیگر چرخاند و پتورا رویش کشید. صورت آس و لاش
کیان احتیاج به مرهم داشت. اما افسوس....

فصل ۱۲

- منزل سردار بهروان؟

- بفرمایید.

- گوشه‌ی رو بده دست سردار، بچه.

- شما؟

- زادمهر.

پسرک بازیگوش با آنکه از لحن کیان متعجب شده بود ولی سن و سالش مانع
کنجکاویش می‌شد. از این رولی لی کنان به جانب پدر رفت و گفت:

- بابا جون با شما کار دارن.

سردار با اکراه سر از روزنامه خود بیرون کشید و در حالیکه گوشه‌ی را به دست
می‌گرفت دست روی دهانه آن گذاشت و پرسید:

- کیه بابا جون؟

- عمو کیانه.

سردار با هیجان گوشه‌ی را بالا آورد و گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی مرد؟ از دیروز تا حالا غیبت زده!

صدای دورگه و زمخت مردی در گوشه‌ی پیچید:

- آگه می‌خوای جناب سرگردت رو زنده ببینی، باید منتظر تماس بعدی من
باشی. در غیر این صورت جنازه‌اش رو برات پیشکش می‌کنم.

ارتباط قطع شد و سردار هاج و واج به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند.

محسن فرزند ارشد سردار وقتی پدر را متحیر و پریشان یافت، پرسید:

- آقا جون! حالتون خوبه؟

سردار پاسخی نداد، محسن این بار نگران تر از قبل پرسید:

- آقا جون با شما هستم. حالتون خوبه! اتفاقی افتاده؟

سردار بدون توجه شماره قرارگاه را گرفت و پس از رد و بدل شدن چند جمله، به سرعت لباس پوشید و در برابر دیدگان بهت زده خانواده، از خانه بیرون رفت.

در فاصله چند دقیقه به همراه سردار روزبه، سرهنگ کرمی مشغول بررسی پیرامون صحت و سقم تماس انجام گرفته، بودند. سرهنگ کرمی با یادآوری تلفن عالیه گفت:

- اتفاقا دیشب خانم زادمهر سراغ کیان رو از من گرفت.... بهتره بهش زنگ بزنم تا مطمئن بشیم.

- فکر خوبی، ولی فعلا چیزی نگو. نمی خوام نگران بشه.

سرهنگ کرمی بلافاصله شماره منزل کیان را گرفت. صدای مادر مهربان در گوشی پیچید. سرهنگ کرمی احوالپرسی کوتاهی کرد تا بی مقدمه مادر پیر و حساس کیان را رنجور و آشفته نسازد. عالیه که دو شب را چشم به در بسته منزل دوخته بود با هول و ولا پرسید:

- این پسر آتیش به جون گرفته من کجاست؟ دوباره فرستادیش ماموریت و صداش رو در نمیاری!؟

دل سرهنگ فرو ریخت. محتاط و با تردید پرسید:

- یعنی هنوز برنگشته.

- دیروز سرهنگ شفیع‌ی ده بار از سیرجان زنگ زد که نا سلامتی شما ناهار دعوت دارید نه شام، پس چرا نمی‌آیید. امروز هم که اصلاً ازش خبری نیست.

سرهنگ باید عالی‌ه را در بی‌خبری نگه می‌داشت، از این رو گفت:

- ممکنه ماموریتش چند روزی طول بکشه، شما نگران نباشید.

و در مقابل دیدگان کنجکاو و منتظر حضار گوش‌ی را گذاشت و در سکوت فرو رفت. سردار بهروان با رخوت در صندلی اش رها شد و گفت:

- یعنی چی می‌خوان؟

سردار روزبه گفت:

- چطور سرگرد رو در گروگان گرفتن و کسی متوجه نشده؟

سردار بهروان برخاست و در حالیکه متفکر به نظر می‌رسید گفت:

- باید تحقیقات رو آغاز کنیم.... با سیرجان تماس بگیرید و ببینید سرگرد چه موقع سیرجان رو ترک کرده.

بعد مکث کوتاهی کرد، گویی فکری به ذهنش خطور کرده باشد، گوش‌ی

همراهش را فعال کرد و با منزل تماس گرفت. صدای محسن پا سخگوی پدر

بود. سردار گفت:

- باباجون شماره‌های تلفن رو کنترل کن و شماره‌ای رو که نیم ساعت پیش

تماس گرفت، سریع پیدا کن.

چند لحظه بعد محسن شماره‌ای به او داد و سردار بلافاصله دستور پیگرد آن

را صادر کرد.

تقریباً يك ساعت بعد مردی حدوداً ۴۵ ساله که از لحاظ ظاهری بسیار متشخص و محترم به نظر می رسيد بازداشت و در قرارگاه مشغول پس دادن بازجویی بود. او دبیر ریاضیات بود که در هنگام ارائه درخواستی مبنی بر سوزاندن سیم کارتش در مخابرات دستگیر شده بود.

پرس و جو از او نتیجه ای نبخشید زیرا تلفن همراه او در مقابل دیدگان چند تا از شاگردانش دزدیده شده بود و او برای اثبات حقانیتش شاهد داشت. بنابراین دستور آزادی اش صادر شد.

دستور کنترل وردیابی چند شماره تلفن صادر و تقریباً آماده باش اعلام شد. همه چیز آماده شروع يك عملیات بود که تلفن همراه سردار بهروان زنگ خورد. سردار بهروان به مجرد دیدن شماره روی صفحه با شغف گفت:

- شماره زادمهره.

و با ایجاد ارتباط با هیجان پرسید:

- کجایی مرد؟ دق مرگ شدیم!

برخلاف انتظار سردار، صدای دورگه آشنا، با خونسردی عجیبی در گوش پیچید:

- خیلی نگرانی سردار!

- تو کی هستی؟ چی می خواهی؟

- سرفرصت میگویم.... ولی مطمئن باش اگه کلکی توی کارت باشه، سرگرد می میره.

سردار بهروان برای ردیابی ماهواره ای سعی داشت مکالمه اش را طولانی کند،
از این رو با کمی مکث گفت:

- از کجا بدونم راست می گوی؟

سردی کلام مرد اعصاب سردار را به هم ریخت. او با خونسردی خاصی
گفت:

- مدرک می خوای؟

- آره خوب شاید گوشی زادمهر رو شانسی پیدا کردی.

قهقهه مستانه مرد در گوشی پیچید و بعد با سردی و خشونت گفت:

- ۲۰ کیلومتری پلیس را باغین در محور برد سیر زیر یه پل، ماشین سرگرد رو
پیدا می کنی. اگه مدرک بیشتر خواستی منتظر بمون.

ارتباط قطع شد و الو الو گفتن سردار بهروان بیهوده بود، سردار گوشی را با
عصبانیت کف دستش کوبید و گفت:

- مثل اینکه موضوع جدیه.

سردار روزبه به خوبی حال او را درک می کرد، از این رو او را دعوت به آرامش
کرد و پرسید:

- چی می گفت؟ خواسته اش چی بود؟

- حرفی نزد ولی آدرس ماشین سرگرد رو داد.

- کجا!؟

- ۲۰ کیلومتری باغین.

- پس معطل چی هستی؟ بیسیم بزن بچه های پلیس راه، گرو تجسس رو هم
سریعا اعزام کنید.

اتومبیل کیان در محل مذکور کشف و بلافاصله پس از انگشت نگاری و بازرسی کامل برای تحقیقات بیشتر به کرمان انتقال داده شد. اثر انگشت خاصی پیدا نشد. تنها اثر انگشت که دایره تشخیص هویت تایید کرد، مربوط به متهمه ای به نام غزاله هدایت بود. از این رو سردار بهروان طی تماس تلفنی با سرهنگ شفیع، رییس زندان سیرجان، متوجه شد که غزاله به دلیل ضعف اعصاب به کیان سپرده شده بود تا در بیمارستان کرمان تحت مداوا قرار گیرد. پرونده غزاله مورد بررسی قرار گرفت. طبق تحقیقات به عمل آمده، او به طور حتم تا روزهای آینده آزاد و به خانواده اش ملحق می شد. از این رو دلیلی نداشت تا کسی برای آزادی او متحمل چنین ریسکی شود با این وجود خانواده اش مظنون قلمداد شدند و برادرش هادی به طور موقت بازداشت و تحت بازجویی قرار گرفت. بازپرسی از او نتیجه نداشت. تقریباً تمامی درها بسته بود که تلفن سوم زده شد و باز ردیابی ماهواره ای انجام گرفت.

- شاید به این زودی ها نتونم تماس بگیرم. فقط خواستم هشدار داده باشم که بجز زادمهر کسان دیگری هم هستند که ممکنه دچار دردسر شوند.... مثل پسرت.

بدن سردار یخ زد، با این حال با خونسردی گفت:

- چی می خوای؟ برو سر اصل مطلب.

- ماشین زادمهر رو پیدا کردی؟ بهتره ترمز ماشین آقا محسن رو هم چک کنی، ممکنه یه از خدا بی خبر اون رو دستکاری کرده باشه.

نفس سردار بند آمد، از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- چی می خوای؟

- تند نو! پله پله.... بازم تماس می گیرم، منتظرم باش.

ارتباط قبل از شناسایی محل قطع شد. با این وجود شماره بلافاصله شناسایی شد و چند دقیقه بعد دختر خانمی که دانشجوی ادبیات بود، در اتاق بازجویی مشغول بازجویی و شرح ماجرای ربوده شدن تلفن همراهش بود.

دیگر شکی باقی نماند که ردیابی مکالمه ها کار بیهوده ای است و آنها در برابر حریف قدر و کارآموده ای قرار گرفته اند. آماده باش اعلام و شهر به طور نامحسوس تحت نظارت قرار گرفت.

دقایق به کند می گذشت. ۳۴ ساعت از ربوده شدن سرگرد زادمهر سپری شده بود و سردار بهروان خود را موظف می دید که هر چه سریعتر گزارشی کامل برای مقرر فرماندهی کل در تهران فکس کند.

دو روز سخت و طاقت فرسا تقریباً تمام رمق آنها را گرفته بود. غزاله به سبب ضعف، تحمل آزار و اذیت های گاه و بیگاه ربایندگان را نداشت و به همین دلیل بسیار ضعیف شده بود، با این حال ترس از دست دادن عفت و پاکدامنی، او را گوش به زنگ ساخته بود. او علی رغم درد ورنجی که تحمل می کرد، بی نهایت نگران کیان و سلامتی او بود، زیرا کیان تنها امیدش در آن وانفسا به شمار می رفت.

کیان روزی دو وعده به شکنجه گاه برده می شد و غزاله هنگام برگرداندن او با بغض و اشک پتورا دور او می پیچید تا کمی احساس گرما کند. او بیشتر جیره

غذایی اش را با مقدار کمی آب در کنج دیوار، زیر پتو، پنهان می ساخت و آن را به زور به خورد کیان می داد.

اگر رسیدگی های جزئی غزاله نبود، چه بسا کیان در اثر گرسنگی و ضعف شدید جسمانی از دنیا می رفت. اما کیان مرد روزهای سخت بود. دیروز زیر شکنجه نیروهای بی رحم بعثی و امروز تحت شکنجه دشمنان داخلی بیرحم در کمین جوانان وطن.

صبح روز سوم فرا رسید. غزاله کز کرده در گوشه دیوار به خواب رفته بود که با صدای باز شدن در از جا جست. مراد و بشیر در حالیکه به زبان محلی صحبت می کردند وارد شدند و یکراست به سراغ کیان رفتند. غزاله این بار فرصت برداشتن پتو را از روی کیان پیدا نکرده بود. مراد نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت:

- خوب بهش می رسی!

و با غیظ به طرف غزاله رفت و در حالیکه روی او خم می شد. نگاه نفرت انگیزش را در چشم او دوخت و گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد مزه مشت و لگدهای منو بیچشی.

غزاله سر به زیر شد و از ترس آب دهانش را قورت داد، ولی پنجه های زمخت و قوی مراد، دور فکش قفل شد و با فشار زیادی سر او را بالا آورد.

مراد چشم در چشم غزاله دوخت. هر لحظه حلقه چشمانش گشادتر و فشار انگشتانش بیشتر می شد، غزاله از گوشه چشم نگاه پراشماسی به کیان که حالا نیم خیز شده بود، انداخت. نگاه ملتمس غزاله دل کیان را به درد آورد. از

این که نمی توانست کاری انجام دهد، عصبی و کلافه چشم بست و دندان قروچه کرد، چشم که باز کرد، دهان غزاله خونین شده بود. با صدایی شبیه به ناله فریاد زد.

- ولش کن ع* و*ض*ی. چی از جونش می خواهی؟

با فریاد کیان، مراد غزاله را با ضرب به سمت دیوار هل داد و نگاه غضبناکش را به او دوخت. ولی عضلات صورتش بلا فاصله تغییر کرد و با لبخند تمسخرآمیز گفت:

- به به جناب سرگرد زبون باز کرده.

بشیر خنده مستانه ای سر داد و گفت:

- چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودیم... به جون تو تا حالا فکر می کردم جناب سرگرد لاله.

مراد ناگهان به سمت غزاله چرخید و با یک حرکت او را از جا کند. قامت غزاله چون بید می لرزید، دعای دل ترسانش: "خدایا به دادم برس.... یا ابوالفضل" بود. مراد گشتی به دور او زد او را به سمت خود کشید. غزاله به تکاپو افتاد، اما رهایی از چنگال مرد قوی هیکلی مثل مراد کار راحتی نبود. کیان دیگر طاقت نیاورد، از جای جست ولی با لگد بشیر نقش بر زمین شد.

مراد بر فشار پنجه هایش افزود و غزاله از درد ناله سر داد. کیان از کرده خود پشیمان شده بود. کاش زبان به دهان می گرفت و حرفی نمی زد. با نفسی که در سینه اش حبس شده بود، چشم بست.

مراد برای تحريك بیشتر او صورت به صورت غزاله چسباند. غزاله در حالیکه فریاد گوشخراشی سر می داد، سرش را کمی عقب کشید و ناخنهایش را در صورت مراد فرو برد. مراد با احساس درد با غیظ او را به گوشه ای پرتاب کرد. سه شیار قرمز رنگ روی گونه مراد دیده می شد. با احساس سوزش دست بالا آورد و روی گونه اش کشید. مرطوب بود. به انگشتهایش نگاه کرد که به خون آغشته شده بود. نگاه پرغیظش را به غزاله دوخت. چند گام به سمت او برداشت اما صدای اسد که فریاد می زد: " مراد، مراد. چه غلطی می کنی؟ جون بکنی هی، چرا نمیای؟". او را متوقف ساخت.

مراد به سمت صدا چرخید.

- اوادم قربان.... اوادم.

بعد لب — هایش را با کینه و نفرت جمع کرد و آب دهانش را به سمت غزاله پرتاب کرد و گفت:

- سر فرصت خدمتت می رسم وحشی.

سپس خنده کریهی کرد و گفت:

- می دونم گربه هایی مثل تو رو چطور باید رام کرد..... بذار ولی خان و اسد برن!....

دخترک در حالیکه چادر گلدارش را به دندان گرفته بود مقابل درب سبزرنگ دژبانی مبارزه با مواد مخدر ایستاد و با انگشتان کوچکش به آن ضربه زد. دریچه کوچکی باز شد.

- کیه؟ چی می خواهی؟

صدای ضعیف دخترک سرباز را وادار کرد که چشم به پایین بدوزد:

- آقا... آقا.

- چی می‌خوای بچه؟

دخترک بسته کوچکی را نشان داد و گفت:

- یه آقایی اینو داد گفت بده... بده....

دخترک به ذهنش فشار آورد و سرباز بی‌حوصله گفت:

- برو پی کارت بچه. دیگه این طرفا پیدات نشه ها....

دخترک به گریه افتاد و گفت:

- به من چه.

به نقطه ای اشاره کرد که اثری از کسی دیده نمی‌شد و افزود:

- اون آقا گفت اینو بدم به شما... گفت فیلمش قشنگه حتما تماشا کنین.

دخترک بسته را روی زمین گذاشت و بی‌اعتنا راه خانه اش را پیش گرفت.

سرباز بلافاصله گوشی را برداشت و جریان را به اطلاع سرهنگ کرمی رساند.

کرمی سراسیمه دستور متوقف ساختن دخترک را صادر کرد. سرباز نیز گوشی

را رها کرد و با عجله بیرون دوید. نگاهش در اطراف چرخ خورد برق چادر

دخترک را در پیچ کوچکی دید. مستاصل بود بسته را داخل دژبانی گذاشت و

شروع به دویدن کرد.

در آستانه ورود به کوچه نظر انداخت، اما اثری از دخترک نیافت. نفس زنان به

سمت ستاد بازگشت و گزارش داد و منتظر دستور ماند. دقایقی بعد مامور ویژه

گروه تخریب برای شناسایی بسته به دژبانی رفت و پس از اطمینان از سلامت

بسته آن را داخل ستاد برد. بسته باز شد و یک کاست ویدئویی از آن بیرون

کشیده شد. بدین ترتیب بلافاصله مقامات در جریان قرار گرفتند و لحظاتی بعد در سالن کنفرانس قرارگاه، تنی چند از سرداران و مامورین ویژه اعزامی از تهران به همراه چند مقام عالی رتبه از فرماندهی نیروی انتظامی با تاسف و تاثر مشغول نظاره فیلم بودند.

صحنه‌هایی از شکنجه کیان و آزار و اذیت غزاله به تصویر کشیده شده بود. مردی با چهره کاملاً پوشیده چنگ به گیسوان غزاله زد و او را مقابل دوربین کشید و گفت:

- به زودی پیش مرگ سرگرد عزیز رو براتون پیشکش می‌کنم تا بدونید ما با کسی شوخی نداریم.

سپس غزاله را با مو از جا کند، ناله غزاله در فضا پیچید و متعاقب آن باران مشت و لگد مرد بر پیکر رنجور و ناتوان او فرود آمد. خون از دهان و بینی غزاله جاری شد و مرد قهقهه م - ستانه ای سر داد و پیکر نیمه جان او را روی زمین تا مقابل دیدگان کیان کشید. سپس انگشتش را به خون غزاله آغشته کرد و به پیشانی کیان مالید و گفت:

- نذر تو کردمش سرگرد.

و به سمت دوربین چرخید و گفت:

- منتظر بمونید تا یکی دو روز دیگه سرش رو براتون می‌فرستم.

سپس لگدی زیر بدن غزاله زد، ولی غزاله نفسی برای فریاد کشیدن نداشت. بالاخره غزاله را رها کرد و به سراغ کیان رفت. سر او را با مو بالا آورد. کیان در اثر شدت شکنجه تقریباً از حال رفته بود. لنز دوربین روی صورتش زوم شد و

چهره او را از فاصله نزدیکتری به نمایش گذاشت. صورتی کاملاً متورم و کبود که به راحتی شناسایی نمی شد. چند جای صورتش شکافته و کاملاً غرق خون بود. مرد بـوسه ای بر موهای کیان زد و مجدداً قهقهه مستانه سر داد و گفت:

- می بینی سردار. می بینی. این همون سرگرد عزیز و دوست داشتنی توست. خوب نگاه کن بین می شناسیش؟.... نوچ نوچ نشناختی. خوب نگاه کن! خودشه!

سپس مکثی کرد و با جدیت، اما تهدید افزود:

- آگه می خوای زنده بمونه فقط یه راه داری..... شیرخان! شیرخان در مقابل زادمهر.... چطوره؟ عادلانه است؟

و موهای کیان را رها کرد و برای التیماutom آخر گفت:

- شاید فکر کنی يك گروگان نمی تونه ضامن آزادی شیرخان باشه ولی من برنامه هایی فوق تصور دارم.... مواظب خودتون و یا احتمالاً خانواده هاتون باشین. تا یکی دو ساعت دیگه یکی از همکارهای گرامی تون به طور غیر منتظره ای تشریف می بره اون دنیا.... بهتره تهدیدهای منو جدی بگیرید. دلم نمی خواد یه مواز سر شیرخان کم بشه، چون به تعداد موهای اون از نفرات شما کم میشه.

صفحه تلویزیون برفکی شد. حضار با بهتی آمیخته به تا سف چشم از آن بر نمی داشتند. کسی یارای حرف زدن نداشت. قطرات اشک از چشمها سرازیر بود.

سردار روزبه در حالیکه شقیقه هایش را می فشرد، گفت:

- رذلهای کثیف.

و رو به سردار بهروان، که شانه هایش با حق هق بالا و پایین می شد، افزود:
- سردار! بهتره خودتون رو کنترل کنید.... باید فکر کنیم و دنبال راه نجات باشیم.

پیوس، مامور ویژه اعزامی، رشته کلام را به دست گرفت و چون می دانست
کیان و سردار بهروان پیوند خونی دارند، گفت:

- واقعا متاسفم... اما قبل از آنکه تحت تاثیر این اتفاق باشیم، باید جوانب کار
رو بسنجیم تا هرچه سریعتر به سر نخ قابل توجهی برسیم.
سپس به وایت بورد نزدیک شد و در حالیکه درِ مازیك را برای نوشتن باز می
کرد گفت:

- اول باید بدونم شیرخان کیه.

سردار بهروان اشك را از چهره اش زدود و لحن رسمی به خود گرفت و گفت:
- شیرخان یکی از قاچاقچیان بزرگ و تقریبا از مهره های اصلی باند بین
المللی قاچاق مواد مخدره.... حدود سه سال پیش با رشادت و تیزهوشی
سرگرد زادمهردر يك عملیات ویژه و درگیری بزرگ که به شهادت عده ای بچه
های تیم انجامید، دستگیر و روانه زندان شد.... هنوز نتوانستیم اطلاعات با
ارزشی از او بیرون بکشیم البته تحقیقات بچه های دایره تشخیص هویت،
هویت اصلی اون رو مشخص کرده اند ولی او دهن قرص و محکمی داره.

- حکمش صادر شده؟

- بله، اعدام.

- و زمان آن اعلام شده؟
- بعد از ایام محرم.
- زمان حکم چه موقع علی شد؟
- حدود يك ماه پیش.
- پس حساب شده عمل کردن.
- شواهد این طور نشون می ده.
- تا به حال چه سرنخی بدست آوردید؟
- هیچی.... جز اینکه تیم او نا کاملا حرفه ایه.... تمام تماسهاشون با موبایلهای سرقتی صورت گرفته و قبل از سی ثانیه قطع شده.
- ربایندگی به چه نحوی صورت گرفته؟
- هنوز نمی دونم.
- پیوس هوای ریه اش را بیرون داد و روی وایت بورد کلمات سیرجان، کرمان، زادمهر و شیرخان را نوشت و رو به سردار بهروان گفت:
- اون طور که قبلا گفتید، سرگرد روز پنج شنبه از سیرجان حرکت کرده و هرگز به کرمان نرسیده.... می خوام بدونم اون روز اتفاق خاصی در جاده رخ نداده؟
- در این موقع سرهنگ کرمی گفت:
- طبق تحقیقات ما در همان روز يك دستگاه کامیون بنز ده تن که تانکر سوخت بوده به دلیل نامعلومی در حوالی بیدخیری از جاده منحرف و واژگون شده. در پی این امر آتش سوزی مهیبی به را افتاده و متعاقب آن ماشینهای گشت برای کنترل جاده اعزام شده اند محور کرمان- سیرجان تا حوالی بیدخیری از مامورین خالی بوده. در اطراف تانکر هم هیچ کس پیدا نشده ...

از شواهد بر میاد که راننده حادثه رو ترك کرده. از قضا تانکر هم سرقتی بوده و صاحب اون چند روز قبل از حادثه گزارش سرقت رو به آگاهی داده بوده.

- با این حساب تصادف تانکر برای اجرای نقشه بوده و آنها بین جاده کمین کرده بودند.

- دقیقا چون به گزارش چند شاکی، جاده توسط نیروی انتظامی حدود بیست دقیقه بسته شده و به بهانه بازرسی اجازه تردد از خودروها سلب کرده بودن. این درحالی است که نیروی انتظامی از این موضوع هیچ اطلاعی نداشته.

- و به احتمال قوی الآن سرگرد یه گوشه ای از خاک سیستان بلوچستانه.

- حدس ما هم همینه.

- فعلا در سرا سرا استانهای کرمان و سیستان و بلوچستان آماده باش اعلام کنید.

فصل ۱۳

در باز شد و پیکر غرق به خون کیان کف زمین رها گردید. دهان غزاله از وحشت باز ماند. برخلاف دفعات قبل در هوای سرد و کوهستانی کیان پوششی به تن نداشت و جای تازیانه ها نشان می داد در هر ضربه تکه ای از گوشت بدنش جدا گردیده است.

دل غزاله ریش شد و دست جلوی دهان برد تا بغض گلویش را فرو بلعد، اما قطرات اشک بی اراده از چشمانش سرازیر شد. پاهای لرزان را تکان داد و به زحمت از جای برخاست و کنار او زانو زد. حالا دیگر هق هق سر داده بود.

لحظه ای بعد در میان بغض و اشک به تن زخمی کیان خیره شد و گفت:

- چطور.... چطور دلشون اومد این کار رو با تو بکنن..... مگه اونا آدم نیستن.
سر بالا گرفت و از خدا شکوه کرد: (خدایا تو کجایی؟ پس چرا ما رو نمی
بینی؟ چرا کمکمون نمی کنی؟)

صدای ضعیف کیان که گویی از ته چاه بالا می آمد غزاله را وادار به سکوت
کرد. غزاله متوجه کلام او نشد، سرش را به لب‌های کیان نزدیکتر کرد و گفت:
- چیزی گفتی؟

- آروم بگیر دختر.

- آخه ببین این حیوونای کثیف با توجه کار کردن....آش و لاش شدی.

- اینا جای ضربه های دیشبه.... قفسه سینه ام می سوزه. کمک کن برگردم.
غزاله سراسیمه دست در پهناي صورتش کشید تا پرده اشك را از مقابل
دیدگانش بزدايد، سپس دستهای دستبند زده اش را زیر تنه کیان برد و او را به
سمت دیگر چرخاند. در این هنگام نگاه بهت زده اش روی قفسه سینه کیان
متوقف ماند. عفش گرفته بود حال تهوع دلش را زیر و رو می کرد. نا خودآگاه
به گوشه اتاق دوید. دست خودش نبود محتوی معده اش بیرون ریخت. لب
هایش را با لبه ژاکتش پاک کرد.

باورش نمی شد. به نظر او هیچ انسانی نمی توانست تا آن حد رذل و کثیف
باشد. نگاهش دیوانه وار به هر سو چرخ خورد تا روی کیان خیره ماند. سی-
سگاره‌های فراوانی روی قفسه سینه او خاموش شده و چیزی شبیه به اسم
حك کرده بود. بعضی از تاولها نیز ترکیده و از جای آن خونابه سرازیر بود.
انزجار، نفرت و کینه تمام وجودش را پر کرد. قدم های مصممش را به سمت
در برداشت. لگد در پی لگد، فریاد دلخراشش طنین انداز شد.

- کثافتا.... خوکای کثیف.... نامردای ع*و*ض*می....

کیان می دانست این اعتراض برای او عواقب بدی در بر خواهد داشت، از این رو قوایش را جمع کرد و گفت:

- ساکت شو.... می خوام دوباره بیان سراغت.... تو فکر می کنی با کی طرفی؟

غزاله به هشدار او توجه نکرد، منزجر از رفتار ولی خان و مزدورانش مشت و لگد حواله در کرد و ناسزا چاشنی آن.

مراد که منتظر فرصتی بود تا تلافی صورتش را در بیاورد، تنوره کشان وارد شد و غزاله را به گوشه ای هل داد و فت:

- شیر شدی؟! عربده می کشی!

غزاله چشم بُراق کرد و با خشم و صدایی که کم کم به گریه تبدیل می شد فریاد زد:

- چرا؟ چرا اینقدر اذیتش می کنین؟ مگه شما آدم نیستین؟ مگه شماها انصاف ندارین؟ چی از جونش می خواین؟ ولش کنین لعنتی ها.... ولش کنین.

و یکباره ساکت شد. نفس نفس می زد. آب دهانش را جمع کرد و آن را روی مراد پاشید. کیان با وحشت نیم خیز شده بود: (ساکت شو هدایت). مراد از سر خشم دندانها را به هم سایید و جلورفت. دست سنگینش بالا رفت و روی گونه غزاله فرود آمد. کیان با غیظ چشم بست.

خدا می داند با این ضربه غزاله چه دردی را تحمل کرد ولی تمام توانش را به کار بست تا جلوی ریزش اشک را بگیرد. در عوض خشمش را در صدایش جمع کرد. صورت برافروخته و چشمان مشتعلش نشان می داد تا سر حد مرگ در مقابل این ظالم خواهد ایستاد، فریاد زد:

- کثافتی مثل تو فقط می تونه به یه زن یا یه مرد دست و پا بسته زور بگه.... تو از یه بچه هم ذلیل تری..... تف تف به بی غیرتی مثل تو.
- خفه شو عجززه.

و به جان دختر دست بسته و بی دفاع افتاد. سیلی های پی در پی او از چپ و راست غزاله را گیج کرد. هر ضربه چنان بود که گویی یکی از استخوان های صورت غزاله در حال شکستن است. مراد پر غیظ شده بود و کنترل اعمالش را نداشت، گیسوان او را دور پنجه هایش پیچید و او را به دور خود چرخاند. فریاد گوشخراش غزاله در دل کوه پیچید. مراد گیسوان پریشان او را رها کرد و لگدی به شکمش نواخت. ضربه چنان شدید بود که نفس غزاله حبس شد. سعی او برای بیرون دادن هوای ریه اش بیهوده بود، با شدت نقش بر زمین شد و از حال رفت.

مرد غول پیکر همین که احساس کرد دق و دلی اش خالی شده، بلافاصله بیرون رفت و در را قفل و زنجیر کرد.

کیان که در خلال درگیری روی دو پا ایستده بود، با نگرانی بر بالین او نشست و او را صدا کرد. جوابی نشنید. با دستهای بسته کمکی از دستش بر نمی آمد، از این رو پشت به او نشست و با کمک پنجه ها، غزاله را به سمت دیگرش

چرخاند و صدایش زد، باز هم واکنشی ندید. به ناچار برای وارد کردن شوک با شدت به قفسه سینه او ضربه زد.

نفس غزاله بالا آمد و چشم باز کرد. کیان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر، فکر کردم مُردی.

غزاله به سختی نیم خیز شد و با چند نفس عمیق نشست اما هنوز عصبی و پریشان بود. دهان باز کرد تا فریاد بزند اما جرئت نیافت. تمام بدنش درد می کرد. با یادآوری کتک‌هایی که خورده بود فریاد در دلش شکست و به بغض تبدیل شد. سر به دیوار تکه داد. حالا با حق حق گریه شانه هایش به شدت تکان می خورد.

کیان زبان به لب‌های خشکیده اش کشید و گفت:

- امشب... امشب باید از اینجا بریم.

شانه های غزاله از حرکت ایستاد. نگاه متعجبش را به چشمان پف کرده کیان دوخت و برای اینکه مطمئن شود که درست شنیده، پرسید:

- چی گفتی!!!؟.... یه بار دیگه بگو.

- گفتم امشب باید از اینجا بریم.

غزاله پوزخندی زد و گفت:

- شوخی می کنی.

- فکر می کنی با این وضعیت حوصله شوخی هم دارم

- آخه چه جور می؟ تو حتی نا نداری روی پاهات ایستی، چطور فکر فرار به سرت می زنه.... تو دیوونه ای مرد.

- شاید حق با تو باشه. ولی من در موقعیت بدتر از این هم بوده ام.... آگه امشب نریم، دیگه نمی تونیم.
- تو یه نفری می خوای جلوی ده نفر بایستی؟.... تازه این غول بیابونی خودش به اندازه ده نفر قلدره و زور داره.
- اونا امشب فقط چهار نفرن.
- منظورت چیه؟
- حرفاشون رو شنیدم.... امشب ولی خان با شش نفر دیگه میره مرز.... فکر کنم قراره محموله ای رد و بدل کنن.
- و تو فکر می کنی از پس چهار نفر بر میای؟
- باید شانسمون رو امتحان کنیم.
- تو حالت خوب نیست.... داری هذیون می گی.
- کیان تن زخمی و رنجور خود را به سختی تکان داد و از درز چشمان کبود و متورم خود نگاهی به غزاله انداخت و گفت:
- تو نشون دادی زن شجاعی هستی، پس می تونم روی تو حساب کنم. اونا دیگه امروز سراغ من نمیان.... توی این فرصت کم می تونم نیروم رو جمع کنم.
- غزاله با تعجب پرسید:
- روی من حساب می کنی؟! ... من چطور می تونم به تو کمک کنم!؟
- می خوام مراد رو بکشونی تو.... فقط باید قول بدی که نترسی چون ترس برابر مرگه.
- تو می خوای چی کار کنی!؟

- نپرس. وقتش که بشه خودت می بینی.

- آگه ولی خان زود برگرده! هیچ فکر کردی؟! در جا می کشدمون.

- بهتر از مرگ تدریجی نیست؟!... ولی خان به این زودی بر نمی گرده. تا اون جایی که متوجه شدم ما در دل يك کوه هستیم.... اینجا به جز چند تا موتور سیکلت وسیله دیگه ای برای رفت و آمد نیست.... فکر کنم ما به جای دورافتاده باشیم.... به آبادی نزدیک مرز، مثل خاش یا در محدوده زابل.

- فکر می کنی می تو نیم خودمون رو سریع به شهر برسونیم؟

- نمی دونم، نمی دونم.... هوا ابری. نمی شه جهت یابی کرد و من مطلقا نمی دونم کجا هستیم.

- پس می خواهی چه کار کنی؟

کیان با رخوت روی زمین دراز کشید و گفت:

- بالاخره به طوری میشه، مسئله اصلی اینه که ما از اینجا بیرون بریم.... حالا استراحت کن و تا می تونی بخواب. باید نیرو ذخیره کنیم. کیان درست می گفت. بشیر به جز برای آوردن جیره غذایی غزاله، تا غروب و ساعتی بعد از آن به سراغشان رفت و این فرصت خوبی بود که کیان تا حدودی تجدید قوا کرده و افکارش را برای نقشه فرار متمرکز کند. از این رو ابتدا برای استفاده از دستهای بسته اش با تبحر خاصی ابتدا باسن و سپس پاها را از میان دستها عبور داد. حالا با دستهایی که به جلو دستبند زده شده بود، می توانست تا حدودی تعادل خود را حفظ کند. آماده و گوش به زنگ پتو را روی خود کشید و در کمین نشست. در ساعات آخر شب به غزاله گفت که به بهانه قضای

حاجت، مراد را به داخل اتاقک بکشاند. اما قبل از اقدام غزاله، مراد که حسابی کینه غزاله را به دل گرفته بود و تا حدود زیادی تشنه گرفتن کام دل از غزاله شده بود، با دور دیدن سرِ ولی خان و اسد، با سر و صدا وارد شد. حالت طبیعی نداشت مسلم بود که چشم ولی خان را دور دیده و دُمی به خُمَره زده است. مو بر اندام غزاله را ست شد، در مقابل، کیان از موقعیتی که خود به خود به دست آمده بود خشنود گشت.

مراد در آستانه در ورودی ایستاد و بدون توجه به کیان، چشمان دریده اش را که همانند دو کاسه خون شده بود به غزاله دوخت. —اواژه!— که ای کرد و بالحن مرستانه ای گفت:

- گربه وحشی ما چگونه؟

سپس قدمی جلو گذاشت و کمی سر را متمایل و گوشها را تیز کرد و انگشت به سمت بیرون نشانه رفت و گفت:

- می شنوی این سر و صداها به افتخار میزبانی توست حاضر شو بریم پیش بچه ها.

غزاله از فرط وحشت سراسیمه ایستاد و به دیوار پشت سرش چسبید. مراد جلو و جلوتر رفت، مقابل او ایستاد و دندانهای زردش را در خنده ای کریه نشان داد. زبان غزاله قفل و نفس در سینه اش حبس شده بود.

به ناگاه پنجه های مراد میان دستبند او قفل شد و او را جلو کشید. نگاه *ر*زه اش در چشمان غزاله خیره ماند، گفت:

- فقط من می دونم گربه وحشی و ملوسی مثل تورو چطور میشه رام کرد.

غزاله نیرویش را جمع کرد تا از چنگال او فرار کند اما پنجه های زمخت و پرتوان او اجازه حرکتش را سلب کرد.

غزاله در تکاپو بود و مراد اسیر هـ ـ هوس دل چنان لبریز از خواهش و تمنا شده بود که ضربه غافلگیر کننده کیان کاملاً گیجش کرد و تا آمد به خود بجنبد با چند ضربه که به نقاط حساس بدنش اصابت کرد از پای درآمد و نقش بر زمین شد و هنوز به خودش نیامده بود که کیان بالای سرش ایستاد و با یک ضرب گردنش را شکست و او را راهی جهنم کرد. سپس کیان سراسیمه اسلحه او را برداشت و مسلح کرد.

غزاله مثل مجسمه ای خشکش زده بود. مبهوت به پیکر بی جان مراد چشم دوخته بود که متوجه نزدیک شدن بشیر شد. صدای بشیر که فریاد می زد: (سرگرد)، در صدای شلیک دو گلوله گم شد.

کیان بلافاصله قفل دستبندش را با یک شلیک باز کرد و اسلحه کلاش را از میان دستهای بشیر بیرون کشید و چون می دانست دو نفر باقیمانده با سر و صدای گلوله ها گوشه ای در کمین نشستند، به امید پاسخ آنها و یافتن کمینگاهشان رگباری شلیک کرد.

سلمان و کریم که نشئه مستی از سرشان پریده بود، با وحشت شروع به تیراندازی کردند و موضع خود را به افسر کارآزموده و با تجربه نمایانند. جبهه آن هم در سن شانزده سالگی جرئت و جسارت بیش از حدی به او بخشیده بود. کسی که بارها مجبور به جنگ تن به تن شده بود، در این لحظه از دو مزدور نیمه مست که هراسان و بی هدف به زمین و آسمان تیر می انداختند،

نمی ترسید. در فرصتی مناسب که آنها مشغول تعویض خشاب بودند، شیرجه ای زد و با چند غلت خود را به کناره دیوار کشاند و با استفاده از تاریکی شب آن دورا دور زد و در يك عمل غافلگیر کننده هردو را به هلاکت رساند.

دانه های ریز باران به تن تبار و مجروحش آرامش می بخشید. نشست تا نفسی تازه کند. ولی ترس از نفر پنجم، او را وادار به جستجو کرد. يك کلبه با دو اتاق! به همه جا سرک کشید وقتی خیالش آسوده شد به جستجوی اسباب فرار وارد کلبه شد. يك ساک مسافرتی که مجهز به پتو بود کنار پایه میز قرار داشت. چند قوطی کنسرو، آب معدنی، نان، چند بسته بیسکویت و کبریت. همه را درون کوله ریخت و بیرون آمد و به محل شکنجه گاهش رفت. هنوز خونس که به در و دیوار پاشیده بود تازه بود، دندان قروچه ای کرد. طنابی را که از سقف آویزان بود پایین کشید و خارج شد.

در حالیکه در جستجوی موتورسیکلت نگاهش به این سو و آن سو می چرخید، غزاله را صدا کرد.

- هدایت بیا بیرون بیا! نترس، همه جا امنه.

نگاه کیان روی موتور خیره ماند: (خودشه لاکردار). جلو رفت. دسته موتور را به دست گرفت و زمزمه کرد: (پیدات کردم). و بار دیگر صدا زد.

- هدایت بیا بیرون دیگه.... وقت تنگه باید زودتر از اینجا بریم.

هندل زد و موتور روشن شد: (ایول پسر خوب). دنبال بنزین اضافه گشت. بار دیگر غزاله را صدا کرد:

- هدایت بیا....

ناگهان مشکوک شد: (نکنه کسی....). نفس در سیه- نه اش حبس شد، موتور را خاموش کرد و با احتیاط از کنار دیوار به درِ اتاقک نزدیک شد. سر به دیوار تکیه داد، اسلحه را مقابل صورتش گرفت و با چند نفس عمیق تمرکز گرفت و با حرکتی سریع با اسلحه ای که نشانه رفته بود چرخشی زد و در آستانه در ایستاد، در این لحظه با پیکر غرق خون غزاله مواجه شد. در حالیکه جسد مراد و بشیر همان طور روی زمین ولو بود. با دلهره به سمت او دوید و کنارش زانو زد و گفت:

- تیر خوردی؟ آخه چطوری؟

غزاله سر به دیوار تکیه داده بود و یارای حرف زدن نداشت. خون زیادی از دست داده بود. کیان به دنبال جای گلوله گشت. وقتی از کم خطر بودن آن مطمئن شد، گفت:

- طاقت بیار چیزی نیست. تیر به شونت خورده. خطر جدی تهدیدت نمی کنه.

- من دارم می میرم.

درنگ جایز نبود. کیان سرا سیمه در جیبهای بشیر به جستجوی کلید دستبند پرداخت و بلافاصله دستهای غزاله را باز کرد. باید گلوله را از کتف غزاله بیرون می کشید، اما وقت تنگ بود و بی سیم در اثر برخورد گلوله ها کاملاً از کار افتاده بود. اگر ولی خان با آنجا تماس می گرفت، متوجه اوضاع غیرعادی می شد. از این رو الویت را به فرار و دور شدن از آن نقطه داد، با این افکار به دنبال مرهمی برای زخم غزاله، بار دیگر به جستجوی کلبه پرداخت. بالاخره چند

بسته باند و شیشه الکلی یافت. قصد خروج داشت که چشمش به پتوی مسافرتی و لباسهای گرم افتاد. پلیور، اورکت، دستکش و کلاه، به ذهنش خطور کرد که این منطقه سردسیر است، از این رو بعد از پوشاندن خود در پوششی گرم، به سراغ غزاله رفت و چون هوا بارانی بود و غزاله به جزیك ژاكت پوشش دیگری نداشت او را نیز در لباسهای گرم پوشاند.

غزاله در حالیکه درد شدیدی را متحمل می شد، توان فریاد نداشت. با این وجود وقتی کیان او را به آرامی از زمین بلند کرد ناله اش بلند شد. پاهای او قدرت گام برداشتن نداشت و کیان تقریباً او را می کشید. تا آنکه چند گام مانده به موتور با سرگیجه ای از حال رفت. کیان با زحمت او بر ترك موتور نشاند و خود نیز پشت سرش نشست و بلافاصله از تنها راهی که به آنجا منتهی می شد، پایین رفت

باران شدت گرفته بود و فاصله چند متری به سختی دیده می شد. موتور را متوقف ساخت و نگاهش را به اطراف چرخاند. در ظلمت شب و آسمان بارانی جهت یابی کار غیرممکنی بود. نگاهش به غزاله افتاد. غزاله بیهوش بود و سرش روی دسته موتور خم شده و دستهایش از دو طرف آویزان بود. از نوک انگشتان دست راست غزاله قطرات خون در آب مخلوط می شد و به زمین می چکید. با خود زمزمه کرد: (اگه همین طور خونریزی کنه، به زودی می میره). سر بالا گرفت: (از کدوم طرف برم؟). کلاچ موتور را گرفت و موتور را به حرکت درآورد: (هرچه باداباد). پستی و بلندیها زیاد بود، با این وجود موتور به راحتی به سمت جلو می رفت. مدتی بعد چهار لیتر بنزینی را که در خورجین داشت، به داخل باک ریخت.

باران تمامی نداشت. کیان با وجود جراحات و با تمام دشواری راه، از بین کوهستانها مسافت زیادی را پیمود اما رفته رفته سوختش به اتمام می رسید و مجبور بود از پس مانده های بنزین زاپاس استفاده کند. تا اینکه آسمان کم کم چادر سیاهش را از سر گرفت.

در تاریک و روشن هوا چشمان او در جستجوی نشانی از آبادی بود، ولی جز پستی و بلندی های مرتفعی که از سه سو او را محاصره کرده بود چیزی یافت نمی شد. می دانست که در انتخاب مسیر دچار اشتباه بزرگی شده است. قدر مسلم عبور از کوههایی به آن ارتفاع کار ساده ای نبود. از این رو تنها چاره را حرکت به سوی زمینهای پست دید. هنوز کمتر از یک کیلومتر جلو نرفته بود که ناگهان متوقف شد. وحشت به همراه یاس بر او چیره شد: (خدای من عجب رودخونه ای). نگاهی در امتداد رود به حرکت درآمد: (حالا چه کار کنم؟) از موتور پیاده شد و غزاله را به سختی از روی آن پایین کشید. با این حرکت صدای ناله غزاله بلند شد. روی او خم شد و پرسید:

- چطوری؟ می تونی طاقت بیاری؟

غزاله قادر به پاسخگویی نبود و با چشمان نیمه بازش فقط ناله می کرد. باران تند کوهستان بر سر و رویشان شلاق می کوبید. کیان خود را جلو کشید و روی زن بینوا چتر انداخت، اما تا کی می توانست به این کار ادامه دهد. باید هرچه زودتر پناهگاهی می یافت و گلوله را از کتف او خارج می ساخت.

برای حرکت و انتخاب مسیر مردد بود. فکر کرد اگر از راهی که آمده است برگردد، بی شك گرفتار خواهد شد. رودخانه خروشان و عریض هم که فکر کردن نداشت. تنها راه باقی مانده کوهستان بود.

بنابراین سراسیمه برخاست و بار دیگر غزاله را روی موتور انداخت و در امتداد رودخانه به سمت کوهستان حرکت کرد. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که موتور به پت افتاد و ایستاد. سوخت تمام شده بود. با تن مجروح و تبادرش غزاله و موتور را با زحمت به يك سو خواباند تا از ته مانده های سوختش استفاده کند. با تکرار این روش توانست مسافت دیگری را بپیماید. وقتی از حرکت موتور کاملاً ناامید شد، غزاله را روی زمین خواباند. اما با مشاهده او احساسی تلخ یافت. گویی غزاله با دنیا بدرود گفته بود. او را صدا زد: (هدایت.... هدایت.... چشمات رو باز کن). غزاله فقط ناله کرد.

نگاه کیان در صورت رنگ پریده و مات زن جوان خیره ماند. زنی که با تمام دلخوریها و کینه ای که از او به دل داشت، دلسوزانه چند شبانه روز به مراقبت و تیمارش پرداخته و با وجود سرمای شدید، خود در گوشه ای کز می کرد و پتو و غذایش را برای او می گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد. زمزمه کرد: (به یاری خدا نمی دارم بمیری.... نجات می دم). سر بالا گرفت تا مسیر جدید را انتخاب کند. سپس با آچار مخصوصی که در بدنه موتور تعبیه شده بود یکی از چرخهای موتور را باز کرد و با جمع آوری شاخ و برگ درختانی که توسط سیل کنده شده بود، برانکار نصفه و نیمه ای آماده و پس از پیچاندن غزاله در پتو، او را با طناب محکم بست.

قصد بلند کردن غزاله را داشت که چشمش به موتور افتاد، با خود زمزمه کرد: (باید از شر تو خلاص بشم، چون ممکنه دردسرساز بشی)، از این رو موتور را با زحمت به دنبال خود کشید و به درون آبهای خروشان رودخانه انداخت. سپس به سراغ غزاله رفت و علی رگم و ضع جسمی بد خودش، با جراحات متعدد و تاولهای پرآب، او را به دوش انداخت و بند کوله و اسلحه را به گردش آویخت و به سمت کوهستان به راه افتاد. ساعتها راه پیمود تا در دل کوه پناهگاهی مناسب یافت، جایی که از ریزش باران و شلاق باد در امان بودند.

غزاله را روی زمین خواباند و اسلحه و کوله اش را گوشه ای نهاد.

کاملاً از نفس افتاده بود و احساس ضعف و جودش را فرا گرفته بود. دمای بدنش به طور محسوسی افت کرده بود و دیگر قادر به راه رفتن نبود. به صخره پشت سرش تکیه داد و در حالیکه نفس نفس می زد سر به جانب غزاله چرخاند، در این لحظه با وحشت زمزمه کرد: (یا ابوالفضل، مثل میت شده). بر روی او خم شد و او را صدا زد. وقتی هیچ واکنشی ندید. سراسیمه میج او را بین انگشتان گرفت، گویی ضربان نداشت. باید عجله می کرد و جلوی خونریزی را می گرفت.

چند بوته خار از اطراف جمع آوری کرد و با عجله به جان کوله پشتی افتاد و کبریتی بیرون آورد و روشن کرد اما بوته های خیس روشن نشد. بالاخره لطف خداوند شامل حال غزاله شد و آتش با کمک الکل روشن شد. تیغه خنجر تیز را میان آتش قرار داد.

لحظاتی بعد با مهارت خاص يك پزشك، گویی بارها و بارها این کار را انجام داده است، گلوله را بیرون کشید.

غزاله کاملاً از هوش رفته بود و زجر بیرون آمدن گلوله را درک نکرد. اما زخمش احتیاج به بخیه داشت و در دل کوه و بدون هیچ وسیله ای این کار ممکن نبود. به ناچار بار دیگر خنجر را روی آتش قرار داد و مدتی صبر کرد تا تیغه آن به رنگ سرخ درآمد. احتمال آن را می داد که غزاله با برخورد خنجر با بدنش عکس العمل نشان دهد. از این رو امکان هرگونه تقلایی را از او سلب کرد و خنجر سرخ شده را با گفتن بسم الله روی زخم دهان باز کرده کتف او گذاشت. چشمان غزاله به ناگاه باز شد و تکان شدیدی خورد ولی او کاملاً مهار شده بود. کیان بار دیگر بدون توجه به تقلای غزاله، خنجر را روی محل جراحی گذاشت.

نعره دلخراشی در کوه پیچید و باز سکوت.

کیان دستهای آغشته به خونس را زیر باران شست. تمام بدنش درد می کرد و تاولهای سیاه در اثر ساییده شدن کوله پشتی و اسلحه ترکیده بود و سوزش عمیقی در جای جای آن حس می کرد. فکر کرد برای التیام سوزش زیر باران برود. لبها سس را بیرون آورد و از پناهگاه خارج شد. اما شلاق باران بیشتر عذابش داد از این رو مجدداً درد کوه پناه گرفت و لباس پوشید.

باید هرچه زودتر به راهش ادامه می داد زیرا تعلل او مساوی با مرگ بود. اما دیگر رمقی برای ادامه نداشت پس استراحتی کوتاه و خوردن غذا را لازم دانست، سر چرخاند تا دست در کوله اش ببرد که نگاهش با نگاه بی فروغ غزاله گره خورد. لبخندی دلنشین زد و گفت:

- فکر نمی کردم حالا حالاها چشم باز کنی... خوبی؟

غزاله بی حال و ناتوان چشم باز و بسته کرد و به سختی کلمه ای گفت که کیان متوجه نشد و به همین دلیل گوشش را به لب-های او نزدیک کرد و منتظر ماند. کلمه آب گویی از درون چاهی عمیق به گوشش رسید. سر عقب برد و در چشمان او نگر است و دلسوزانه گفت:

- فعلا نمی توئم بهت آب بدم... خون ریزی شدیدی داشتی.

سپس خود را کمی عقب کشید و تکه ای از باند را زیر باران نمدار کرد و به لب-های غزاله کشید.

دقایقی بعد در حالیکه احتمال می داد با پیشروی در کوهستان از باران کاسته و در کوران برف اسیر شوند، به راه افتاد.

قسمت ۱۴

صدای قهقهه مستانه ولی خان و مزدورانش در دل کوه پیچید. اسد سرخوش از وعده وعیدهایی که شنیده بود، از ترك موتور پایین پرید و با هلله و شادی جلو دوید. اما چند قدمی کلبه ها دهانش از تعجب باز ماند. آنچه را می دید باور نمی کرد، بالاخره بعد از لحظه ای تعلل به سمت اتاق گروگانها دوید و با کمال تعجب با جسد مراد با گردنی شکسته و بشیر با سوراخی میان پیشانی مواجه شد.

دندانها را از سر خشم به هم سایید: (بی عرضه های احمق). و چون اثری از کیان و غزاله نبود فریادش به آسمان بلند شد.

- فرار کردن.

و زیر لب غرید: (می کشمت سرگرد).

ولی خان حالا دقیقا میان صحنه نبرد ایستاده بود. نبضش از شدت عصبانیت به تندی می زد. صدای دورگه و زمختش را به خشم آکنده ساخت و به زبان محلی پرسید:

- هر چهار نفرشون رفتن به درك؟!

- بله قربان.

- بی عرضه ها... نباید به این مفت خورها اعتماد می کردم.

- حالا چه کار کنیم؟

- قبل از اینکه موفق بشن از مرز عبور کنن باید پیداشون کنیم....

- ولی خان! یکی از موتورها نیست.

ولی خان مشت به دیوار کوبید و با گفتن: (لعنتی)، فریاد زد:

- زودتر راه بیفتید... با خونی که روی دیوار پا شیده شده و دستبندهای خونی

احتمالا سرگرد زخمی شده، پس نباید زیاد دور شده باشن.

اسد در حالیکه سراسیمه به سمت موتورش می دوید گفت:

- باید تقسیم شیم.

موتورش را روشن کرد و سپس انگشت به تك تك افراد نشانه رفت و اضافه

کرد:

- عبدالحمید تو با حداد برید سمت غرب... شما دو تا هم برید سمت

جنوب.

این را گفت و آماده حرکت شد. ولی خان راهش را سد کرد و گفت:

- بهتره خودت جنوب شرقی رو بگردی. تو بهتر از من می دونی که آگه اونا به سمت کوهستان رفته باشن - که بعید می دونم - عاقبتشون جز مرگ نیست پس فعلا اونجا رو بی خیال شو.

جلو چشمانش سیاهی می رفت و دیگر قادر به راه رفتن نبود، ناامید به دنبال پناهگاهی امن، به سختی چند گام دیگر برداشت. شانس با او یار بود که لطف خداوند شامل حالش شد و قبل از تاریک شدن هوا غار کوچکی یافت. دستهای یخ زده اش قادر به باز کردن طناب نبود. مدتی طول کشید تا جسم بیهوش غزاله را روی زمین گذاشت و پس از آن با زحمت به درون غار کشید. هوا به شدت سرد بود و باید هرچه سریعتر آتش روشن می کرد. از این رو برای جمع آوری هیزم از غار بیرون زد. خوشبختانه پوشش کوهستان درختچه های کوتاه جنگلی بود و او به راحتی توانست در سه نوبت توشه زیادی جمع آوری کرده، پشته ای از هیزم روی هم انبار کند.

هوایی که از بینی اش بیرون می زد روی سبیلش که به تازگی روئیده بود، تبدیل به یخ می شد. دستهای لرزانش به زحمت کبریت کشید و آتش را روشن کرد. چه لذتی داشت، بعد از سرمای شدید، آن آتش داغ حسابی می چسبید. غزاله را به آتش نزدیک کرد و خود نیز در گوشه دیگری از آتش نشست. گرسنگی وادارش کرد تا قوطی نیم خورده کنسروش را برای گرم کردن کنار آتش قرار دهد.

ناله غزاله به همراه کلمه آب از دهانش خارج شد و او را متوجه خود ساخت.

يك شبانه روز بدون توقف راه پيموده بود آن هم در دل كوهستان و با كوله باری به نام غزاله، به سمت او چرخيد. لب—های ترك خورده زن جوان نشان از تشنگی شديدش داشت.

قوטי آبميوه را از كوله اش بيرون كشيد. اگر در شرايطی جز اين بود، بايد غزاله را با سرم و آبميوه رقيق تغذيه می کرد، اما در آن زمان و مكان تنها غذای مطلوب برای مجروحی چون غزاله، همان آبميوه بود. آن را به لب—های بيمار غزاله نزديك كرد.

غزاله قادر به بلند كردن سر نبود و كيان اين بار نيز به او كمك كرد.

زن جوان آنقدر ضعيف شده بود كه قادر به نوشيدن هم نبود. كيان گفت:

- بايد زودتر از اينها جایی پيدا می كردم تا تو استراحت کنی ولی تر سيدم گير ولی خان و دار و دسته اش بيفتيم.

غزاله به نشانه اينكه متوجه سخنان او هست، در حالیکه قدر به حرف زدن نبود، پلك زد. كيان بار ديگر قوטי آبميوه را به لب—های او نزديك كرد و غزاله جرعه ای ديگر نوشيد. كيان مجبور بود آبميوه را به دفعات و آهسته آهسته به او بخوراند.

به ياد ناله های غزاله در مسير افتاد. نگاهی از سر ترحم و دلسوزی به سويش انداخت. شعله های آتش در چشمان او می ر*ق*صيد و آهی كشيد و با کمی فاصله از او دراز كشيد. سی و شش ساعت از درگیری با ربانندگان و فرار به كوهستان می گذشت و او هنوز لحظه ای پلك نبسته بود. ديگر حتی نای نشستن هم نداشت در همان حالت دراز كشيد و قوטי كنسرو را جلو كشيد و

با اشتها شروع به خوردن کرد، اما آنقدر خسته و بی رمق بود که لقمه چهارم یا پنجم به خواب رفت.

او مجبور شد تا بهبودی نسبی غزاله دو روز تمام را در غار به سر ببرد، صبح روز سوم وقتی چشم گشود غزاله را دید که نیم خیز شده است و با تحمل درد فراوان مشغول گذاشتن هیزم در آتش است. لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست، بدن خرد و خمیرش را کمی کش و قوس داد و نشست و در حالیکه برای گرم کردن خود، دستهایش را به آتش نزدیک می کرد گفت:

- فکر نمی کردم به این زودی روبه راه شی.... به هر حال خوشحالم که به هوش اومدی.

- فکر نکنم این سال و ماهها روبه راه شم.... آگه سردم نبود از جام جُم نمی خوردم.

کیان انگشت به شانه او نشانه رفت و پرسید:

- زخم شانه ات چگونه؟

- خیلی درد داره.

- طبیعیه، گلوله خوردی.... باید دستت رو با چیزی ثابت نگه دارم تا تکون نخوره... آگه زخم دهن باز کنه و دوباره خونریزی کنه، خیلی بد میشه. غزاله ناامید بود، محبت کیان را سرزنش کرد و گفت:

- کاش می داشتی همون جا بمیرم. چرا نجاتم دادی؟

کیان پوزخندی زد، اما جوابی نداد و غزاله به تلخی گفت:

- چرا جواب نمی دی؟ واقعا چرا نجاتم دادی؟

کیان با ابروان درهم کشیده، تندی کرد و گفت:

- سوال مسخره تو جوابی نداره... آگه تو هم جای من بودی همین کار رو می کردی... ناسلامتی من یه مردم، نه؟

اشک چشمان غزاله را براق کرد، با لحنی که هنوز تلخ بود، گفت:

- منصور هم یه مرد بود.

کیان جوابی برای غزاله نداشت. برف مجددا شروع به بارش کرده بود و هیزم زیادی باقی نمانده بود. اسلحه و خنجرش را برداشت و بیرون زد.

ساعتی بعد با کوله باری هیزم بازگشت. چهره اش در هم رفته بود، گویی دردی عمیق را تحمل می کرد. با این وجود آتش را دوباره روشن کرد و در پس آن پناه گرفت. پیراهنش را بالا زد. سی—نه پهن و فراخش با عضلات درهم پیچیده نمایان شد. چرك و خونابه از جای تاوهای پاره جاری بود. باند را از کوله پشتی بیرون آورد و تکه ای از آن را برید و روی یکی از تاوهای پاره کشید. سوزشی عمیق داشت. فکر کرد برای جلوگیری از عفونت بیشتر باید زخمها را شسته شو دهد، ناگهان به یاد بطری الکل افتاد. باندش را به محتوی آن آغشته کرد و روی قسمتی از سی—نه اش کشید. سوزش شدیدی در قفسه سی—نه احساس کرد. چشم بست و دندانهایش را روی هم سایید و فریاد را در گلویش خفه کرد. با وجود سردی بیش از حد هوا دانه های درشت عرق از سر و رویش جاری شد. غزاله در سکوت سر به زیر داشت، اما همینکه سر بالا گرفت و قیافه درهم فرورفته او را دید به سختی نیم خیز شد و نشسته و چون قادر به استفاده از دست راستش نبود به کمک دست چپ کمی به جلو خزید و به آرامی دستش را پیش برد و گفت:

- بذارید کمکتون کنم.

همینکه کیان چشم گشود نگاهش با موج نگاه نگران غزاله گره خورد. دل کندن از این چشمان زیبا کار ساده ای نبود، اما بلافاصله بر نفس خود فائق آمد و نگاهش را دزدید و با عصبانیت او را از خود راند و گفت:

- چیزی نیست، برو کنار.

تندی رفتار کیان، غزاله را دلگیر کرد، از این رو کمی خود را عقب کشید و در پناه آتش نشست.

کیان از رفتار تند و بی دلیل خود شرمنده بود. غزاله در مدت اسارت بارها و بارها او را کمک کرده و دردهایش را التیام بخشیده بود. خجالت زده و با لحن ملایمی که در پشیمانی در آن موج می زد گفت:

- معذرت می خوام. دست خودم نبود. درد مغزم رو از کار انداخته.

- مهم نیست. ناراحت نشدم.

کیان لحن خشک و جدی به خود گرفت و گفت:

- باید زودتر راه بیفتیم. اگه برف شدت پیدا کنه و در بوران گیر کنیم کارمون تمومه.

- حتما شوخی می کنی! من نای نشستن ندارم، تو توقع داری تو کوهستان راه برم!؟

- چاره ای نیست، نمی تونیم معطل کنیم. من به یه تلفن احتیاج دارم.... باید از کوهستان سرازیر بشیم مطمئنم پایین کوه آبادی هست.

- می دونی ما کجا هستیم؟

- کیان به علامت نفی سر تکان داد، سپس کمی آتش زیر و رو کرد و گفت:
- یه چیز مسلمه! شرایط آب و هوایی اینجا با منطقه سیستان و بلوچستان که من فکر می‌کردم اونجا هستیم اصلا جور نیست. در ضمن من کوههای استان خراسان رو هم می‌شناسم، اونجا هم نیستیم.
- سپس مشتش را گره کرد و به کف دست دیگرش کوبید و اضافه کرد:
- اگه اون لعنتی‌ها برای جابجا کردن بیهوشمون نمی‌کردن، حداقل می‌دونستم کجاییم.
- فکر می‌کنی این شرایط آب و هوایی مختص کدوم منطقه ایرانه؟
- این کوههای مرتفع! برف و پوشش تقریبا جنگلی! من رو یاد کردستان می‌اندازه، ولی بعید می‌دونم اونجا باشیم.
- حالا باید چیکار کنیم؟
- میریم پایین. بالا رفتن هم غیر ممکنه هم دیوونگی محض.... تو اون بیرون رو ندیدی. من زیاد بالا نرفتم، یعنی اگر هم می‌خواستم، با وجود تو قادر نبودم.
- غزاله با شرم کمی جابجا شد و کیان ادامه داد:
- کوههایی با ارتفاع چند هزار متری با قله‌های پوشیده از برف درست مقابلمون هستن.... اگه در ارتفاعات کردستان باشیم باید به سمت شرق حرکت کنیم ولی قبلس باید به سمت زمینهای پست بریم.
- نگاه غزاله در زوایای غار چرخ‌خورد و گفت:
- ولی من احساس غربت می‌کنم. وقتی آدم توی خونش نیست، یه حس غریبی که وجود آدم رو پر می‌کنه.

کیان با دهان باز در سیمای غزاله خیره ماند و بعد از تامل کوتاهی گفت:

- چرا به ذهن من خطور نکرد. افغانستان!...

- منظورت چیه؟! -

- شاید ما در خاک افغانستان باشیم! یه جایی مثل رشته کوههای هندوکش

بارش برف قطع شد و باد زوزه کشان در لابلای صخره ها می پیچید. برودت

هوا به مغز استخوان نفوذ می کرد. مخصوصا پاها و صورت را بیش از همه آزار

می داد. با حال نامساعد غزاله حرکت به کندی انجام می گرفت.

حساب وقت و زمان از دستشان گذشته بود، اما خوب می دانستند مدت

زیادی از طلوع آفتاب نگذشته است.

کیان چند قدم جلوتر از غزاله در پی یافتن راه مناسب و بی خطر پیش می رفت

و اگر احیانا با محلی برخورد می کرد که عبور از آن برای غزاله مشکل می

نمود، می ایستاد و بعد از کمک به او، مجددا به راه می افتاد. این کوه پیمایی به

سمت پایین، حدود چهار پنج ساعت به طول انجامید. خستگی مفرط به

همراه دردی که هر دو از ناحیه جراحاتشان متحمل می شدند، آنها را وادار به

استراحت کرد. غزاله قادر به تکان دادن انگشتانش نبود و زبانش در پس

دندانهای کلید شده اش قفل شده بودکیان هم حالی بهتر از او نداشت، با

وجود سرمای شدید، اگر قصد استراحت هم داشت، باید آتش می افروخت،

از این رو در پی یافتن هیزم از غزاله فاصله گرفت و دقایقی بعد در پناه تخته

سنگی بزرگ که دو درخت به سمتش خم شده بود آتش را روشن کرد و غزاله را

صدا کرد.

غزاله تکانی به خود داد، اما احساس کرد قادر به حرکت نیست. تمام وجودش میل به حرکت و نشستن در جوار آتش داشت. اما گویی چیزی اجازه حرکت را از او سلب کرده بود.

کیان بدون توجه دست روی آتش گرفت. در حالیکه از هرم گرمای آن لذت می برد نگاهی به غزاله انداخت که هنوز سر جایش ایستاده بود، متعجب سر به جانب او چرخاند و گفت:

- د! چرا ایستادی؟ مگه عقلت کم شده؟

غزاله سعی کرد تا برای حرکت پاهایش را جابجا کند ولی نتوانست.... ساعتی می شد که احساس می کرد پاهایش مال خودش نیست و انگار روی ابرها راه می رود و این موضوع را از کیان مخفی کرده بود.

تردید و تعلل او، کیان را مجبور به نزدیک شدن کرد. نگاه کنجکاوش را در چشمان غزاله دوخت و گفت:

- طوری شده؟

غزاله با چشمان تر سری تکان داد و از پس دندانهایی که با سرعت روی هم می خورد گفت:

- پ...پا...پام ت تکون نمی خوره.

کیان وحشت زده پرسید:

- پاهات بی حس شده؟

- آره.

کیان کفری لب جمع کرد:

- اوه، چرا زودتر به من نگفتی؟....

و او را برای نزدیک شدن به آتش کمک کرد. غزاله در يك قدمی آتش، حرارت دلپذیر آن را روی گونه ها احساس کرد. پاهایش به رنگ سرخ آتشین در آمده بود. کمی آنها را به آتش نزدیک کرد و ماساژ داد و به زودی گرما را در پاهای خود احساس کرد. نگاه قدر شناس و سپاسگزارش را در چشم کیان دوخت و گفت:

- نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم.

کیان در صورت غزاله خیره ماند، گونه های برجسته غزاله از هُرم گرما گلگون شده بود و چشمهایش برق خاصی یافته بود. احساس کرد قادر به تکلم نیست. مبهوت زیبایی و لطافت بت زیبای مقابلش شده بود که ناگهان باد زوزه ای کشید و در چشمانش سُر خورد. پلك زد، گویی چیزی در چشمش فرو رفته باشد، اشك در حلقه آنها جمع شد. با احساس گ*ن*ا*م قدری از غزاله فاصله گرفت و به نماز ایستاد، بعد از نماز با فکر مقابله با نفس، با ابروان گره خورده به نزد غزاله بازگشت و بی کلام کنار آتش زانو زد. غزاله در حالیکه از گرمای آتش لذت می برد، چشم بسته بود و پیچیده در پتو، استراحت می کرد. کیان تکه نانی را که به همراه داشت بیرون آورد و تکه ای از آن را به سمت غزاله گرفت و گفت:

- آهای، پاشویه چیزی بخور.

غزاله چشم باز کرد. دلیل ترشرویی کیان را نمی دانست، با این وجود نان را گرفت و لقمه ای از آن را در دهان گذاشت. بلعیدن نان محلی بلوچی که قطر آن به دو سه سانتی متر می رسید، برای دهانی که بزاقش را از دست داده بود

کمی مشکل می نمود، به سرفه افتاد. با مشت به قفسه سینه کوبید تا شاید راه گلویش باز شود، اما لقمه خیال پایین رفتن نداشت. کیان متوجه تقلای او شد و وقتی چشم های گرد شده او را دید با عجله بطری آب معدنی را به دستش داد.

با يك جرعه آب، لقمه پایین رفت و غزاله نفس عمیقی کشید، اما چهره کیان عبوس، لحنش تند و گزنده شد و گفت:

- تو حتی عرضه غذا خوردن هم نداری. نمی دونم چه گ*ن*ه*هی کردم که گیر تو افتادم.

غزاله با دهان نیمه باز به کیان خیره شد. دلیل تغییر ناگهانی رفتار او را نمی دانست. متعجب چانه بالا داد و لحظه ای بعد بدون توجه پاشنه پا را به سمت آتش سُر داد و پاها را در شکم فرو برد و سر به زانو گذاشت. شاید هر کس دیگری جای او بود با آن همه صدمات روحی و جسمی در این سال و ماهها قادر به حرکت نبود، خودش هم نمی دانست چگونه این همه جان سختی نشان داده است که به فاصله سه روز پس از اصابت گلوله و خونریزی شدید، در آن شرایط سخت آب و هوایی، هنوز قادر به راه رفتن است.

کیان به صخره پشت سرش تکیه داد و چشم بر هم نهاد و غزاله نیز که احساس ضعف می کرد روی تخته سنگی که در اثر گرمای آتش، برفش آب شده بود دراز کشید و چشم بست. نمی دانست چه مدت در خواب بود تا آنکه احساس کرد شیئی به پهلویش فشار می آورد. پلکهایش را به زحمت گشود. کیان با نوک اسلحه کلاش به پهلویش می زد.

- یالا بلند شو.... باید راه بیفتیم تا قبل از تاریکی هوا دنبال یه پناهگاه باشیم.

غزاله بی کلام نیم خیز شد. دلش آرزوی يك خواب راحت در کانون گرم خانواده رو داشت. یادآوری خاطرات گذشته چهره اش را عبسوس کرد. پوتینش را برداشت تا به پا کند که کیان دو حلقه باند را به سمتش دراز کرد و گفت:

- اول اینو ببند دور پاهات بعد پوتین پا کن.

غزاله قادر به استفاده از دست راستش نبود. وقتی دست از روسری آزاد کرد و برای پیچیدن باند به پا شنه پا نزدیک کرد دردی طاقت فرسا در خود احساس کرد که توانش را گرفت. رنگ پریده و لبهای سفیدش خبر از شدت درد داشت. کیان کلافه مقابل او زانو زد. نگاهش هنوز تند و گزنده بود، باندها را از دست غزاله قاپید. در پیچیدن باندها عجز و هول نشان می داد. چند لحظه بعد گفت:

- دیگه راه بیفت. خیلی دیر شده.

و برخاست.

غزاله طبق گفته کیان انتظار داشت به سمت پایین و زمینهای پست حرکت کنند با مشاهده حرکت افقی کیان که بیشتر به سمت جلو و شرق بود، اعتراض کرد و گفت:

- مگه نگفتی باید بریم پایین؟ پس چرا همش داری از اون طرف می ری؟

کیان با عصبانیتی که تنها خود دلیلش را می دانست گفت:

- قرار نیست سوال کنی. فقط دنبالم می یای.... شیر فهم شد؟

- دستور میدی!!!؟

- دقیقا.

- نکنه فکر می کنی من سربازتم.

کیان ابروانش را به هم گره زد و صدایش را چنان بالا برد که در دل کوه انعکاس پیدا کرد.

- تو سرباز من نیستی، تو یه مجرمی.... یه مجرم ع* و*ض*ی.... بهتره یادت باشه که کی هستی.

چیزی درون غزاله فرو ریخت، احساس حقارت تمام وجودش را فرا گرفت. شاید کاملا فراموش کرده بود که کیان کیست و خودش در چه موقعیتی قرار داشته است. وقتی کیان این موضوع را یادآور شد، با شرمندگی سر به زیر انداخت و بدون چون و چرا به دنبال او به راه افتاد.

غزاله چنان مظلومانه در هم شکست که کیان احساس کرد صدای شکستن چینی قلب او را شنیده است، در حالیکه از کرده خود پشیمان به نظر می رسید، بدون دلجویی به راهش ادامه داد.

خوشبختانه قبل از تاریکی هوا توانست جای مناسبی برای گذراندن شب بیابد. در شیار کوه در لابلای درختان در هم پیچیده آتشی برافروخت و بعد از صرف شام که شامل چند بیسکویت و جرعه ای آب بود، به خواب رفتند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زوزه ای چشمان غزاله را گرد کرد.

ترس بر اندامش چیره شد. هنوز از رفتار بی منطق کیان دلگیر بود، بنابراین از صدا زدن او خودداری کرد و سعی کرد بر ترسش غلبه کند. اما صدای زوزه تمامی نداشت. حسابی خودش را جمع و جور کرد. نگاهی به کیان انداخت که با خیال راحت در خواب بود، وجود او آرامبخش دل هراسانش بود. کمی

خود را روی زمین سُرداد و به او نزدیک شد. چشمش در تاریکی به اطراف بود که ناگهان از پس درختان، اشیا براقی را دید. فکر کرد ستاره است اما کدام ستاره در یک شب ابری آن هم روی زمین می درخشید. با حرکت جسم براق، نفس حبس شده اش به شکل جیغی کوتاه از سیسنه اش بیرون پرید. در این لحظه کیان سراسیمه نشست.

- چی شده؟

غزاله با انگشت سبابه به نقطه نامعلومی نشانه رفت و با لکنت گفت:

- او او ... اونجا رو.

کیان سر به جانب جایی که غزاله نشانه رفته بود چرخاند، چیزی ندید، با این وجود اسلحه اش را مسلح کرد و در تاریکی مطلق چشم تیز کرد و گفت:

- چی دیدی؟ حرف بزن.

- یه چیزایی اونجا برق می زنه.

کیان هوای ریه اش را بیرون داد. حساسی ترسیده بود، فکر غافلگیر شدن توسط ولی خان و دار و دسته اش مو بر اندامش راست کرده بود. اسلحه را روی ضامن گذاشت و گفت:

- حتما گرگ دیدی... بگیر بخواب.

- گ گ گرگ.... یا ابوالفضل.

- ترس با ما کاری ندارن... تا وقتی آتش روشنه نزدیک نمی شن.

- تو تو مطمئنی؟

- آره مطمئنم.... بگیر بخواب.

و برخاست و مقدار زیادی از شاخه درختان را شکست و درون آتش ریخت
 وقتی چوبها شعله گرفت بدور خودشان ح- لقه ای از آتش ایجاد کرد. سپس
 مقادیر زیادی هیزم شکست و کنار دستش قرار داد تا بتواند بدون درد سر آتش
 را تا صبح روشن نگه دارد.

ترس قصد سفر از دل کوچک غزاله را نداشت و خواب از چشمانش گریخته
 بود. کیان چون می دانست از جانب گرگها تهدید جدی می شوند هوشیارانه
 اسلحه اش را به دست گرفت و به تنه درخت تکیه زد و گفت:

- تو بخواب من مراقبم.

غزاله آب دهانش را فرو داد و به علامت تایید پلکی زد، اما آرامش از وجودش
 رخت بر بسته بود.

کیان تمام شب را به مراقبت از آتش پرداخت. گرگ و میش صبح بود که
 پلکهای سنگینش روی هم افتاد. غزاله نیز که تمام شب را بیدار مانده بود و از
 زیر چشم اطراف را می پایید کمی قبل از او به خواب رفته بود.

آتش آخرین شعله های خود را در زبانه های کم حجمش نمایان ساخت و کم
 کم در تل خاکستر هیزمها مدفون شد يك لحظه غفلت به گرگی گرسنه جرئت
 حمله داد. کیان با اولین غرش گرگی که به سویش خیز برداشته بود از خواب
 پرید ولی قبل از آنکه بتواند از اسلحه اش استفاده کند با گرگی که به طرفش
 حمله کرده بود گلاویز شد. حمله گرگها فریاد غزاله را در دل کوه منعکس کرد.
 کیان در حال درگیری متوجه حمله دو گرگ به غزاله شد و قبل از آنکه گرگ
 بتواند به قصد حمله مجدد به رویش بپرد، با ضربه محکمی گرگ مهاجم را
 گیج و منگ و آن را به گوشه ای پرتاب کرد و قبل از آنکه گرگ دوباره بر رویش

بپرد، در زمین و هوا آن رامورد اصابت گلوله قرار داد. با شلیک گلوله گرگها فرار را بر قرار ترجیح و از دامنه کوه سرازیر شدند.

غزاله دمر نقش بر زمین بود و تکان نمی خورد. نفس در سیسنه کیان حبس شد، به آرامی صدا زد: « هدایت ». وقتی جوابی نشنید، با دلهره زانو زد و چنگ در اورکت پاره زد و او را به سمت دیگر چرخاند. غزاله مثل بید به خود می لرزید. کیان اثری از خون نیافت. نفس راحتی کشید و گفت:

- زخمی نشدی؟

غزاله جواب نداد فقط خیره در چشمان کیان بود که به ناگاه گریه را سر داد. شانه هایش با صدای هق هق بالا و پایین می رفت. کیان تسلی داد. لحنش با همیشه فرق داشت.

- دیگه تموم شد.... گریه نکن. خدا رو شکر که طوری نشدی.

گریه غزاله بند نمی آمد، انگار بغض يك ساله اش را ترکانده بود.

ترسش برای کیان قابل درک بود، اما از بیتابی بیش از حد او کلافه شد و گفت:

- محض رضای خدا بس کن.... می بینی که دیگه گرگی در کار نیست. پاشو، پاشو راه بیفت هوا داره روشن میشه.

غزاله بدون توجه به گفته او همچنان گریه می کرد. کیان که خطر حمله دوباره

گرگها را احساس می کرد، حوصله سر رفته در حالیکه قنداق اسلحه اش را

تکیه گاه بدنش می کرد مقابل او زانو زد و گفت:

- هی.... هی... چه خبره. بس کن دیگه.

غزاه با هق هق گریه با کلمات بریده ای گفت:

- اونا.... می خواستن..... منو تیکه تیکه کنن.... خیلی خیلی وحشتناک بود.

- حالا که چیزی نشده. شکر خدا یه خراش هم برنداشتی.

- اگه.... اگه برگردن چی؟

- دیگه برنمی گردن. تازه اگر هم برگردن من که نمردم، مطمئن باش نمی دارم از فاصله يك متری به تو نزدیک شن.... پاشوراه بیفت. باید از لاش این گرگها فاصله بگیریم... حیوانات گرسنه منتظر دور شدن ما هستن.

غزاله بدون آنکه به حرف کیان توجهی کند همچنان بی حرکت در جای خود نشسته بود، کیان اسلحه و کوله را به دوشش انداخت و گفت:

- اگه می خواهی اینجا بمونی و گریه کنی من حرفی ندارم، ولی ممکنه گرگهای گرسنه حوصله شون سر بره و دوباره برگردن.

با این جمله غزاله به سرعت برخاست و در حالیکه با پشت دست اشکهایش را پاک می کرد جلوتر از کیان به راه افتاد. ترس غزاله باعث خنده کیان شد.

خورشید از پس ابرهای قطور و به هم گره خورده حضور خود را با روشن ساختن زمین به نمایش گذاشت. دمای هوا بیش از دوازده روز پیش افت پیدا کرده بود. دانه های درشت برف در دامنه به هم گره خورده سلسله جبال هندوکش به آرامی بر روی هم می خوابید. راه برای عبور هموار بود اما انباشتگی برفها حرکت را کند و کندتر می کرد. با تمامی سختی ها يك روز دیگر هم گذشت و در آغاز روز پنجم کیان احساس کرد وقتش رسیده است که از کوهستان سرازیر شوند، از این رو مسیر خود را به سمت جنوب تغییر داد. با این وضعیت آنها مجبور بودند تا مدتی از ارتفاع مقابلشان بالا بروند و سپس سرازیر شوند.

کیان در حالیکه به ارتفاع نه چندان زیاد کوه نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم راه سختی پیش رو داشته باشیم، فکر می کنی از پیش بر می آیی؟

- چاره دیگه ای هم دارم!؟

و هر دو به دنبال هم به راه افتادند. حدود يك ساعت راه تقریباً هموار و بدون مشکل به نظر می رسید، اما بعد از آن، غزاله احساس کرد با يك دست کار بالا رفتنش هر لحظه سخت و سخت تر می شود، تا آنکه یکی دو مرتبه پایش سُر خورد و به سختی و به کمک کیان توانست خود را از خطر سقوط نجات دهد. با این وضعیت کیان با استفاده از طناب غزاله را تحت حمایت خود درآورد، سر طناب را به دور کمر خود و غزاله گره زد و دوباره به راهشان ادامه دادند. به هر حال و با هر جان کنندی بود خود را تا غروب به نزدیکی قلعه رساندند و پس از یافتن پناهگاهی مناسب شب را سپری کرده و اواسط ظهر به قلعه رسیدند. برخلاف تصور کیان خبری از سرزمین های پست نبود، گویی آنها در دل سلسله جبال راه می پیمودند. مقابل دیدگان آنها فقط دره ای عمیق بود که نمی شد آن را دامنه کوه گذاشت و بعد از آن نیز رشته کوه بدون برف. راه بدتر از آن بود که کیان فکرش را می کرد. ناامید در حالیکه کلافه و عصبی بود زانوزد و سر را میان دود ستش گرفت. غزاله نظاره گر بی قراری کیان بود؛ به همین دلیل ترجیح داد که سخنی نگوید و او را عصبی تر نکند در حالیکه هنوز از برخوردهای تند او دلگیر بود و در صورت امکان از هم صحبتی با او اجتناب می کرد.

کیان گره طناب را باز کرد و برای بررسی منطقه به راه افتاد. دامنه کوه با شیب بسیار تند تقریباً صعب العبور می نمود. در سمت راست راهی وجود نداشت، از این رو از مقابل دیدگان نگران غزاله به سمت چپ رفت و لحظه ای بعد از نظر ناپدید شد.

غزاله دیگر رمقی نداشت روی برفها ولو شد. گر سنگی بیش از سرما آزارش می داد. با این احساس خود را به نزدیکی کوله پشتی خزانده. انگشتان کرخ شده اش درون کوله به جستجو افتاد، مشغول و ارسای بود که صدای کیان او را به خود آورد.

- دنبال چیزی می گشتی؟

چهره عبوس کیان دل غزاله را لرزاند، خجالت کشید و با شرم سر به زیر انداخت و در حالیکه نیم خیز می شد گفت:

- خیلی گرسنمه. حال تهوع دارم.

- دقیقاً عین من.

و بی معطلی کوله را از مقابل غزاله قاپید و قدمی دورتر نشست و بسته بیسکوییتی بیرون آورد و در حالیکه يك عدد از آن را به دست غزاله می داد گفت:

- فکر نکنم توقع معجزه داشته باشی. دیگه چیزی توی بساطمون نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اگه نتونیم از این کوه پایین بریم از گرسنگی و سرما می میریم.

- نه !!

- نمی خواستم بترسونمت ولی باید بدونی در چه وضعیتی هستیم.

کیان سهم خود را خورد و کوله را جلوی چشمان غزاله گرفت:

- می بینی..... دو تا بسته بیسکویت به اضافه دو عدد کبریت و یه بطری آب معدنی و یه کلت کمبری با یک خشاب اضافه، تنها سرمایه ایه که برامون مونده. غزاله ناامید نالید.

- ما مُردیم.

کیان با شماتت گفت:

- تو یه مشکل بزرگ داری.... اونم اینه که معمولا خدا رو فراموش می کنی. سپس در حالیکه بر می خاست، کوله را به گردن انداخت و سر طناب را به دور کمرش گره زد و گفت:

- باید قبل از تاریک شدن هوا از دره عبور کنیم.... مراقب باش. تمام حواست به زیر پات باشه، اول جای پات رو محکم کن بعد قدم از قدم بردار.... یه غفلت کوچیک مساوی با مرگه.... پس کاملا دقت کن.

سری تکان داد و با دقت و احتیاط همان طور که کیان خواسته بود به دنبال او از کوه سرازیر شد. راه بسیار دشوار بود و او مجبور بود مرتبا از دست راستش کمک بگیرد. این موضوع سبب تشدید درد در ناحیه کتفش می شد، اما با موقعیت خطیری که داشت، جایی برای شکایت از درد نمی یافت.

آسمان تا یکی دو ساعت دیگر چادر سیاه شب را به سر می کشید و آنها در شیار تندی که هر آن زیر پایشان خالی می شد، فقط حدود دویست، سیصد متر پایین آمده بودند.

کیان در فکر غروبی سرد و یخبندان در جستجوی یافتن پناهگاهی مناسب برای اطراق بود که ناگهان متوقف شد و وحشت زده به سوی غزاله چرخید و گفت:

- توی مخمصه افتادیم.

غزاله نفس زنان با یاس و ناامیدی فاصله عقب افتاده را پیمود و شانه به شانه او ایستاد. دقیقاً زیر پایشان پرتگاهی به عمق چهل، پنجاه متر قرار داشت. دیوار کوه صاف و صخره مانند بود. کیان ناامید روی برفها ولو شد و گفت:

- کارمون تمومه.

غزاله به تبعیت از او زانو زد. نگاهش به اطراف چرخ خورد، صخره، صخره... دره، دره... برف، برف... در میان کوههای مرتفع و پوشیده از برف محاصره شده بودند. با صدایی آمیخته به ترس که گویی از ته چاه برمی آمد گفت:

- اصلاً دلم نمی خواد اینجا بمیرم.

کیان نگاه را از دره زیر پایش گرفت و آن را به صورت سرخ و گلگون غزاله دوخت. حزن و اندوه به همراه یاس و ناامیدی در زوایای صورت غزاله موج می زد. نمی دانست چگونه او را تسلی دهد، فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- چه فرق می کنه آدم کجا بمیره... وقتی مُردی، مُردی.

- ولی من دوست ندارم خوراک گرگها بشم.

- وقتی بمیریم، بالاخره خوراک حیوونها می شیم... گرگ نباشه، مار و مور و عقرب باشه.

- حداقل استخونهامون رو نمی جونند.

کیان در حالیکه مصاحب غزاله بود با نگاه به دنبال راه نجات چشم می چرخاند، ناگهان با یادآوری راهی که چند متر بالاتر دیده بود از جا بلند شد و در حالیکه از مسیر پایین آمده به بیست متر بالاتر بازمی گشت، گفت:

- تو به آدم روحیه نمی دی که هیچ، روحیه آدم رو هم درب و داغون می کنی. غزاله که به وسیله طناب به او متصل بود به ناچار برخاست و به راه افتاد، اما با دیدن کیان که مثل عنکبوت به دیواره صخره ای چسبیده و قصد عبور از راه باریکه ای را داشت، گفت:

- داری چی کار می کنی؟

- مگه کوری.

غزاله از رفتن امتناع کرد:

- من می ترسم.

- چاره ای نداری، راه بیفت... اصلا به زیر پا نگاه نکن محکم به صخره ها چنگ بنداز و جلو برو.

کیان در ست می گفت. غزاله چاره ای نداشت، پس بدون آنکه به زیر پاهایش نگاه کند پنجه در شیارهای پست و بلند دیوار صخره انداخت و به راه افتاد. مسیر رفته رفته عریض تر می شد، ولی هنوز چند متری جلوتر نرفته بودند که با شکافی در حدود دو الی سه متر روبرو شدند. توقف کیان سبب پرسش غزاله شد.

- باز چی شده؟ چرا وایستادی؟

کیان با درنگ با لحنی سرد پرسید:

- پرشت چگونه؟

- بد نیست! برای چی می پرسی؟

- ارتفاع سی چهل متری رو که نمی تونیم ببریم حداقل از این شکاف چند متری ببریم.

غزاله به لبه پهن تر رسید و از شانه کیان سرک کشید. فاصله ای که شکاف در دل کوه ایجاد کرده بود به نظر زیاد نمی آمد، اما عمق دره به حدی بود که مو بر اندام انسان راست می کرد. غزاله آب دهان قورت داد و گفت:

- جدی که نمی گی؟

- نمی دونم چرا فکر می کنی من با تو شوخی دارم، اون هم توی این موقعیت.
- من نمی برم.

- تو می پری. یعنی مجبوری ببری.

- نه! بریم بالا. یه راه دیگه پیدا کنیم. حتما راه دیگه ای هست.

- دیوونه شدی؟ حداقل یه روز طول می کشه تا برسیم به قله، تازه با چشمای خودت که دیدی این تنها راه بود... ما بدون غذا دووم نمیاریم... باید به راهمون ادامه بدیم... می خوام بفهمی چی می گم.

غزاله مثل بچه ها ترسیده و سر لج افتاده بود، گفت:

- این حرفها توی گوش من نمیره، من از جام جُم نمی خورم.

- به درك که نمی یای. اصلا برو به جهنم.

غزاله برآ شفته و عب—سوس روی از کیان گرفت و چند گام به سمت عقب بازگشت. کیان م - ستاصل که این مکان و زمان جای قهر و آشتی نیست، باز

پشیمان از نحوه سخن گفتن خود، غزاله را با ملاطفت مورد خطاب قرار داد و گفت:

- معذرت می‌خوام. ولی تو باید موقعیت خودمون رو درک کنی. هردومون خسته و گرسنه ایم. می‌خوای یه کم استراحت کنیم؟
غزاله سری تکان داد و مجدداً به قسمت پهناور لبه آمد و گفت:
- این طوری بهتره.

حدود ده دقیقه هر دو در سکوت مطلق کوهستان با چشمان بسته به تجدید قوا و تمرکز حواس پرداختند تا اینکه کیان برخاست و گفت:

- اگر همین‌طور ادامه بدیم بدنمون یخ می‌زنه. بلند شو. امیدت به خدا باشه، تا حالا نگه دارمون بوده، بقیه راه هم هست.
غزاله بی‌چون و چرا بلند شد. چشمان زیبا، اما نگرانش را در چشمان مغرور کیان دوخت و گفت:

- من آماده‌ام.

- می‌خوام خوب حواست رو جمع کنی. اول من می‌پریم. وقتی گفتم، تو بپر... نمی‌خوام زیر پات رو نگاه کنی فقط به جایی که قراره فرود بیای نگاه کن.

و نگاه نگرانش در زوایای صورت غزاله چرخ خورد و با لحنی که می‌شد نگرانی را به وضوح در آن مشاهده کرد افزود.

- خیلی مراقب باش... باشه؟

غزاله سر تکان داد و چشم بست. نفس در سینه مرد جوان حبس شد و به سرعت روی از بت زیبای مقابلش گرفت و به قصد پریدن لبه پرتگاه ایستاد. گره طناب را باز کرد تا در سقوط احتمالی غزاله را با خود به قعر شکاف نکشاند. لحظاتی کوتاه تمرکز گرفت و با ادای کلمه بسم... بی درنگ پرید. وقتی روی زمین سفت فرود آمد نفسی به راحتی کشید و با لبخند به سوی غزاله چرخید و گفت:

- حالا نوبت توست... اول سر طناب رو بنداز این طرف.

غزاله برای پرتاب طناب از دست چپش استفاده کرد برای همین مجبور شد به دفعات طناب را حلقه کرده و با قدرت بیشتری پرتاب کند. بالاخره کیان موفق به گرفتن سر طناب شد و آن را به کمر خود گره زد و کمی به عقب کشید و با اشاره به او، راه را برای فرود او باز کرد.

غزاله لبه پرتگاه ایستاد. ولی ناخواسته چشمش به عمق دره افتاد و ترس بر او چیره شد و قدمی عقب رفت. در این هنگام فریاد کیان بلند شد.

- ترس، هدایت بپر.

غزاله چاره ای جز پریدن نداشت زیرا به تنهایی قادر به بازگشت از لبه باریک پرتگاه نبود. پس بدون آنکه معطل کند در همان اندک جای خود خیز برداشت و باریک جهش پرید. لبخند رضایت کیان بلافاصله پس از پریدن غزاله محو شد زیرا درست در زمانیکه غزاله قصد قدم برداشتن داشت قسمتی از دیوار صخره زیر پایش شکست و از مقابل دیدگان هراسان کیان سُر خورد و اگر کیان دیر جنبیده بود، هر دو درون شکاف سرنگون می گردیدند.

هر دو نفس نفس می زدند، حال غزاله شبیه به غش بود. کیان به صخره پشت سرش تکیه داد و از لابلای دم و بازدمهای نامنظمش گفت:

- احساس می کنم به یه لیوان آب قند احتیاج دارم.

و بلافاصله بطری آب معدنی را از کوله اش بیرون کشید و جرعه ای نوشید.

کمی که حالش جا آمد بطری را به طرف غزاله گرفت و گفت:

- یه جرعه بخور حالت جا میاد.

غزاله خود را به کناره دیوار کشید، آب لب‌های خشک و زبان چسبیده به سقش

را تازه کرد، گفت:

- باورم نمی شه که هنوز زنده ام.

کیان برای اولین بار لحن دوستانه ای به خود گرفت و به شوخی گفت:

- می دونی! فقط از یه چیزت خوشم میاد. اینکه رفیق نیمه راه نیستی.

غزاله لبخند نمکینی زد و جواب داد.

- نظر لطف‌تونه جناب سرگرد.

کیان ابرو بالا داد که به تکرار عنوان (سرگرد) اعتراض کند، اما پشیمان شد و

چشم بست. شاید نمی خواست تحت تاثیر زیبایی خیره کننده این زن جوان

در جایی که جز خودش و خدا شاهی نداشت مرتکب گ*ن*ا*ه گردد، از

این رو بلند شد و به تبعیت او غزاله نیز برخاست.

ابتدای راه به نظر ساده به نظر می رسید، اما این خوشبینی تداوم زیادی نداشت

و بعد از طی مسافتی حدود پنجاه متر، مجدداً به بن بست رسیدند. راه باریکه

ای در امتداد يك شيار ادامه داشت. عمقش زياد بود ولی عرضش به گونه ای بود که می شد با کمک دست و پا از آن پایین رفت.

غزاله منتظر تصمیم کیان بود. حالا به او ایمان آورده بود و می دانست او راهی برای گذر خواهد یافت.

کیان یکی دو متر در شيار پایین رفت. کار دشواری نبود. بنابراین از آن بیرون آمد و طریقه پایین رفتن را به غزاله توضیح داد.

- بین خیلی ساده است. مثل بازی بچه ها وقتی از چارچوب درِ اتاق بالا می رن، دست و پاهات رو می ذاری دو طرف شيار و با کمک اونا میری پایین. به همین سادگی.

کیان به کلی يك مسئله مهم را فراموش کرده بود. وقتی غزاله دستش را بالا آورد و گفت (با این دست چلاق!!!؟...)، با کف دست به پیشانی کوبید و گفت:

- همش دردسر. دیگه دارم دیوونه می شم.

غزاله احساس کرد بار سنگینی بر دوش کیان شده است. بنابراین مغموم و ناامید گفت:

- بهتره تو بری.

کیان با عصبانیت هرچه تمام تر به جانب او چرخید و گفت:

- چي واسه خودت بلغور می کنی؟

اشک چشمان غزاله را تر کرد، سر به زیر انداخت و گفت:

- به اندازه کافی به خاطر من دردسر کشیدی. بهتره به فکر نجات جون خودت باشی.

قطره اشکی که از چشمان غزاله چکید مثل تیری بود که در قلب کیان فرو رفت. با چهره برافروخته یقه او را گرفت و فریاد زد:

- دیگه نمی خوام این حرفهای احمقانه رو بشنوم. با هم شروع کردیم پس با هم تمومش می کنیم.

غزاله چشمان خیسش را در چشم کیان دوخت و با بغض گفت:

- تو هر کاری تونستی برای من کردی. من از تو توفعی ندارم. برو..... برو. کیان گر گرفته بود نمی دونست چرا ولی می دونست بیش از حد از دست غزاله عصبانی است، گفت:

- یه راه دیگه هم هست. پشتت رو به یه طرف دیوار صخره می دی و پاهات رو به یه طرف دیگه و با کمک پاها یواش پایین می ریم. اول من می رم و تو با فاصله چند سانتی متری، دنبالم بیا.

حدود سی دقیقه طول کشید تا به انتهای شیار رسیدند. در آن هوای سرد عرق از سر و رویشان می چکید. بدنشان قدرت چندانی نداشت و اگر قرار بود چند متری پایین تر بروند مسلماً به ته دره سقوط می کردند. وقتی کیان با یک جست پا روی زمین سفت گذاشت، بی اختیار زانو زد. نفسش تند و پر شماره بود. کمی که آرام گرفت، گره طناب را باز کرد. شکاف کوچک بود و غزاله پهلوی به پهلوی نشست.

کیان خسته و بی رمق سر به دیوار شکاف تکیه داد. سعی داشت با نفس های عمیق نفس سوخته اش را بیرون دهد. تا آنکه رفته رفته به حالت عادی باز

گشت و سر از شکاف کوه بیرون برد تا موقعیت بعدی را بسنجد، اما به محض دیدن اطراف، مضطرب گفت:

- گاومون زایید.

- نه! بازم.

فصل ۱۶

هوا کاملاً تاریک شده بود، زن و مرد جوان در شکاف کوچکی در دل کوه گرفتار شده بودند. این بار از آتش خبری نبود. برودت هوا هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و دمای آن پایین تر و پایین تر می رفت. غزاله کلاهش را حسابی پایین کشیده و دستش را جلوی بینی اش گرفته بود تا بازدم هوا به صورتش گرما ببخشد. اما سرما در تکت تکت سلولهای بدنش نفوذ کرده بود و کار زیادی از پتو، دستکش و کلاه و اورکت ساخته نبود و رفته رفته مغلوب سرمای محیط می شد. کیان نیز در حالیکه سعی داشت به سرمای درونش فائق شود برای جلوگیری از خوابی که مساوی با مرگ بود، گفت:

- فکر کنم این چند روزه به اندازه کافی تجربه به دست آورده باشی. توی این سرما خواب مساوی با مرگه.

- پلکام سنگین شده.

کیان با شنیدن جمله غزاله سراسیمه شد و با نگرانی گفت:

- به خودت بیا دختر... خواب در این موقعیت دیوونگی محضه. شاید هم دلت می خواد جنازت خوراك گرگ و شغال بشه! با این حساب می تونی با خیال راحت بخوابی.

غزاله گویی خواب را ترجیح می داد با صدایی شبیه به ناله گفت:

- نمی تونم چشمام باز نمی شه.

- حرف بزَن.... حرف بزَن..... تو نباید بخوابی.

غزاله قادر به مقابله با سرمایی که بر وجودش غالب شده بود، نبود و رفته رفته در حالیکه صدای کیان در گوشش ضعیف و ضعیف تر می شد به خواب رفت. کیان وقتی از خواب دادن و حتی کوچکترین حرکتی از سوی غزاله ناامید شد، به جانب او چرخید و با تکانهای پیاپی او را صدا زد.

غزاله به سختی چشم گشود و کیان با يك حرکت او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد. غزاله تکان شدیدی خورد و به مانند کسانی که از حالت اغما بیرون آمده باشند با صدای ضعیفی گفت:

- چی شده؟

- خودت رو جمع و جور کن.... به خودت بیا.

غزاله کمی هوشیار شد و برای هوشیاری بیشتر سر تکان داد و چشمها را گرد کرد. اما لذتی که از خواب چند دقیقه ای نصیبش شده بود وادارش کرد بگوید.

- بذار بخوابم.

- آگه می خوای بمیری! باشه بخواب.

غزاله بار دیگر بی اعتنا به کیان چشم بست و کیان بار دیگر او را به شدت تکان داد. این امر فریاد غزاله را به اعتراض بلند کرد. غزاله در شرایطی قرار داشت که تمام امید خود را از دست داده بود و می رفت که تسلیم مرگ شود.

- ما داریم زور الکی می زنیم. هر مشکلی که رفع میشه، یه مشکل تازه پیدا میشه. ما محکوم به مرگیم، بهتره تسلیم بشیم. تو هم بگیر بخواب مطمئنم دیگه هیچ چیز نمی فهمی.

کیان در حالیکه او را وادار به فعالیت در همان جای دو متری می کرد گفت:
- تو آدم ناشکری هستی. این همه لطفی که خداوند تا به حال به ما داشته، باید تو رو قوی کنه، ولی مثل اینکه کاملاً برعکسه.

یادآوری گذشته نه چندان دور، اما تلخ، خون را در رگهای غزاله به غلیان درآورد و گرمایی که برخاسته از فعل و انفعالات درونی بود بر او مستولی شد، در مقابل جمله کیان پوزخندی زد و گفت:

- آره یادم رفته بود که خدا چقدر به من لطف داره. آبرو، بچه، شوهر، مادر و زندگیم رو گرفت. تو راست میگی!!! من یادم رفته بود. خیلی باید احمق باشم که این همه لطف رو فراموش کنم.

- فکر می کنی با طعنه زدن به خدا مشکلات حل میشه؟
- دیگه چیزی نمی دونم. خسته شدم. یا باید هرچه زودتر من رو از این وضعیت نجات بده یا بکشه.

کیان لحن آرامی به خود گرفت و با کلمات شمرده ای گفت:
- شاید و حتماً تو یه انتخابی، پس حواست رو جمع کن.
- آگه یه زن بودی، اون هم با آبروی رفته! هیچ وقت نصیحت و دلداری دیگران به خرجت نمی رفت.

- بهتره آبروی آدم جلوی اصل کاری نره، والا بقیه ول معطلن.

غزاله سکوت اختیار کرد و کیان برای جلوگیری از خواب او را وادار به حرف زدن کرد و گفت:

- دلت نمی‌خواد در مورد چیزای خوب حرف بزنینم. در باره چیزایی که تلخ نباشه.

غزاله پوزخندی زد و گفت:

- تلخ نباشه؟! چیز شیرینی برای من باقی نمونده.... نه شوهری، نه بچه‌ای، نه مادری که دلم رو به دیدارشون خوش کنم. برادرم اگه بدونه ربوده شدم، توی صورتم نگاه نمی‌کنه، خواهرم هم امروز و فردا میره خونه بخت و میشه مجری اوامر شوهرش. تازه فکر کنم مجبوره داشتن خواهری مثل من رو منکر بشه. می‌بینی! زندگی من همش تلخه. اگه دوست داری بازم بگم.

کیان احساس کرد غم و اندوه این زن جوان قلبش را می‌فشارد. در حالیکه کاملاً متأثر به نظر می‌رسید، برای تسلی خاطر او گفت:

- می‌تونی زندگیت رو از نو بسازی.

- دلت خوشه. زندگی!!!... کدوم زندگی!؟

- مگه تو چند سالته! هنوز خیلی جوونی. دو باره ازدواج می‌کنی، بچه دار میشی، شاید هم شوهرت از کرده اش پشیمون بشه و بیاد سراغت.

- منصور یه ابله به تمام معناست. اون برای من مُرده.... اصلاً تمام مردها مُردن. مردی وجود نداره. به قول شاعر

مردانه صفت گرد جهان گردیدم نامردم اگر مرد در عالم دیدم

یک رنگ تر از تخم ندیدم چیزی آنهم که شکستم دو رنگش دیدم

کیان در تاریک و روشن پناهگاه ابرویی بالا داد. لبخند کم رنگی گوشه لبش نشست و گفت:

- حداقل یه دور از جونی! به هر حال شاید اون تحت تاثیر اطرافیانش بوده. وقتی بدونه که بی گ*ن*ا*هی حتما برمی گرده.

- اگه از اینجا جون سالم به در ببرم، اولین کاری که می کنم، میرم سراغ منصور.

کیان فکر کرد نصیحتش غزاله را تحت تاثیر قرار داده، برای همین گفت:

- کار خوبی می کنی. باید سعی کنی گذشته ها رو فراموش کنی و زندگی جدیدی رو شروع کنی.

- من برای شروع مجدد سراغ اون بزدل ترسونمی رم. من باید ماهان رو پس بگیرم. نمی ذارم پسرمد دست مردی مثل منصور بزرگ بشه.

لحظاتی سکوت برقرار شد. خدا می داند کیان در چه فکری بود که غزاله با یادآوری ماهان از کیان که مرد قانون بود پرسید:

- تو فکر می کنی اگه شکایت کنم، می تونم ماهان رو پس بگیرم؟
- نمی دونم! شاید!

- تو مرد قانونی، چطور نمی دونی؟

کیان نمی خواست غزاله را در آن شرایط سخت ناامید کند. از این رو گفت:

- حضانت اولاد ذکور تا دو سال به عهده مادره. ان شاء... تا چند روز دیگه می رسیم به خونه و تو می تونی برای حضانت پسر ت اقدام کنی.

- می ترسم دادگاه من رو سر بدواند. اگه توی راهروهای دادگستری حیرون و سرگردون بشم، پسرمد دو ساله شده و دستم جایی بند نیست.

- تو کلت به خدا باشه.

غزاله ساکت شد و به فکر فرو رفت، اما سکوت او باعث نگرانی کیان شد. می دانست اگر چند دقیقه ای به همان حالت باقی بماند، مجدداً سرما و خواب بر او غلبه خواهد کرد، بنابراین موضوع بحث را عوض کرد و در حالیکه دستهایش را به هم می سایید گفت:

- دلم واسه خوراکی لك زده.... هـوس یه مرغ بریون کردم. تو چه غذایی بیشتر از همه دوست داری؟

- خورش فسنجون.

- آخ جون، فسنجون.... خورش های مادرم حرف نداره، اگه زنده موندیم حتماً یه روز دعوتت می کنم.

غزاله گفت مرسی و با لبخندی پرسید:

- راستی تو چند تا بچه داری؟

- هیچی.

غزاله فکر کرد اسراری در زندگی شخصی کیان وجود داشته باشد که در این موقعیت یادآوری آن باعث تشدید نگرانی و ناراحتی او گردد، از این رو ترجیح داد بیش از این در زندگی خصوصی او کنجکاوی نکند، به همین دلیل در پی سکوتی به آسمان خیره شد و گفت:

- مثل اینکه داره صبح میشه.

کیان که گویی با حرارت نگاه غزاله گرم شده بود روی از صورت زیبای او گرفت و به آسمان خیره شد و گفت:

- درسته.... باید کم کم فکر رفتن باشیم.
- فکر می کنی کی از دست این برفها خلاص می شیم؟
- پایین.... پایین دره از برف خبری نیست.... به زودی به ارتفاعات پایین تر می رسیم و از شدت سردی هوا کاسته میشه.
- خدا کنه بعد از این کوهها زمین های مسطح باشه و بتونیم آبادی پیدا کنیم.
- کیان دستکش هایش را در دستانش درست کرد و گفت:
- مطمئنم در دامنه پشت کوه مقابلمون زندگی جریان داره.
- غزاله پاهای منجمد خود را تکان داد و سرپا ایستاد، لازم بود برای حرکت دوباره کمی خود را گرم سازد. ورجه وورجه در آن جای محدود، کمی مضحك به نظر می رسید. اما جایی که برای بقای زندگی تلاش می کنی هیچ چیز به نظر مضحك و مسخره نمی آید
- با اولین پرتوهای طلایی رنگ خورشید، در صبحی دیگر، کیان راجع به محیط اطلاعاتی را در اختیار غزاله قرار داد و گفت:
- در شیب تندی قرار داریم. احتمال سقوط خیلی زیاده. باید آهسته به سمت پایین سرازیر بشیم. یه چیزی حدود هزار متر یا کمتر ارتفاع کم کنیم، بعد از اون دیگه خبری از برف نیست، فکر کنم راه ساده تر و کم خطرتر باشه.
- و نگاهی را به چهره وحشت زده غزاله دوخت، چهره ای که به دیدن زیباییهای آن انس گرفته بود. پرسید:
- تو آماده ای؟

غزاله به تنها چیزی که فکر می کرد نجات از آن کوهستان پرخطر بود. به سختی آب دهانش را قورت داد و لب- ههای تاول زده از سرمایش را تکان داد و گفت:

- مطمئنی که خطری نداره؟

- بدون خطر! در این جا و این منطقه از زمین معنی نداره، اما چاره ای نیست باید بریم.

غزاله با پلک زدن مهر تایید بر کلام کیان زد و خود را آماده دستورات بعدی او نشان داد.

کیان لبه شکاف ایستاد قصد پریدن در عمق ۵، ۶ متری زیر پایش را داشت. نفس عمیقی کشید، سر به سوی غزاله چرخاند و دوباره یادآوری کرد:

- دست دست نکن. پای من که روی زمین سفت شد، بپر... خواهش می کنم سر و صدای من رو در نیار، چون دلم نمی خواد زیر خروارها برف مدفون بشم. غزاله با تکان سر تاکید کرد و کیان در حالیکه تمام حواس و قوای خود را به کار گرفته بود با یکی دو نفس عمیق با یک جهش پرید. شانس آورد که زیر پایش برف سنگینی نشسته بود و اثری از سنگ و صخره نبود.

همین که روی برفها پا سفت کرد، نگاهش را به بالا دوخت. تازه از این پایین متوجه شد که ارتفاعی به اندازه یک ساختمان دو طبقه را پریده است. نگاه و ختم صلوات غزاله تا فرود بر برفها با او همراه بود، اما وقتی خود را در موقعیت پرش از ارتفاع بلند دید، دچار سرگیجه شد و قدمی عقب رفت. کیان بالاچار و با دلهره فرو ریختن بهمن صدا بلند کرد.

- بچگی نکن هدایت! بپر... تو یه بار دیگه این کار رو کردی. تو از روی شکافی پریدی که حداقل ۵۰ متر عمق داشت. بپر هدایت... چشمات رو ببند و بپر.

صدای کیان آرامبخش دل ترسان غزاله شده بود. مردی که در شرایط سخت ده روز اخیر چون ستونی محکم پشتش ایستاده بود. حالا با کلام او بی اختیار با شجاعتی که کمتر از خود سراغ داشت لبه پرتگاه ایستاد. باز هم تردید داشت، اما دستهای کیان چون پدری که فرزند خردسالش را از راه دور به آغوش خود فرا می خواند او را به سوی خود فرا می خواند. بنابراین در يك لحظه بی تردید چشم بست و پرید.

کیان با چنگ زدن در اورکت غزاله فرصت غلت زدن در سراشیبی تند را از او گرفت و بار دیگر این زن جوان را مدیون خود ساخت.

چند لحظه بعد سر طناب دور کمرهایشان محکم گره خورد و به آرامی شروع به پیشروی کردند. شیب تند و برفهای انباشته احتمال ریزش بهمن را تقویت می کرد و کیان را وادار می کرد که مرتباً غزاله را با هشدارهای خود از خطر آگاه سازد.

حرکت آن دو بسیار کند انجام می گرفت. زیرا هر گام که برمی داشتند تا زانو در برف فرو می رفتند. مدت زیادی بدین منوال گذشت تا آنکه برفها رفته رفته به یخ تبدیل شدند. در این بین چندین مرتبه پای غزاله سُر خورد ولی باز ناجی همیشگی، او را مدیون خود ساخت. تن رنجور و ضعیف این زن جوان دیگر قادر به پیشروی نبود. خستگی بر وجودش چیره شده بود و سرما توان پاهایش را از او گرفته بود. بی حال بر برفی که دیگر در آن فرو نمی رفت زانو زد.

- دیگه نمی تونم ادامه بدم. دیگه نا ندارم.

اما در ذهن افسر جوان که جز خدمت به وطن چیزی در سر نمی پروراند، فقط يك هدف فریاد می زد. خنثی کردن حيله دشمنان مرز و بومش ایران! گفت:

- ما باید هر طور شده از این کوهها بگذریم. من احتیاج به تلفن دارم. چرا نمی خوای بفهمی.

سپس مقابل غزاله زانو زد، ابروانش بالا رفت، شاید می توانست انگیزه ای در دل او به وجود آورد، افزود:

- در ضمن چیزی برای خوردن نداریم. اگه از سرما نمیریم، از گرسنگی حتما می میریم.

- به درك، اصلا دلم می خواد بمیرم.

کیان خسته و گرسنه بود او هم آزرده از شکنجه و آواره در کوه و دشت، بی حوصله بود، متقابلا فریاد زد:

- می خوای بمیری خب بمیر.

و با غیظ گره طناب را از کمر خود باز کرد و افزود:

- نمی دونم چرا برای نجات جون آدم بی ارزشی مثل تو خودم رو این طور به دردسر می اندازم. آره مرگ حقته. بهتره همین جا بمونی تا بمیری.

سخنان نیشدار کیان چنان بر غزاله اثر کرد که گویی بیشتر به قلبش فرو بردند. قطرات اشك قبل از چکیدن از گونه هایش بر زمین، به کریستال تبدیل می شد. تحمل طعنه های گاه و بی گاه کیان سخت تر از تحمل دشواریهای راه بود. سر به زانوان تکیه داد و بنای حق را گذاشت.

باز کیان از رفتار تند و بی تامل خود، شرمنده و سر به زیر شد. لب‌های خشکیده اش ترك خورده بود و از جای جای آن، خون کمی بیرون جهیده بود. کمی آرام گرفت و گفت:

- ما هر دو عصبی و خسته ایم، بهتره به جای دعا و مرافعه همدیگر رو درك کنیم.

صدای غزاله بغضی داشت که هنوز در گلویش مانده بود.

- برو پی کارت... برو... برو راحتم بذار.

مرد جوان لازم بود غرورش را کنار بگذارد، قیافه عبس و خشنش را به لبخندی محبت آمیز مزین کرد و گفت:

- معذرت می خوام. نمی دونم چرا این حرفها رو زدم. ببخشید از دهنم در رفت.

غزاله چشمان براق و پرنفرتش را در چشمهای کیان که حالا اثر تورم آنها از بین رفته بود و فقط به کبودی می زد، دوخت و گفت:

- نه، تو راست میگی. مرگ حقمه. من دلم می خواد همین جا بمیرم. حالا برو... برو.

- حالا وقت بچه بازی و قهر نیست. پاشوراه بیفت.

- من از اینجا جُم نمی خورم. بالاخره یه جایی، یه جوری باید تموم بشه. من اینجا رو ترجیح می دم.

حوصله کیان سر رفت، از این رو بدون اعتنا به خواست و نظر غزاله بار دیگر سر طناب را به دست گرفت تا آن را دور کمر خود سفت کند، اما غزاله با غیظ طناب را از دستان او بیرون کشید و گفت:

- مگه نشنیدی؟ گفتم می خوام همین جا بمونم.

کیان دندون قروچه کرد

- زده به سرت؟

خشم سر تا پای غزاله را می لرزاند، هیچ چیز، حتی کیان را نمی دید. او فقط

و فقط در اندیشه يك چیز بود! کیان مقابل او زانو زد:

- تمومش کن.... سر طناب رو بده به من.

نگاه طلائی غزاله در چشمان سیاه کیان خیره ماند. با صدایی که کم کم تبدیل

به فریاد می شد، گفت:

- برو گمشو. اینجا دیگه نمی تونی به من دستور بدی. برو..... برو.... برو.

کیان کلافه شده بود. صورتش را میان دو دست پنهان ساخت. لحظاتی بعد در

حالیکه روی از غزاله می گرفت روی برفها ولو شد و گفت:

- بهتره روی سگ من رو بالا نیاری. کم کم داره حوصله ام سر میره.

غزاله پوزخندی زد و در حالیکه خنده اش به قهقهه تبدیل می شد، برخاست.

نگاهش در اطراف چرخ خورد، جز آسمان و کوههای سر به فلک کشیده با

انبوه برف و درختانی که تقریباً زیر برف مدفون شده بودند، چیز دیگری

مشاهده نکرد. دست چپش را بلند کرد و چند بار به دور خود چرخید، سپس

با صدای بلندی فریاد زد:

- خدا.... خدا.... خدا.

کیان سراسیمه از جای پرید.

- چه خبرته؟ دیوونه شدی؟ ممکنه بهمن راه بیفته!

باز گوشه لب غزاله پوزخند نشست. این همان مرد مغروری بود که ناله هایش را نادیده گرفته بود، سعی کرد او را آزار دهد، گفت:

- چیه ترسیدی!!!؟ مگه تو نمی گفتی خدا بالاترین اراده هاست. آگه خدا بخواد بدون فریاد من هم بهمین راه میفته. پس نگران جون باارزشت نباش جناب سرگرد.

کیان برافروخته شد. در آن وضعیت، با وقت کمی که برای رساندن اطلاعات در نظر گرفته بود، حوصله رفتار ناخواسته غزاله را نداشت. دو سه قدم فاصله را به آنی پر کرد و سر طناب را محکم در دست گرفت و گفت:

- یالا! راه بیفت.

و حرکت کرد. غزاله لحظه ای غافلگیر شد، اما به زودی به خود آمد و گامی به سوی کیان برداشت و او را هل داد در حالیکه طناب را میان دستان جمع می کرد، گفت:

- گفتم نیام.... بقیه راه رو خودت برو.

- بچه نشو هدایت.

غزاله طناب را زیر بغل زد و نشست.

کیان عصبانی بود در حالیکه دلش می خواست غزاله را روی دوش بگیرد و به زور به دنبال خود بکشانند، چرخ می زد و بی اعتنا به او به راه خود ادامه داد. هنوز چند گامی برنداشته بود که ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت. غزاله سر به زانو می گریست.

کیان مرد روزهای سخت بود. مرد خشنی که اکثر اوقات زندگی را در جنگ با دشمن و مبارزه با فاسدین گذرانده بود. برخورد، آن هم از نوع نزدیک، جز با

مادرش با هیچ زن دیگری نداشت و حالا رفتار غزاله او را در عکس‌العملهایش دچار تردید می‌کرد. خشونت، غزاله را جری‌تر می‌کرد و نفرتش را کاملاً آشکار می‌ساخت. اینجا جای لجبازی و قدرت‌نمایی به یک زن دست و پا بسته و دلشکسته نبود. در آن لحظه خود را موظف می‌دید که رفتار ملایم‌تری نشان دهد، از این روراه رفته را بازگشت و یک قدمی او روی برف سرد و یخزده نشست. لحنش ملایم و مهربان شده بود، گفت:

- قصد نداشتم آزارت بدم... گفتم که خسته و عصبی و بیش از اندازه گرسنه ام. دلم می‌خواست یه جوری خودم رو خالی کنم.

غزاله سر از زانو برداشت چشمان ترش را در چشمان او دوخت، طوری که قلب کیان به ناگاه چون ساختمان عظیمی فرو ریخت که گویی در پی آن گرد و غبار غلیظی به راه افتاد. چشم بست و نفس در سینه حبس کرد. کلام غزاله حزن‌انگیز بود. او از درد زنی می‌گفت که دست روزگار داغ‌ننگ را به پیشانی‌اش چسبانده بود و ظالمانه او را از جامعه ترد کرده بود.

- نمی‌خوام همسفر کسی باشم که به من اعتماد نداره. نمی‌خوام هر روز گ*ن*ا*ه نکرده ام رو یادآور بشی. از اینجا برو... خواهش می‌کنم برو.

قلب کیان باور کرده بود که غزاله بی‌گ*ن*ا*ه است، اما نمی‌دانست چرا هر فرصتی به دست می‌آورد، این زن جوان و دل‌شکسته را آزار می‌داد. در آن لحظه فقط دلجویی کرد.

- معذرت می‌خوام، اشتباه کردم... خواهش می‌کنم بلند شو. سر فرصت در موردش حرف می‌زنیم، باشه؟

اما غزاله به دنبال تبرئه خود بود. نگاهش در اطراف چرخ خورد و گفت:

- اینجا جز خدا، من و تو کسی نیست.

سپس صدایش را بلند کرد طوری که در دل کوه انعکاس داشت.

- قسم به خدا، قسم به روح مادرم، قسم به بچه ام که من هیچی از اون مواد

نمی دونم.... نمی دونم..... نمی دونم.

صدای غزاله در حق هق گریه اش گم شد. کیان تحت تاثیر قرار گرفته بود.

برای تسلی به او نزدیک شد و گفت:

- چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی.... من می دونم که بیگ*ن*ا*هی.

- تو یه بازپرسی مگه نه؟ دوست داری متهم اقرار کنه. خب منم دارم اقرار

می کنم. ولی شاید دلت می خواست اقرار به گ*ن*ا*ه کنم. باشه هر چی تو

بخوای ... تازه اگه دلت بخواد می تونی خودت قاضی یه دادگاه صحرايي

باشی. همین جا محاکمه ام کن و حکم اعدام رو اجرا کن. خوبه؟

- بس کن. دیگه داری شورش رو در میاری.

- من هیچی برای از دست دادن ندارم.

غزاله با نوک انگشت به سمت خود نشانه رفت.

- می بینی! یه زن تنها و بی دفاع. کافیه فقط اراده کنی. تازه فکر می کنم اگه من

نباشم ادامه راه برات راحت تره.

کیان فریاد زد.

- دیگه بسه.

اما غزاله مثل کسی که مسخ شده باشد، بی اراده رفتار می کرد. به ناگاه تمام قد

ایستاد، ریه هایش را از هوای سرد پر کرد. نگاه گذرای که مملو از ترس و

ناامیدی بود به کیان انداخت. چشم بست و با حرکتی ناگهانی خود را در شیب تند دامنه رها کرد. لغزندگی برفها او را در پایین رفتن شتاب می دادند.

کیان با دهان نیمه باز شاهد سقوط همسفرش بود. لحظه ای تردید کافی بود تا غزاله به ته دره سقوط کند، اما او بی درنگ و با یک جهش خود را به سوی غزاله پرتاب کرد و پس از چند غلت، چنگ در اورکت او انداخت و بعد از طی مسافتی با برخورد به درختی متوقف شد.

غزاله تقریباً از حال رفته بود. کیان برای جا آمدن نفسش در همان حال دراز کشید سپس برافروخته و عصبی غزاله را با یک حرکت از جا کند و مجبور به ایستادن کرد. دستش بی اراده بالا رفت، اما نزد.

لبه‌های غزاله به طور محسوسی می لرزید. سر به زیر انداخت و بی صدا گریست.

حرکت غافلگیر کننده او کیان را حسابی ترسانده بود و او را کاملاً عصبی کرده بود. او هم کنترلی بر اعمالش نداشت. کلت کمری را کشید و آن را به سمت غزاله نشانه رفت و از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می‌خوای بمیری؟ باشه. خودم می‌کشم.

نگاه غزاله روی اسلحه خیره ماند و گویی واقعا به ترك دنیا فکر می‌کرد، چشم در چشم کیان دوخت مقابل او زانو زد و چشم بست.... کیان آب دهانش را قورت داد. از ذهنش گذشت (این زن برای مردن لحظه شماری می‌کند) بار دیگر پشیمان از رفتار عجولانه خود لحن دلسوزی به خود گرفت و گفت:

- فکر می کنی با مرگ به آسایش می رسی؟ خودکشی گ*ن*ا*ه کبیره است. تو که طاقت چند روز یا چند ماه سختی و مشقت رو نداری، چطور می خواهی در زندگی ابدی، آتش سوزان جهنم رو تحمل کنی؟

غزاله سکوت کرد و جوابی نداد. کیان در صدد دلجویی و تشریح شرایط موجود گفت:

- آگه من عجول و بی طاقت و در ضمن خیلی بداخلاق و عصبی ام، چند دلیل داره که مهمترین اونهار سوندن اطلاعات به همکارانمه.... کسانی که ما رو گروگان گرفتن سعی دارن یه محموله چند تنی رو از ایران خارج کنن. مسئله فقط این محموله نیست، آگه اعضای باند دستگیر بشن یه باند قاچاق بین المللی متلاشی میشه. من فقط می ترسم دیر شده باشه.

کلت را در جیب اورکتش گذاشت. مقابل غزاله زانو زد و افزود:

- تو که خودت یکی از قربانیهای مواد مخدری، پس باید درک کنی که چی میگم. این مواد لعنتی قادره به هر نحوی که می خواد افراد و زندگیشون رو نابود کنه. آگه ناراحتی و دلخوری داری نباید از دست من و امثال من باشه، تو باید از کثافتهایی مثل شیرخان، مراد، ولی خان و امثال اینها شاکی باشی و آگه دلت می خواد انتقام زندگی از دست رفته ات رو بگیری، باید کمک کنی تا ولی خان و دار و دسته اش رو به دام بندازم.

غزاله با بغض و صدایی که گویی از ته چاه بالا می آمد گفت:

- دیگه به من طعنه نزن، باشه.

کیان شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- قول میدم.

و در حالیکه بر می خاست افزود:

- پاشو بریم... خیلی معطل کردیم.

غزاله قهرآلود برخاست و کیان پس از آنکه وسایلش را برداشت، سر طناب را به دور کمر خود و او گره زد و بار دیگر به راه افتادند. این بار هرچه جلوتر می رفتند کیان احساس می کرد زیر پایشان کاملاً یخ بسته است. احتیاط هم در آن سراسیمگی تند به دادشان نرسید و او که برای یافتن جایی مناسب پا سفت می کرد به ناگاه سُر خورد. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که تا آمد به خودش بجنبد در شیب دامنه سقوط کرد و با سقوط او، غزاله نیز به دنبالش کشیده شد. صدای فریاد غزاله در دل کوه پیچید. کیان در حال سقوط به دنبال راه نجات بود اما در دامنه پرشیب کوه جز بهمنی که به سرعت در تعقیبشان بود و پرتگاهی به عمق ۱۵۰ متر با رودخانه ای وحشی که در عمق آن با صدای مهیبی می خروشید، چیزی در انتظارشان نبود.

میز هجده نفره سالن کنفرانس تکمیل بود، تعدادی از سران و افسران برجسته نیروهای دو استان گرد هم آمده بودند و سردار بهروان پیرامون مبادله احتمالی شیرخان نقطه نظراتی را ارائه می کرد. تا آنکه نوبت به آخرین گزارشات سرهنگ کرمی رسید.

سرهنگ پوشه ای را مقابل پیوس قرار داد و گفت:

- تقریباً چهار روزه که ر باینندگان هیچ گونه تماسی برقرار نکردن... نه تهدیدی، نه اتفاق خاصی و نه مورد مشکوکی.

- و این چه معنی نیده؟

- آرامش قبل از توفان!

سردار بهروان اضافه کرد.

- و شاید هم اتفاق خاصی افتاده!

پیوس به صندلی پشت سرش تکیه داد و گفت:

- چه اتفاقی می‌تونه عملیات اونا رو متوقف کنه؟!

هاله ای از غم چهره سردار بهروان را پوشاند و با لحنی که مشخص بود از به

زبان راندن آن اکراه دارد، گفت:

- سرگرد زادمهر شهید شده و یا فرار کرده.

- احتمال هر دو، یا هیچ کدام هست. شاید هم بخوان بازیمون بدن.

سپس پیوس رو به سرهنگ سرخوش از یگان ویژه نیروهای مسلح در زاهدان

کرد و گفت:

- سرهنگ! شما گزارش قابل توجهی برای ما نداری؟

- خیر قربان. هیچ مورد مشکوکی گزارش نشده... همه چیز تحت کنترله. فکر

نکنم مرکز عملیاتی اونا در سیستان و بلوچستان باشه.

با اتمام سخن سرهنگ سرخوش، سرهنگ کرمی با کمی دست‌دست اجازه

سخن خواست و در ادامه صحبت قبلی اش افزود:

- می‌دونید! اونا بیش از اندازه محتاط شدن. ما تقریباً پوشش گسترده و همه

جانبه ای دادیم و این اونا رو می‌ترسونه و وادار می‌کنه تا با دقت و احتیاط

بیشتری وارد عمل شوند.

سرهنگ فدایی از افسران برجسته ستاد مبارزه با مواد مخدر با کسب اجازه

گفت:

- ممکنه این عملیات برای گمراه کردن فکر نیروی انتظامی باشه.

تمامی نگاهها به سمت او چرخید، پیوس گفت:

- منظورت چیه؟!

- ما تمام حواس و نیرومون رو متمرکز مسئله سرگرد زادمهر و شیرخان کردیم و این بهترین فرصت برای اوناست تا احتمالاً محموله ای رو از ایران عبور بدن.

نگاه سردار بهروان قدرشناس بود، با اشاره سر عقیده او را تایید کرد و گفت:

- درسته. آفرین سرهنگ.

با این استنباط سرهنگ گرمی گفت:

- با این حساب باید جاده های ترانزیت رو پوشش بیشتری بدیم. پاسگاهها و بازرسی های بین جاده ای رو هم تقویت کنیم.

سردار بهروان گفت:

- نه، نباید عجله کنیم. باید آگاهانه و با تفکر بیشتری اقدام کنیم. اگه سرگرد هنوز زنده باشه، که می دونم هست، با اقدامات بی برنامه جونش رو به خطر می اندازیم.

پیوس گفت:

- حق با سرداره. باید اقدامات بعدی به صورت نامحسوس انجام بگیره.... نباید بذاریم عملیاتشون رو متوقف کنن.

سردار بهروان رو به پیوس کرد و پرسید:

- شما چه دستوری می دید؟

- فعلا دستور خاصی نیست.

ولی خان چشمهای دریده اش را که چون دو کاسه خون سرخ شده بود، در
چشمان بیگ بُراق کرد و با خشونت گفت:

- خبری از زادمهر نشد؟

- خیر قربان. نه خبری. نه اثری.

- کوهستان چی؟ اونجا رو گشتید؟

- بله با اینکه شما خودتون دستور داده بودید که به اونجا کار ندا شته با شیم،
ولی ما اونجا رو هم گشتیم.

- خب! نتیجه؟

- هیچی.... بارون همه جا رو شسته، هیچ رد پایی باقی نمونه.

- موتور مراد رو پیدا کردین؟

- خیر قربان.

ولی خان برافروخته از جای گرم و نرم خود برخاست و گفت:

- چطور ممکنه! انگار یه قطره آب شدن و به زمین فرو رفتن.

- شما خیالتون راحت باشه، تمام بچه ها رو بسیج می کنم، بالاخره پیدااش
می کنم حتی اگر قرار باشه تمام خاک افغانستان رو زیر و رو کنم.

- روستاها و شهرهای اطراف رو زیر و رو کنید، مطمئنم پاشون به ایران
نرسیده.

- بله قربان اطاعت میشه.

بیگ به قصد خروج به در نزدیک شد اما ولی خان بار دیگر او را مخاطب قرار
داد و گفت:

- صبر کن.... باید مطمئن بشیم که اونها از فرار زادمهر بی خبرن.

- دستور چیه؟

- با اسد تماس بگیر و بگو چند تا موبایل سرقتی جور کنه و با سردار بهروان

تماس بگیره. اگه زادمهر خبر فرارش رو به اونا داده باشه، معلوم میشه.

ولی خان بیتاب شنیدن اخبار از کیان بود. هنوز چند ساعتی از تماس بیگ با

افرادش در بَم نگذشته بود که تلفن زنگ خورد. صدای اسد از آن سوی خط

حامل پیام خرسند کننده ای بود.

- بیگ خودتی؟

- می شنوم بگو.

- فکر کنم نگرانی شما بیهوده است. به محض تماسم، بهروان با دستپاچگی

جویای سلامت زادمهر شد و تاکید داشت که دست از شکنجه اش برداریم.

- تمام حرفش همین بود؟

- نه.... بهروان برامون شرط گذاشت.

- شرط!!!!؟

- اون می خواد به علامت حسن نیت، زنی رو که با زادمهر دستگیر شده،

هرچه زودتر آزاد کنیم.

- همین؟!....

- همش همین بود.

با قطع ارتباط ، بیگ سراسیمه به سراغ ولی خان رفت و درخواست سردار را به سمع او رساند. ولی خان دندان قروچه ای کرد و با دلی که مملو از نفرت زادمهر بود، گفت:

- که این طور! سردار نگران سلامتی سرگرد عزیزشه.

ولی خان طی سالیانی که پدر خود را، که یکی از سران بزرگ قاچاق مواد مخدر به شمار می رفت، از دست داده بود، جز به نقشه انتقام از کیان به چیز دیگری فکر نمی کرد. کینه تیزی او به کیان و کشتش بیش از رد و بدل شدن محموله ذهنش را درگیر ساخته بود. مشت در مخده کوبید و افزود:

- نمی دارم قاتل پدرم به همین راحتی در بره... اون سرگردِ احمق باید تقاص خون پدرم رو پس بده.

- مطمئن باشید پیداش می کنم.

ولی خان از میان دندانهای کلید شده اش با خشم و انزجار گفت:

- زمین، آسمون، کوه و کمر رو زیر و رو کنید. فقط پیداش کنید. می خوامش، اونم زنده می فهمی بیگ! زنده. بقیه عملیات رو هم طبق نقشه انجام بدید.

فصل ۱۷

گذرانیدن يك روز مرخصی در خانه، آن هم کنار طفل شیرخواری که سالها برای آمدنش نذر و نیاز کرده بود، می چسبید.

بوسه ای از گونه فرزند گرفت و گفت:

- تا بابا صبحونه اش رو تموم کنه، برگرد که دل بابا برات تنگ میشه.

راضیه لبخندی به روی همسرش پاشید و گفت:

- تا مامان برمی گرده، بابا یه خورده شلوغ کاریهاشو سر و سامون بده.

و دست طفل يك ماهه را به نشانه خداحافظی بالا آورد و با گفتن (بای، بای) خارج شد.

شفیعی فکر کرد تا بازگشت همسر و فرزندش از درمانگاه ، که برای کنترل قد و وزن يك ماهگی باید معاینه می شد، کمی به سر و وضع اتاقش برسد و کتابخانه اش را مرتب کند. شاید با این کار کمی همسرش را شاد کند، اما صدای انفجار مو بر اندامش راست کرد و او را سراسیمه به کوچه کشاند. وقتی در حیاط را باز کرد زانوان پرتوانش سست شد و لرزه بر اندامش افتاد. نگاه ناباورش با فریادی دلخراش آمیخته گشت: (نه).

در فاصله چند ثانیه کوچه مملو از مردمی شد که با شنیدن صدای انفجار به کوچه آمده بودند. در این میان چند تن از همسایگانی که روابط نزدیکی با سرهنگ داشتند او را دوره کرده بودند و از نزدیک شدنش به اتومبیل مشتعل ممانعت می کردند. او ناچار ، شاهد ذوب شدن همسر و فرزند، مویه کنان مشت بر سر و صورت می کوبید و ضجه می زد.

مدت زیادی نگذشت که کوچه مملو از مامورین انتظامی، آمبولانس و ماشینهای قرمز رنگ آتش نشانی شد.

هاله ای از غم چهره شاهدین ماجرا را گرفته بود و قطرات اشک را مهمان ناخوانده چشمان غمبارشان ساخته بود.

سرهنگ شفیعی لحظه ای آرام و قرار نداشت. داغ همسر مهربان و وفادار و فرزندى که بیشتر از پانزده سال برای تولدش به درگاه خدا زانورده بود و اکنون جز استخوانهای سوخته چیزی از آنها باقی نمانده بود.

او چنان بیتابی می کرد که پزشك اورژانس تنها را چاره را در تزریق آرامبخش یافت. ساعاتی بعد بعد دور از هیاهو، در سکوت بیمارستان چشم گشود. گیج و منگ بود و نگاهش قادر به شناسایی و درک موقعیت نبود به قصد برخاستن سرش را بالا آورد که نگاهش در چشمان اشکبار پدرزنش خیره ماند. گُر گرفت، گویی با کبریتی به آتش کشیده شد، وجودش را احساسی تلخ در بر گرفت و فریادی دلخراش از اعماق سینه زخم خورده اش بیرون داد.

با ارسال گزارش بمب گذاری در اتومبیل سرهنگ شفیع و کشته شدن همسر و فرزند او و لوله ای در ستاد فرماندهی کرمان به پا شد. موجی از غم و اندوه به همراه تنفر از این عملکرد، وجود همه را فرا گرفت.

سردار بهروان گروه ویژه ای را آماده اعزام به سیرجان و تحقیقات پیرامون این بمب گذاری کرد و در پی آن دستورات یکی پس از دیگری صادر می شد که تلفن زنگ خورد و صدای همیشگی در گوشی پیچید و بی مقدمه گفت:

- هدف ما سرهنگ بود، نه خانواده اش. ولی زیاد فرق نمی کنه.

- کثافتهای جانی.

- تند نرو سردار... آگه عصبی بشی ممکنه جوابت رو با یه انفجار دیگه بدم...
بهتره ما رو دست کم نگیری و به فکر قرارمون باشی.

سکوت کوهستان را صدای مهیب رودخانه می شکست. رودخانه ای که از دامنه هندوکش، پرصلابت، به سوی دشت و دمن راه می پیمود.

طناب روی تنه درختی که به طور افقی از دامنه کوه به طور مایل روییده بود، قلاب شده و غزاله و کیان از دو سوی آن آویزان بودند. سرکیان در اثر برخورد با تنه درخت شکسته و کاملاً از هوش رفته بود و حرکت پاندولی و برتری

وزنش توازن را برهم می زد و در حالیکه به سمت پایین کشیده می شد غزاله را به تنه درخت نزدیک تر می کرد. غزاله وحشت زده در پی یافتن راه نجات فریاد می زد. اما فریاد کمک خواهی اش در صدای مهیب رودخانه وحشی زیر پایشان، گم می شد.

علی رغم سعی و تلاش غزاله، او در کمتر از يك دقیقه به تنه درخت چسبید. از ترس سرنگون شدن با هول و ولا دستانش را دور تنه درخت قفل کرد. با این حرکت دردی طاقت فرسا در ناحیه جراحتش متحمل شد. این در حالی بود که طناب لحظه به لحظه بیشتر به کمر و قفسه سی—نه اش فشار می آورد. با احساس درد با صدایی شبیه به ناله کیان را صدا زد: (سرگرد... سرگرد... تو رو خدا جواب بده... سرگرد...).

حدود ده دقیقه با استقامت دوام آورد اما تحمل سنگینی وزن خودش و فشاری که از جانب هیکل تنومند کیان که در حالت بیهوشی و حرکت پاندول ماندنش دو برابر شده بود، برایش غیرممکن به نظر می رسید. رفته رفته ناامیدی و ضعف بر او چیره شد. بار دیگر کیان را به نام خواند: (کیان... کیان) و با نوك پا به زحمت ضربه ای به سر او وارد کرد.

در این لحظه کیان پلکی زد و به سختی چشم گشود. گیج و منگ بود با این حال احساس کرد بین زمین و هوا معلق مانده است. انگشش را روی ناحیه آسیب دیده کشید، خون فراوانی از دست داده بود. با نگاهی به اطراف به هوشیاری کامل رسید. با نگاهی به بالای سر، غزاله را دید که با وحشت به تنه درخت چسبیده است و قدر مسلم اگر آن را رها می کرد به ته دره سقوط می

کردند. کیان غزاله را صدا زد و غزاله با شنیدن صدای کیان گویی جان تازه ای گرفت و با شعف گفت:

- تو زنده ای ... تو رو خدا یه کاری بکن. دیگه نمی تونم طاقت بیارم.

- ببین هدایت . من باید خودم رو بکشم بالا.... می تونی خودت رو محکم نگه داری؟

- فکر نمی کنم. دیگه نایی برام نمونه.

- فقط چند ثانیه. وقتی خودم رو بکشم بالا فشار شدیدی بهت وارد میشه. ولی تو فقط چند ثانیه تحمل کن. می دونم که می تونی.

کیان به قصد تحریک غزاله برای استقامت افزود:

- حداقل واسه دیدن ماهان شانست رو امتحان کن.

نام ماهان مادر را منقلب کرد. کیان درست حدس زده بود. این منتهای آرزوی مادری بود که طفل شیرخوارش را از آغوشش ربوده بودند. به عشق دیدار فرزند تنه درخت را محکم چسبید و گفت:

- هر کار می کنی زودتر چون دیگه نمی تونم.

- وقتی گفتم سه، تمام نیروت رو جمع کن و درخت رو محکم بچسب.... یادت باشه جون هر دوی ما دست توست.

کیان با وجود خونریزی شدید و ضعف فراوان تمرکز کرد و با جمع آوری نیروی خود دستها را دور طناب قفل کرد و با شماره سه خود را بالا کشید. به محض فشار کیان به طناب زخم غزاله دهان باز کرد و چنان دردی را متحمل شد که بی اراده دست راستش رها شد. ولی قبل از آنکه دست دیگرش رها شود

کیان تنه درخت را چسبید و با یک حرکت خود را روی تنه کشید و در فاصله ای کمتر از چند دقیقه به همراه غزاله در سینه کوه پناه گرفت.

هر دو خسته، گرسنه و وحشت زده بودند در حالیکه هنگام سقوط کوله پشتی را نیز از دست داده بودند. و به جز اسلحه و سیله دیگری برایشان نمانده بود. بنابراین باید هرچه سریعتر خود را از لابلای ارتفاعات نجات می دادند، تا شاید در پستی های زمین، انسانی امید بخش حیات مجددشان گردد. با این افکار کیان آهنگ رفتن کرد، اما غزاله که در اثر بازشدن زخمش خونریزی شدید داشت، مخالفت کرد و از رفتن سر باز زد.

کیان در جنگ مداوم با مرگ و زندگی خسته و بی حوصله بود، دیگر از مخالفت های پیاپی غزاله به تنگ آمد و گفت:

- چند بار باید بگم.... بسکه جمله های تکراری رو تحویل دادم خسته شدم. بابا! لا مذهب! چرا نمی خواهی بفهمی ما فقط به خاطر خودمون نباید زنده بمونیم. برای این مملکت، برای این مملکت، برای ماها نهایی که دلشون می خواد در یه محیط سالم زندگی کنن، می فهمی؟

غزاله فریاد زد:

- میفهمم ولی دیگه نا ندارم. گرسنمه، تشنه ام با یه بدن خرد و خمیر.... تو هم می فهمی؟

- تو هیچی درک نمی کنی. حتی یه نگاه به دور و برت نمی اندازی تا بفهمی چطور اومدی این طرف رودخونه. نگاه کن! فکر نمی کنی فقط یه معجزه می تونست ما رو از جایی که بودیم نجات بده؟ آگه پام سُر نمی خورد و با اون

شدت پرتاب نمی شدیم الان اون بالا نشسته بودیم و کا سه چه کنم دست گرفته بودیم. بعد از دو سه روز هم الوداع دنیا... ما به پای خودمون نمی ریم. یعنی اصلا به میل خودمون در این راه قرار نگرفتیم. ما رو می برن.

با سخنان تاثیرگذار کیان غزاله بدون آنکه از خونریزی کتفش حرفی به کیان بزند بدون اعتراض بلند شد و به دنبال او حرکت کرد.

از سختی راه کاسته و مسیر تقریباً راحت به نظر می رسید. اما غزاله با جان کندن و با فاصله به دنبال کیان روان بود. کیان نیز حالی بهتر از او نداشت در اثر شکستگی سرش خون زیادی از دست داده بود و ضعف داشت. با این وصف تلو تلو خوران پیش می رفت تا آنکه بر قله کم ارتفاع بلندی پیش رویش ایستاد و با امیدی تازه و با شغف به سمت سرزمینهای پست سرازیر گشت.

با آنکه هنگام غروب بود و تا دقایقی دیگر شب فرا می رسید، اما کیان ماندن را جایز نمی دانست و رفتن را بر استراحتی که ممکن بود با خواب ابدیشان یکی شود ترجیح داد و در هوای نیمه روشن و ابری کوهستان به سمت پایین جلو رفت.

غزاله بدون اعتراض با تحمل درد و تب با فاصله از کیان جلو می رفت تا آنکه قدم به سرزمینهای صاف و پهناور گذاشتند و در این هنگام بود که باران آغاز شد و در عرض کمتر از چند دقیقه شدت گرفت. با بارش شدید باران کیان احساس خطر کرد، و برای در امان ماندن از سیل احتمالی از غزاله خواست تا به سرعت خود بیفزاید. و وقتی جوابی نشنید ایستاد.

قطرات تند باران مانع از دید منا سبش می شد، برای نزدیک شدن غزاله مدت کوتاهی صبر کرد، اما به محض مشاهده چهره او در تاریک و روشن هوا، گویی که فانوس در صورت او روشن گردیده است، با تعجب در صورتش خیره ماند. صورت غزاله که قبلا در اثر سرما تاول زده بود، اکنون در اثر شدت تب، گلگون شده و به قرمزی تندی می زد و چشمهایش نیز فروغی نداشت. کیان پردلهره پرسید:

- تو چته؟! چرا اینقدر قرمز شدی!؟

غزاله به زحمت نگاهی به کیان انداخت و با صدایی همانند انسانی که مست و پاتیل است و روی پای خود بند نیست، گفت:

- بریم.... من ... خوبم.

و بدون توجه به کیان از مقابل او گذشت و به راه خود ادامه داد. اما کیان با عجله فاصله ایجاد شده را پیمود و او را متوقف ساخت و گفت:

- وایسا ببینم! مثل اینکه حالت خیلی خرابه دختر.

- نه.... خوبم.

کیان با وحشت زمزمه کرد: (خدای من تو داری مثل کوره می سوزی). اما غزاله دست او را پس زد و به راه خویش ادامه داد. ولی هنوز چند قدمی برنداشته بود که نقش بر زمین شد.

کیان سرا سیمه خود را به او رساند و کنارش زانو زد. دندانهای غزاله به هم می خورد و بدنش دچار رعشه شده بود. به خوبی آگاه بود که غزاله دچار تشنج

ناشی از تب شده است و او می بایست به سرعت تب او را پایین می آورد. اما در آن مکان و آن زمان هیچ راهی برای کمک به غزاله نبود.

در کشمکش با خود بود که متوجه خونریزی از ناحیه جراحتش شد. بی اراده با کف دست به پیشانیش کوبید: (دیوونه!... چرا به من نگفتی؟).

مستاصل و بدون چاره مانده بود. از سر یاس و ناامیدی نگاهی به آسمان انداخت و در حالیکه قطرات باران بر سر و رویش می کوبید، فریادش در دل کوه پیچید: (خداااا).

و بار دیگر نگران در جهره غزاله خیره شد. بر شدت لرزش او افزوده شده بود، قبل از آنکه دندانهای غزاله زبانش را قیچی کند دست خود را لابلای دندانهای او قرار داد و شروع به خواندن دعا کرد. به لطف خداوند، دقایقی بعد بدن غزاله آرام گرفت و به آرامی چشم گشود. کیان با لحن شماتت باری گفت:

- تو از من دیوونه تری دختر. چرا به من نگفتی؟

- خودت گفتی ما در راهی هستیم که اراده شده.

- حالا من با تو چه کار کنم؟ حتما زخمت عفونت کرده!

غزاله برای برخاستن سعی کرد، اما همینکه سر بالا آورد با سرگیجه شدید از حال رفت. کیان با عجله اسلحه کلاش را به گردن آویخت و او را روی دستها بلند کرد و به امید خدا و برای یافتن انسان و آبادی به راه افتاد.

ساعتهای متوالی زیر باران، پیکر غرق در خون و تبدار غزاله را در حالیکه دستهای او از دو طرف و گردنش به سمت پایین آویزان شده بود حمل می کرد و دیگر رمقی برایش نمانده بود و دنیا در مقابل دیدگانش تیره و تار می شد و

زندگی کم رنگ می باخت. مسافت زیادی را با این حال پیمود تا آنکه کاملاً از پا افتاد و با غزاله نقش بر زمین شد و دیگر هیچ نفهمید.

فصل ۱۸

ژاله به لبه تخته تکیه داشت و پتو را روی زانوان خود کشیده بود و به گلهای روفرشی کف سلول خیره شده بود.

فخری با چشم و ابرو فالی و بقیه هم سلولیهایش را به دنبال نخود سیاه بیرون فرستاد و خود را زیر پتوی ژاله کشید و گفت:

- دختر مرموزی هستی! اصلاً نمیگی برای چی زندانی شدی.

ژاله در دنیای دیگری سیر می کرد، لب‌هایش به آرامی تکانی خورد و زمزمه کرد: (کشتمش).

- کشتی!!! کیو کشتی!؟

- همون تیمور گوربگوی رو.

- منظورت تیمور شکاره!!!؟

- حقش بود. مرتیکه آشغال دامنم رو لکه دار کرد. باید می کشتمش.

فخری نمی دانست باید خوشحالی کند یا عصبانی باشد. موجی درونش فریاد می زد، چقدر آرزو داشت تا یک روز به زندگی مرد کثیف و هوسبازی چون او خاتمه دهد و انتقام خود و دخترانی را که به راحتی فریب این مرد خبیث را می خوردند، بکشد اما نه توانایی آن را داشت و نه جرئتش. حال از لب‌های این دختر جوان می شنید که این مردك روانه دیار باقی شده است. نگاه رقت باری به ژاله انداخت و گفت :

- باورم همیشه! تو تنهایی خدمتش رسیدی؟

- تو اون رو می شناختی؟

- آره... ولی نمی دونم باید خوشحال باشم یا عزا بگیرم.

- چه نسبتی باهات داشت؟

- نسبت که ندا شت. تیمور رئیسم بود. رئیسی که همه جوره شیره وجودمو کشید. خیلی دلم می خواست خودم خفه اش کنم، ولی اون یه حیوون کثیف و مکار بود.

ژاله اشکهایش را پاک کرد و در حالیکه هنوز بغض داشت پرسید:

- حالا اعدامم می کنن؟

- نمی دونم! شاید آره شاید هم نه.

- حالا چی میشه؟ من چه کار کنم؟

- امید داشته باش. نیروی انتظامی خیلی سعی داشت که پرونده ای علیه او تشکیل بده و اون رو به دام بندازه، اما تیمور زرنگ تر از این حرفها بود. تازه اون کسی رونداره که شاکی این پرونده باشه. وقتی شاکی خصوصی نداشته باشی به احتمال زیاد فقط حبس می خوری.

- کاش هیچ وقت با شهین آشنا نمی شدم.

آه از نهاد فخری برخاست. باید زودتر از اینها حدس می زد. هر جا تیمور، شکار چرب و چاقی می یافت، ردپای شهین نیز به دنبال آن دیده می شد.

سراسیمه گفت:

- منظورت شهین بلنده است!؟

- تو رو خدا فخری جون چیزی نگی. شهین تهدیدم کرده که اگه لب باز کنم و اسم اون رو بیارم، من رو می کشه.

- مطمئن باش حرفی نمی زنم. ولی خیلی دوست دارم بدونم چطور به دام شهین افتادی.

- وقتی پام رسید به سیرجان دنبال یه مسافرخونه بودم که به طور اتفاقی از شهین که از کنارم رد می شد آدرس پرسیدم. خیلی به نظرم لات و بی چاک دهن می او مد، ولی با مهربونیش ذهنیتم رو عوض کرد. پا به پام او مد و مسافرخونه تقریبا تمیزی رو بهم نشون داد. شناسنامه نداشتم، برای همین افتادم توی درد سر، مسافرخونه چی بهم اتاق نداد.... چند جای دیگه هم سر زدیم ولی نتونستم جایی رو پیدا کنم. شهین هم دائما من رو دلداری می داد. شهین در عین رفاقت ریز ریز سر از زندگی درآورد و وقتی فهمید نمی تونم برگردم به شهرم، آدرس یکی از دوستاش رو به من داد و گفت: (حالا که جایی رو نداری یه مدتی برو اونجا). کور از خدا چی می خواد؟.... دو چشم بینا. رفتم سراغ آدرس و خیالم رو راحت کرده بود که سحر و ریحانه تنها زندگی می کنن. من هم که از ترس صاحب کارم جرئت برگشتن نداشتم فکر کردم چند ماهی رو اونجا بمونم.

رفتم به آدرس و بدون تردید زنگ زدم. یه دختر جوون با آرایش بیش از حد که بعدا فهمیدم ریحانه است، دم در اومد. خجالت زده سلام کردم و گفتم:

- منزل خانم بیدگلی؟

سرتاپام رو تماشا کرد و پرسید:

- تورو شهین فرستاده؟

- بله البته نمی خواستم مزاحمتون بشم.

- مزاحم چیه دختر. دوست شهین دوست ما که هیچی سرور ماست.

خودش را کنارکشید و راه رو برام باز کرد. ترسیده بودم و دلهره داشتم. با تردید گوشه مبلی نشستم و بعد از چند دقیقه با سحر هم آشنا شدم. من با پای خودم به دام افتادم. اون لحظه که مورد محبت شهین و اون دوتا دختر افتادم اصلا فکر نمی کردم روزگارم سیاه و نابود بشه. شاید هم حقم بود این همه بلا سرم بیاد.

چند روزی حساسی خوش بودم که سر و کله تیمور پیدا شد. با اون قد کوتاه و شکم گنده، سیبیل‌های از بناگوش دررفته و سر کم مو و کچل ظاهر چندش آوری داشت. ترسیده بودم، وقتی چشمهای ه*ر*زه اش به چشمام افتاد، دستی به سیبیلش کشید و چیزی در گوش ریحانه زمزمه کرد. ریحانه در جوابش گفت:

- ببین آقا تیمور خودت خوب می دونی که کله شهین خرابه... تا حساب و کتابش رو با تورو شن نکنه جنس تحویل نمیده. پس یکی دو ماه صبر کن تا خودش بیاد.

- زکی دو ماه صبر کنم. یه چی میگی ها!!!

- فعلا با ما بساز تا بعد.

- باشه ولی من نون مفت به کسی نمی دم. بفرستش کار یاد بگیره.

- اتفاقا خیلی زرنگه، اما چشم و گوش بسته است.

فهمیدم در مورد من حرف می زنن، ولی اونقدر خنگ بودم که تا ته خط رو نخوندم.

تیمور گفت:

- خود دانی. به هر حال آگه عطش من فروکش کنه، پول زیادی بابتش نمی دم. سپس خداحافظی سردی کرد و رفت.

من در مدت سه ماه اقامت در خانه ای که بعدها فهمیدم مال شهینه، حسابی با ریحانه و سحر اخت شدم و ضمن تقلید از طرز لباس پوشیدن و آرایش آن دو نفر، در توزیع و پخش جزیی مواد مخدر همکاری می کردم تا اینکه شهین اومد و به فاصله یکی دو روز بعد از اومدنش تحت فشار تیمور من رو آماده رفتن به خونه او کرد

شهین توی یه فرصت مناسب من رو که مقابل آینه مشغول آرایش بودم گیر آورد و بعد از کلی مقدمه چینی و چرت و پرت گفت:

- یه خواهش کوچیک ازت دارم دلم می خواد روم روزمین نندازی.

- مخلصتم هستم

- تیمور به افتخارت یه مهمونی داده.

- بیخود... پانمی دارم اونجا.

- قرار شد نه نگی.

من چند ماه بود که در اون شهر توی خونه شهین مفت می خوردم و می خوابیدم. صحیح نبود ناسپاس باشم. در حالیکه تا اون موقع به جز فروش مواد نشونه ای از ه*ر*زگی ندیده بودم. فکر کردم باید پیشنهاد شهین رو قبول کنم،

چون فکر می کردم تیمور واقعا خواستگارمه که از طریق شهین خواسته اش رو به گوشم رسونده. با این وجود در حالیکه دوست داشتم شهین رو متوجه علت مخالفتم بکنم، گفتم:

- ببین شهین من اصلا از این مرتیکه خوشم نمی یاد.... تو که ندیدی، نمی دونی چطور با اون چشمای ه*ر*زه اش ورناندام میکنه.

- بنده خدا منظوری نداره. اون بیچاره بعد از عمری تنهایی، بعد از مرگ همسرش حالا عاشق شده و قصد تجدید فراش داره. با ثروتی که اون داره، هر دختری رو که نشون کنه، زود تسلیمش می کنن. حالا تو بگوگ*ن*ه* کرده عاشق شده؟ اگه آدم ه*ر*زه ای بود که از تو خواستگاری نمی کرد.

- فقط همین یه بار. تو هم باید قول بدی یه جوری دست به سرش کنی.

- دمت گرم. می دونستم روم روزمین نمی اندازی.

موضوع خواستگاری تیمور باعث شده بود به خودم مغرور شم و به خطراتی که در کمینم بود فکر نکنم. برای همین شب مهمونی هم با غرور بچه گانه ای، مثل هر دختری که دوست داره در چشم دیگری زیبا جلوه کنه، حسابی به خودم رسیدم.

شهین قبل از مهمونی باز هم به زندان افتاده بود، اما من احمق به قولم به شهین عمل کردم و اون شب جهنمی رفتم خونه تیمور. اوا سطر مهمونی بود که رفتار وقیحانه ریحانه و سحر متعجبم کرد و تیمور هم به آنها پر و بال می داد. با ناراحتی و دلخوری قصد ترك اونجا رو داشتم، ولی بچه ها اصرار کردن که بیشتر بمونیم. برای اینکه عصبانیتم رو فرو بنشانم، شربتی رو که به دستم داد

لاجرعه سر کشیدم. شربت به معده ام نرسیده بود که احساس سرگیجه کردم و چند لحظه بعد چیزی نفهمیدم.

ژاله به گریه افتاد و با هق هق ادامه داد:

- وقتی چشم باز کردم صبح شده بود. خودم رو در آغوش تیمور دیدم. شوکه شدم. باورم نمی شد. من بی اراده این عمل زشت و وقیح رو انجام داده بودم. از خودم بدم او آمد. تنفیری که از تیمور داشتم به قدری قوی شد که بدون اینکه متوجه باشم در حالیکه خواب بود با مجسمه سنگی روی میز پاتختی، محکم به سرش کوبیدم. یه ضربه، دو ضربه، خون پاشید تو صورتم... دق و دلیم رو با چند ضربه دیگه خالی کردم.

فخری به طرف ژاله رفت و در حالیکه او را دلداری می داد پرسید:

- حالا چطور می سر از سیرجان درآورده بودی که گیر شهین افتادی؟ چرا

خونوادت رو ول کردی و او مدی تو یه شهر غریب؟

- آگه من خانواده داشتم که سر از سیرجان در نمی آوردم.

نگاه ژاله به زمین خیره شد و او افزود:

- دو سال پیش با یه پسری به نام محمد علی آشنا شدم. یه بوتیک کوچیک و

جمع و جور داشت. مشتریش شده بودم. کم کم این آشنایی به یه دوستی

عمیق تبدیل شد و چند ماه بعد هم تبدیل به قصد ازدواج.

بعد از آشنایی با خانوادش بود که متوجه شدم محمدعلی از یه خانواده

سرشناسه. اونا برای مسائل مادی ارزش زیادی قائل بودن. من هم که نمی

خواستم در مقابل اونا کم بیارم و به خاطر یه جهیزیه اندک و سرپایی تحقیر

بشتم، به تکاپوی تهیه جهیزیه افتادم. اما با حقوق کمی که من داشتم فقط می‌تونستم چندتا چیز کوچولو تهیه کنم. برای همین به پیشنهاد صاحبخونم افتادم تو حمل مواد مخدر. یکی دو بار به کرمان رفتم و با خودم مواد حمل کردم. دستمزد خوبی می‌گرفتم و تونستم با همون یکی دو بار و سایل خوبی بخرم. ولی رفته رفته محمدعلی رو هم فراموش کردم.

فکر کردم اونقدر ادامه بدم که دیگه کسی نتونه من رو گدا گشته خطابم کنه و هر بار به یه شکل و ظاهر در می‌اومدم مثل دانشجو، معلم. دفعه آخر هم به عنوان یه گردشگر به کرمان رفتم، اما از خرید خودم همه چیز خراب شد.

- مگه چی کار کردی؟

- نمی‌تونم چشمهای بی فروغ غزاله رو فراموش کنم.

- غزاله!!!! نمی‌فهمم! چه ربطی داره؟

- همه اش تقصیر منه. نباید این کار رو با اون بنده خدا می‌کردم.

- مگه تو چی کار کردی؟ حرف بزن ببینم!

- فقط به فکر خودم و محمدعلی بودم. این خودخواهی مانع شد که ببینم چه

بلایی سر غزاله و زندگیش آوردم. ولی حالا نه محمدعلی منتظرمه، نه هوای

پاک بیرون.

نفس در سینه فخری حبس شد. چشم به دهان ژاله دوخت که می‌گفت:

- وقتی غزاله رو دیدم فکر نمی‌کردم با اون سر و شکل و بچه کوچیکی که

داره، کسی بهش شک کنه. در حالیکه بدجوری کلافه بود و هوای اتوب* و*س

اذیتش می‌کرد.... خر شدم.

وقتی برای هوا خوری پیاده شد مجبور شدم پسرش رو ساکت کنم در اون موقع بود که به ذهنم رسید موادم رو در ساک پسرش بذارم.

دهان فخری از تعجب باز مانده بود، اما ژاله همچنان ادامه می داد.

- فکر کردم با وضعی که داره از بازرسی معاف میشه، برای همین در اولین فرصت مواد رو تو ساک پسرش گذاشتم اما همه محاسباتم غلط از آب در اومد و توی اولین ایست بازرسی بهش گیر دادن و من دزدی شده بودم که زده بود به کاهدون.

بدن فخری بیخ زد. به یاد آه و ناله های غزاله که افتاد ناگهان از کوره در رفت و بنای پرخاش را گذاشت. ژاله از رفتار ناگهانی فخری متعجب و گیج شده بود. فالی مداخله کرد و گفت:

- چه خبره فخری الان همه میریزن تو سلول.

فخری چاره ای جز سکوت نداشت. سرش را میان دستانش گرفت و در گوشه ای ایستاد و با لحن شماتت باری گفت:

- خب! بعدش چی شد؟

ژاله بار دیگر با صدای محزونی گفت:

- ترسیده بودم فکر رویارویی با صاحب جنس تنم رو می لرزوند. برای همین بین راه پیاده شدم و با اولین وسیله به کرمان رفتم. وسط راه سیرجان پیاده شدم و فکر کردم چند روزی اونجا باشم و بعد در یه فرصت مناسب برگردم شیراز، اما به دام شهین افتادم و صید تیمور شدم.

ژاله بار دیگر به گریه افتاد، به چشمان فخری زل زد و گفت:

- از کشتن تیمور پشیمون نیستم، اما فکر غزاله داره دیونم می کنه

فصل ۱۹

احساس گرمایی مطبوع روی گونه ها وادارش کرد تا پلکهایش را باز کند. وقتی چشم گشود از دیدن يك سقف بالای سرش به وجد آمد و لبخندی از روی رضایت بر لبه - انش نشست. نگاهش در اتاق چرخ خورد، يك اتاق روستایی با حداقل امکانات بود.

در وسط اتاق بخاری گازی سوزی روشن بود که لوله دودکش آن از سقف خارج می شد. به زحمت نیم خیز شد، همان چند لحظه هو شیاری کافی بود تا تمام وقایع را به خاطر بیاورد، اما آنقدر ضعیف و بی رمق بود که برای بررسی موقعیت، توان برخاستن نداشت و دوباره از حال رفت. وقتی بار دیگر چشم باز کرد، پیرمردی با محاسن سفید، در حالیکه دستار سفیدی به دور سر پیچیده بود و لباسی سر تا پا به همان رنگ به تن داشت بر بالینش دید. شاید هم فکر کرد اهل بهشت شده است.

پیرمرد مرهم بر زخم پیشانی گذاشت، کیان به آرامی سلام کرد و پیرمرد با لهجه ای غلیظ علیکش را با چاشنی لبخند نثار کرد و گفت:

- خوب با مرگ دست و پنجه نرم کردی. تو خیلی قوی هستی.

کیان نیم خیز شد و در رختخواب نشست. نگاهش سر شار از قدردانی بود، گفت:

- شما رو به زحمت انداختم. ممنون.

پیرمرد او را وادار به خوابیدن کرد و گفت:

- نه، بلند نشو، حالا خیلی زوده، تمام بدنت مجروحه، انگار شکنجه شدی.
 با این زخم و عفونت خیلی کاره که زنده موندی.
 کیان در فکر یافتن جوابی قانع کننده سکوت کرد و پیرمرد ادامه داد.
 - لهجه ایرانی داری! اینجا چه کار می کنی؟
 افکار کیان هنوز متمرکز نشده بود که یادآوری غزاله باعث شد تا بدون توجه به پرسش پیرمرد، سراسیمه شود. در حالیکه نمی دانست به چه عنوان از احوال غزاله مطلع شود با کمی مین و مین، با نگرانی پرسید:
 - حالِ حالِ زنم چگونه؟
 پیرمرد که عبدالنجیب نام داشت، لبخندی زد و گفت:
 - تبش قطع شده. زخمش هم روبراهه.
 - کجاس؟ می خوام بینمش.
 - سرای زنانه است. خیالت امن.
 کیان پافشاری را جایز ندانست و با اصرار عبدالنجیب به استراحت پرداخت. خودش هم نمی دانست دو شب و دو روز متوالی در خواب بوده است، در غیر این صورت رفتن را بر ماندن ترجیح می داد و وقت را از دست نمی داد.
 صبح روز سوم کاملاً سرحال و قیراق به نظر می رسید، بستر را رها و لباسهایش را که زنان عبدالنجیب شسته بودند به تن کرد و از اتاق خارج شد.
 بیرون در مبهوت ایستاد، امتداد وسعت نگاهش سبز بود. گندمزار در اوایل فصل بهار چه زیبا زمین را به زمرد سبز خود آراسته بود.

نگاهش به اطراف چرخ خورد. زمین نم خورده از باران، درختان شکفته که در امتداد نهر آب صف بسته بودند، روحش را — — — آوازش داد. ریه هایش را از هوای تازه پر کرد و قدمی جلوتر گذاشت.

در حالیکه بدنش را کش و قوس می داد، نگاهش به عبدالنجیب که در کنار سگ گله ایستاده و نظاره گر بازی فرزندانش بود، افتاد. نگران غزاله بود با گامهای شتاب زده جلو رفت و سلام کرد و طبق خلق و خوی ایرانی ها زبان به تشکر گشود.

- نمی دونم چطور می توئم زحمتهای شما رو جبران کنم.

- بنده خدا هستی و محتاج کمک بودی، من فقط دریغ نکردم. دینی به گردنم نداری برادر.

- شما روح بزرگی داری.

- برو استراحت کن. وقت برای تشکر زیاده.

کیان که برای دیدار غزاله و احوالپرسی از او بیرون زده بود، بی قرار و شکیباً به من افتاد و گفت:

- آگه بشه... می خوام... آگه اشکال نداره...

- هان! دلت برای زوجه ات تنگ شده، نه؟

کیان شرمسار سر به زیر انداخت و عبدالنجیب به سمت چپ که سه اتاقک در یک ردیف کنار هم بنا شده بود، حرکت کرد. درب هر سه اتاقک رو به کشتزار باز می شد. عبدالنجیب گفت:

- خاطرش خیلی می خوای؟ اما عجولی پسر! مرد که نباید اینقدر بیتاب باشه.

کیان پاسخی برای او نداشت، زیرا هنوز به احساسی که میهمان قلبش شده، فکر نکرده بود، از این روی بی کلام به دنبال او روان شد.

وقتی عبدالنجیب به چند قدمی ساختمان رسید ایستاد و گفت:

- همین جا بمان تا صدایت بزدم.

کیان لحظاتی به انتظار ایستاد و بعد از آنکه عبدالنجیب زنان و دختران خود را از آنجا بیرون برد با سرفه و گفتن یا... وارد شد.

نگاهش در زوایای اتاق چرخ خورد و روی غزاله که در خواب بود ثابت ماند. با دیدن او گویی آسوده خاطر شد، بر بالینش نشست و به آرامی گفت:

- هدایت.

کیان به یاد طلوع خورشید افتاد. با گرمی تابش اشعه کهربایی از آن چشمان زیبا لبخندی زد و سلام کرد. غزاله گویی پس از مدتها چهره آشنایی یافته است لبخندی دلنشین زد و نشست و با شغفی که در کلامش هویدا بود گفت:

- شما اینجایی! سلام.

کیان آهنگ کلامش را به محبت آمیخته کرد و گفت:

- تو منو ترسوندی... فکر کردم از دست دادمت.

- کیو؟ غزاله رو با معجرم امانتی رو!

کیان با خاطری آزرده احساسش را در لبخندی تلخ نشان داد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- خوشحالم که خوبی. حالا با خیال راحت می تونم برم و...

- کجا!؟

- خودت خوب می دونی کجا. من باید یه تلفن پیدا کنم. توی این روستا که تلفنی نیست. این طور هم که شنیدم تا شهر دو روز راهه.

- تو می خوای من رو اینجا تنها بذاری!؟

- اینجا امن ترین جاییه که سراغ دارم. تو که نمی خوای دوباره تو کوه و کمر گرفتار بشی، می خوای؟

- نه.

- پس همین جا بمون. اگه سلامت برگشتم تو رو با خودم می برم.

- و اگه برنگردی؟

- با عبدالنجیب صحبت می کنم. اون حتما راهی برای فرستادن تو به ایران پیدا می کنه.

و بلافاصله از جا بلند شد. غزاله او را مورد خطاب قرار داد.

- سرگرد.

کیان کلافه و عصبی مقابل غزاله زانو زد و گفت:

- ببینم! نکنه به اونا گفتمی که من چه کاره ام؟

- من چیزی راجع به تو نگفتم. مطمئن باش.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواهش می کنم بعد از این فقط اسمم رو صدا بزن. حداقل تا وقتی توی این مملکت هستیم.

- هر چی شما بگی.

کیان انگشتش را لابلای موهایش فرو برد. معلوم بود برای گفتن حقیقت کمی خجل است. در حالیکه پوست سرش را می خاراند گفت:

- راستش... راستش من بهشون گفتم که تو همسرمی... تو به اونا چی گفتی؟
- ولی من گفتم که ما فرار کردیم.
- خب! بقیه اش؟
- می دونی! چون هر دو مون زخمی بودیم، خواستم چیزی گفته باشم که باورش راحت باشه. برای همین گفتم ما... ما..... ما همدیگر رو خیلی دوست داشتیم و خانوادهامون با و صلت ما مخالف بودن. گفتم که مجبور شدیم بعد از یه زد و خورد حسابی فرار کنیم.
- خوبه بد فکری نیست. اصلا این طوری بهتر شد.
- کیان به قصد خروج برخاست. اما صدای پراضطراب غزاله او را در جای خود متوقف ساخت.
- من رو اینجا تنها نذار.... می ترسم.
- مکث کیان برای ضربان تند قلبش بود. بدون آنکه روی برگرداند، به سرعت از اتاق خارج شد و به سراغ عبدالنجیب رفت و از او خواهش کرد تا غزاله را برای مدتی نزد خود نگه دارد، اما عبدالنجیب به علت رعایت برخی آداب و سنن مذهبی و طایفه ای زیر بار نرفت و گفت:
- من در خانه ام زن نامحرم نگه نمی دارم.
- خواهش می کنم، فقط چند روز.
- ما به رسم خودمان عمل می کنیم، اصرار نکن.
- آگه برادرش پیداش کنن، بهمون امون نمی دن.
- همین طوری فرار کردی یا عقدش کردی و بعد پا به فرار گذاشتی؟

- نه هنوز عقدش نکردم.
- پس عقدش کن و دست زنت رو بگیر و برو به امان خدا، انشا... که پیداتون نمی کنن. من حاجی قادر رو دعوت می کنم تا شما رو عقد کنه.
- کیان به فکر فرو رفت. انگار مالکیت غزاله آرزویی بود که از خدا می خواست. در حالیکه به عکس العمل غزاله فکر میکرد، با اجازه به سمت اتاق غزاله رفت. غزاله در حالیکه يك دست لباس خوش دوخت افغانی به رنگ قرمز پوشیده بود، در آستانه در ظاهر شد و با دستپاچگی پرسید:
- چی شد؟ کی میری؟ من رو با خودت می بری؟
- برای همین اینجام.
- غزاله با شعف دستها را به هم کوبید و گفت:
- تو رو خدا راست میگی؟
- دروغم چیه! ولی...
- چشمهای کیان به دنبال راه فرار بود. سر به زیر انداخت و گفت:
- من ... من برای بردنت شرط دارم.
- چه شرطی؟
- شما... یعنی تو... تو... تو باید به من محرم بشی.
- غزاله جا خورد. خودش را جمع و جور کرد و ابروانش را درهم گره کرد و گفت:
- که چی بشه؟
- کیان برای غیظ کردن فرصت را غنیمت شمرد، چون گفت:
- مثل اینکه یادت رفته! تو مجبورم کردی بیشتر راه رو

کیان سکوت کرد، گونه های غزاله از شرم سرخ شد و در حالیکه عقب عقب

خود را درون اتاق پناه می داد، گفت:

- باشه. پس من همین جا می مونم. تو برو.

- ولی تو نمی تونی اینجا بمونی.

- چرا!؟

- چون عبدالنجیب موافقت نکرد.

- دروغ میگی!

- هرطور دوست داری فکر کن. یا با من محرم میشی و دنبالم راه می افتی، یا

اینجا می مونی و محرم عبدالنجیب یا یکی از پسرهایش میشی و تا آخر عمر

همین جا زندگی می کنی.

غزاله به شدت عصبانی شد. تنفسش تند و نا منظم بود و قفسه سینه اش به

شدت بالا و پایین می رفت.

کیان به خوبی می توانست احساس تنفر او را درک کند. از دست خودش و او

کلافه بود، با این وجود با یه اولتیماتوم در پی شنیدن جواب غزاله گفت:

- من تا نیم ساعت دیگه از اینجا می رم. بهتره تصمیم بگیری. در ضمن می

خوام یه جواب قطعی و دائمی بشنوم.

غزاله متوجه منظور کیان نشد. او منظور کیان را از کلمه دائم درک نکرد..... اما

در مقابل التیماتوم کیان ابرویی بالا داد و ساکت ماند.

کیان از بی‌اعتنایی غزاله عصبانی شد و به سرعت به سمت کشتزار رفت. حال عجیبی داشت، چنان در خودش فرو رفته بود که وقتی عبدالنجیب دست روی شانه اش نهاد مثل فنر از جا پرید.

- ترسیدی؟ ببخش پسر.

- مهم نیست. با من کاری داشتی؟

- عبدالحمید رو فرستادم پی حاج قادر. تا یکی دو ساعت دیگه اینجاست. نمی‌خوای حاضر شی؟

چهره کیان درهم رفته‌هاله ای از غم چشمانش را پوشاند. عبدالنجیب با مشاهده چهره او پرسید:

- هان! چیزی شده؟

کیان با التماس سری تکان داد و گفت:

- بذار اون اینجا بمونه.

- من نمی‌تونم این اجازه رو بدم. یعنی آداب و رسوم ما اجازه نمیده.

- ولی من هم نمی‌تونم اون رو با خودم ببرم، خیلی خطرناکه... خواهش می‌کنم.

- ماندن اینجا فقط يك راه داره، آن هم محرم شدن اوست.

- چی؟! شوخی می‌کنی!! اینطوری که برای همیشه اینجا موندگار میشه! ما برای رسیدن به هم فرار کردیم. چی داری میگی حاجی!!!

- راه دیگری نداره.

- میرم با او حرف بزنم. باید تصمیم گیری کنیم.

تنفس تند کیان نشان از اعصاب به هم ریخته او داشت. غزاله به محض

مشاهده او اخم کرد و با ترشرویی گفت:

- آگه می خوای بری خدا به همراهت.

- فکرهاش رو خوب کردی؟ وقتی برم دیگه پشیمونی فایده ای نداره.

غزاله حتی سر سوزنی به فکر خود راه نداد که رفتار کیان از یر احساس و علاقه

اش می باشد. از این رو با دهان کجی گفت:

- برای تو چه اهمیتی داره؟

- تو یه امانتی، من...

- فکر می کنی آگه من رو اینجا بذاری . ترفیع درجه ات رو از دست میدی،

درسته؟

- کسی به خاطر سرکار علییه به من درجه نمیده.

چشمهای غزاله که بسته شد و رو گرداند، کیان کمی لحنش را ملایم تر کرد و

گفت:

- غیرتم اجازه نمی ده که....

- غیرت رو واسه خودت نگه دار.

- حالا چه کار می کنی، آره یا نه؟

چهره غزاله برافروخته شد. با عصبانیت گفت:

- نه.

وقتی کیان سر به زیر شد، غزاله ادامه داد.

- می دونم که مرد با ایمان و در ستکاری هستی و بهتر از خودت می دونم که برای پرهیز از برخورد های اجتناب ناپذیری که ممکنه پیش بیاد، می خوای صیغه محرمیت بخونی، اما من از این کلمه بدم میاد. دوست ندارم شخصیتم بیش از این زیر سوال بره. اگه اینجا بمونم و زن یه مرد افغانی بشم، خیلی بهتر از اینه که مثل یه آشغال دنبالت راه بیفتم و تو مدام دماغت رو بگیری که نکنه بوی گند یه مجرم خفه ات بکنه.

و قبل از هرگونه عکس العملی از سوی کیان، از مقابل چشمان متعجب او گریخت و به اتاق پناه برد. غزاله بی حوصله گوشه اتاق نشست و زانوی غم بغل گرفت. مدتی را هم گریه کرد، اما با گذشت زمان به دلشوره افتاد: (اگر کیان می رفت؟) این سوالی بود که ذهن مغشوشش را درگیر کرده بود.

در این چند روز، در تمام لحظات سخت و طاقت فرسا و در همه حال کیان را يك افسر خشن و بداخلاق یافته بود و با وجود كمك های بی شائبه او و حتی نجات مکرر جاننش، جز تنفر چیزی از او به دل خود راه نداده بود و حالا دلش نمی خواست محرم کسی باشد که فکر می کرد متقابلاً از او متنفر است. با این حال فکر زندگی ابدی با يك مرد افغانی و مهم تر از آن زندگی در کشوری بیگانه که بدون شك هر سال يك زن جدید هوویش شود، لرزه بر اندامش می انداخت.

با افکار ضد و نقیض از جای برخاست و از ورای پنجره چشم به بیرون دوخت، شاید کیان را بباید، ولی اثری از او نیافت. کلافه و سردرگم بارها قصد خروج کرد، اما غرورش مانع از انجام این تصمیم شد. آنقدر پای پنجره ایستاد تا چشمش به عبدالحمید فرزند نوجوان میزباننش افتاد که به اتفاق پیرمرد ریش

سفیدی که حدس زد باید عاقد با شد، داخل اتاق عبدالنجیب شد و لحظاتی پس از آن کیان سراسیمه و اسلحه به دوش خارج گشت و پس از نیم نگاهی به ساختمان زنان، عبدالنجیب را در آغوش کشید و با تشکر و خداحافظی سر به زیر انداخت و راهی را که پیرمرد نشان داد در پیش گرفت.

اشک در چشمان غزاله جمع شد، بدنش آشکارا می لرزید. وحشتی مبهم وجودش را فرا گرفت. دیگر تردید جایز نبود. بی تامل در را گشود و بی محابا در حالیکه دو طرف پیراهن بلند و سنگینش را بالا گرفته و اشک مجال کلامش را بریده بود، شروع به دویدن کرد. وقتی به نزدیکی کیان رسید که همچنان به راه خود ادامه می داد، کاملاً از نفس افتاده بود. با این حال و با هر زحمتی بود برای اولین بار او را به نام صدا کرد: (کیان).

کیان با شنیدن صدای زیبای غزاله متوقف شد، اما گویی قلبش ایستاده بود. نفس در سینه اش حبس شد و با کمی درنگ به سمت صدا چرخید. غزاله با چشمان خیس در مقابلش ایستاده بود و ملتسمانه او را می نگرست. این اولین بار بود که خود را در چنین موقعیتی می دید. چشمان خیس غزاله گویی خنجری بود که در جگرش فرو می رفت. چندگام فاصله را با قدمهای تند خود پر کرد. نگاه نگرانش را در اعماق چشمان غزاله دوخت و پرسید:

- چیزی شده؟ چرا گریه می کنی؟

غزاله مثل به ها لب برچید و ناگهان در حالیکه خود را روی زمین رها می کرد، بنای گریه را گذاشت.

کیان دست و پایش را گم کرده بود. فکر کرد با ملایمت گریه غزاله را بند آورد. مقابل او زانو زد و با مهربانی گفت:

- نگاش کن! مثل بچه ها می مونه! این کارها چیه زن!

غزاله سر بالا گرفت و چشمان ترش را به چشمان او دوخت و گفت:

- تورو خدا من رو با خودت ببر. هر چی.... هر چی بگی قبول می کنم. فقط ... فقط من رو از اینجا ببر.

کیان چشم بست. احساس کرد بیش از این طاقت دیدن ناراحتی غزاله را ندارد.

نگاه مظلوم او وجودش را به آتش می کشید. به ناگاه برخاست و گفت:

- بلند شو لباسات رو عوض کن. ما با هم میریم.

- پس شرطت چی؟

- فراموش کن. بلند شو.

غزاله اشکهایش را پاک کرد و با لحن مظلومانه ای گفت:

- نه، تو راست میگی. اینطوری برای هر دومون بهتره.

با آنکه کیان از خدایش بود اما برای آنکه غزاله را تحت فشار قرار دهد، پرسید:

- مطمئنی؟

- آره.

- ولی اگه زنده برسیم ایران و تو قصد داشته باشی که ازدواج کنی و یا با منصور

آشتی کنی باید اول از من طلاق بگیری.

کیان مکثی کرد و با لبخندی افزود:

- البته اگه من طلاق بدم.

غزاله به هیچ وجه به عمق کلام کیان فکر نکرد. با خود فکر کرد که او قصد مزاح دارد، برای همین گفت:

- باشه. هر چی تو بگی من همون کار رو می کنم.

- می خوام از ته دلت بله بگی، نه از ترس اینجا موندن و یا اجبار با من همراه شدن. خودت می دونی اگه عقد با رضایت قبلی نباشه باطله.

- قول میدم.

کیان در حالیکه سعی داشت خوشحالی غیرقابل وصف خود را پنهان کند گفت:

- پس عجله کن که راه طولانی در پیش داریم.

برای کیان لحظات هیجان انگیزی بود او به راستی خود را داماد قلمداد می کرد و هر لحظه به احساسش اجازه بروز می داد. اما غزاله اندیشه ای جز فرار از آن جهنم سبز در ذهن خود نداشت.

دقایقی بعد حاج قادر صیغه عقد را جاری و آن دو نفر را شرعا زن و شوهر اعلام کرد.

غزاله در جمع زنان عبدالنجیب حاضر و پس از تشکر از محبت‌های بی دریغ آنها، با خداحافظی گرم، به همراه کیان روان شد.

در طول راه هر دو سکوت کرده بودند، گویی هیچ يك از آن دو جرئت حرف زدن نداشت. فقط گه گاه کیان می ایستاد تا غزاله فاصله اش را کمتر کند. این وضع همچنان ادامه داشت تا آنها از ده بعدی نیز گذشتند.

به تو صیه عبدالنجیب لباس افغانه را بر تن کرده بودند تا از بعضی خطرات در امان بمانند. در حال گذشتن از مزارع بودند که غزاله با کنجکاوی پرسید:

- اینها گندم نیست! تو می دونی چیه؟

- خشخاش.

- پس خشخاش اینه که روی نون می پاشن.

- روی نون که چه عرض کنم! روی جون می پاشن.

- یعنی چی؟

- یعنی تو نمی دونی از خشخاش چه محصولی به دست میاد؟

- نه! از کجا بدونم!

- واقعا که! اینو یه بچه کلاس اولی هم می دونه.

- همیشه بدون متلك انداختن جواب بدی؟

کیان لحظه ای درنگ کرد. قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت: (ترياك). و دوباره به راه افتاد.

- وای! خدای من! محصول تمام این مزارع تبدیل به ترياك میشه! مگه چه خبره؟

- خبر سلامتی... مردم افغانستان جز کشت خشخاش کار دیگه ای ندارن.

- برای همینه که اینقدر بدبختن و هیچ وقت هیچی نمی شن.

- شاید بزرگترین دلیلش این باشه.

- شاید!!!؟ من مطمئنم، وقتی نفرین یه م شت مادر که د سته گلها شون رو به

دست این ماده لعنتی پرپر می بینن دنبالشون باشه، وقتی نفرین من و امثال من

دنبالشون باشه، هیچ وقت نمی تونن خوشبختی رو لمس کنن.

کیان لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یا لا عجله کن داره غروب میشه. باید خودمون رو به ده بعدی برسونیم. تا اونجا یه فرسخ راهه دختر.

غزاله با نفرت نگاهش را به مزارع دوخت و در حالیکه آرزو می کرد تمام این کشتزارها از بین بروند، به دنبال کیان به راه افتاد، غافل از اینکه نگاههای ه*ر*زه ای با هوسهای شیطانی در تعقیبش می باشند.

چند لحظه بعد جیغ کوتاه غزاله کیان را با اضطراب متوقف ساخت. غزاله نقش بر زمین بود. خنده ای بر لبهای کیان نشست و با چند گام بلند خود را به او رساند و کنارش زانو زد و دست او را میان دستهای گرم خود گرفت و گفت:

- بذار کمکت کنم.

اما غزاله به تندی دستانش را پس کشید و گفت:

- لازم نکرده. خودم می تونم درشون بیارم.

نگاه کیان سرزنش داشت. بار دیگر دست غزاله را گرفت و گفت:

- لجبازی نکن.

اما غزاله با ضرب دستش را بیرون کشید که این عمل باعث عصبانیت بیش از حد کیان شد و بدون توجه به غیظ و اخم او ابروانش را درهم کشید و دست غزاله را بار دیگر در دست گرفت و شروع به درآوردن خارهای ریز و درشت فرو رفته در آن کرد.

- غزاله در سکوت خود به چهره عصبانی و مردانه کیان خیره شد. دلش آرزویی کرد: (کاش منصور یه ذره از مردونگی های تو رو داشت).
- کیان نگاهی به غزاله کرد و با کنایه گفت:
- انگار از کوه و کمر راحت تر بالا می ری تا زمین صاف.
- پام پیچید. خب، چیکارکنم.
- حواست رو جمع کن. اگه دست و پات بشکنه وبال گردنم میشی.
- ایش... بداخلاق.
- کیان برخاست و با یک حرکت غزاله را از جا کند و گفت:
- همینی که هست. آش کشک خالته.
- خدا رو شکر من خاله ندارم.
- کیان خنده کنان راه افتاد.
- ولی من دارم. اون هم یه خاله که خوابهایی برام دیده.
- غزاله لبخند شیطنت باری زد و گفت:
- ا!... دختر داره؟
- دیگه کم کم داشتم خر می شدم که بگیرمش.
- پس زن نداری، نامزد داری. من رو هم توی عروسیت دعوت می کنی؟
- من چند بار باید شما رو توی عروسی خودم دعوت کنیم!؟
- خب، بستگی به این داره که چند بار بخوای ازدواج کنی.
- همون یه بار هم که ازدواج کردم واسه هفتاد و هفت پشتم بسه. یه زن بداخلاق و نق نقو نصیبم شده که نگو و نپرس.
- پس تو با وجود زن، قصد تجدید فراش داری؟

- گیر عجب خنگی افتادم... مثل اینکه یادت رفته من همین چند ساعت پیش متاهل شدم و سرکارعلیه هم در عروسیم شرکت داشتی.
غزاله قیافه مضحکی به خود گرفت. پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- بی مزه.

اما کیان بازوی او را با خشونت گرفت و به سمت خود کشید و چشمانش را در چشم او بُراق کرد و گفت:

- مسخره تویی که حالیت نیست که من شوهرتم.

غزاله مثل تکه ای یخ وا رفت. کیان رهایش کرد و به راه خود ادامه داد. غزاله لحظاتی بعد، در حالیکه به او و حرفهایش فکر می کرد، به راه افتاد.
خورشید آرام آرام غروب می کرد. کیان عجول بود و برای رسیدن به مقصد مورد نظر جلوتر از غزاله تند تند گام بر می داشت و هر از گاهی غرولندکنان غزاله را ترغیب به عجله می کرد.

اما غزاله توان و نیروی کیان را نداشت و در حالیکه نق می زد، مدام برای استراحت می ایستاد. در یکی از این توقف هایش بود که ناگهان مشاهده کرد که کیان مورد حمله دو نفر که صورت های خود را در د ستمال پیچیده بودند، قرار گرفت و قبل از آنکه فرصت هرگونه عکس العملی بیابد نقش بر زمین شد. صدای فریاد غزاله در دل صحرا پیچید. لحظاتی بعد ناامید از پاسخ کیان و هراسان از یورش مردان نقاب دار پا به فرار گذاشت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که مرد قوی هیکلی پنجه در پنجه در لباسش انداخت و او را متوقف کرد.

غزاله مثل گنجشکی بال بال می زد، مرد ناشناس بی رحمانه او را روی زمین پرتاب کرد و به او نزدیک شد. غزاله با داد و فریاد، چنگ و ناخن در صورت مرد کشید. دستمال از چهره مرد کنار رفت و صورتش در اثر کشیده شدن ناخن خراشیده شد. مرد با احساس درد کمی نیم خیز شد و سیلی محکمی در گوش غزاله خواباند. خون از گوشه لب غزاله سرازیر شد اما در همین فرصت کوتاه استفاده کرد و لگد محکمی میان دو پای مرد کوبید.

مرد ه*ر*زه که شعله های شه- سوت در وجودش زبانه می کشید ناله سر داد و روی زمین ولو شد.

غزاله بی درنگ برخاست و با سرعت به سمت کیان دوید، اما نفر دوم بین راه به او رسید و چنان ضربه ای زد که غزاله با صورت نقش بر زمین شد. از شدت ضربه گیج و منگ شده بود و توانایی هیچ عکس العملی را نداشت.

مرد دوم با خنده های شیطانی بالای سرش ایستاد و به ناگاه قهقهه ای پیروزمندانه ای سر داد ولی قبل از آنکه به هدف پلیدش برسد قنداق اسلحه کیان بر فرقهش فرود آمد و بیهوش در کنار غزاله روی زمین افتاد.

کیان خم شد و موهای مرد را در دست گرفت و او را به گوشه ای پرتاب کرد. برای کشیدن گلنگدن معطل نکرد و لوله تفنگ را به سوی مردی که از درد به خود می پیچید نشانه رفت.

مرد که ضارب کیان نیز بود از ترس دردش را فراموش کرد و دستها را بالا برد و به علامت تسلیم روی سرش گذاشت. کیان، هوایی شلیک کرد و مرد با وحشت پا به فرار گذاشت.

کیان با اطمینان از دور شدن او بر بالین غزاله نشست و سر او را به زانو گرفت.

گونه غزاله خرا شیده و در گوشه لبش خطی از خون کشیده شده بود. از سر خشم دندانهایش را به هم سایید و در حالیکه با لبه آستین خون را از لب او پاک می کرد در اوج نگرانی، اما با محبت گفت:

- جایی از بدنت درد نمی کنه؟

غزاله هنوز وحشت زده به نظر می رسید و قادر به پاسخگویی نبود. کیان فکر کرد زبان او از ترس بند آمده است، بنابراین او را وادار به نشستن کرد و برای تسلی گفت:

- چیزی نیست.... همه چیز تموم شد. دیگه دلیلی برای ترس وجود نداره. دست و پای غزاله به شدت می لرزید. با وحشت نگاهی به ضاربش که هنوز روی زمین ولو بود انداخت و در حالیکه به او اشاره می کرد با لکنت گفت:

- اون اون آشغال.... می خواست. من.... من....

و به گریه افتاد. کیان سر او را نوازش کرد و گفت:

- هیش هیچی نگو. آرام باش....

و در حالیکه به غزاله کمک می کرد تا بلند شود، ادامه داد.

- پا شو باید زودتر از اینجا دور بشیم و خودمون رو به ده بالایی برسونیم، والا ممکنه با عده بیشتری برگردن.

غزاله با شنیدن این جمله سراسیمه از جای جست و گوشه لباس کیان را گرفت و شانه به شانه او ایستاد و در حالیکه هر لحظه از شدت ترس، خود را بیشتر به او می چسباند راه باقی مانده را در پیش گرفت.

کیان که می دانست غزاله بیش از حد وحشت کرده است در حالیکه تمام توجهش به اطراف بود تا بار دیگر غافلگیر نشوند، دست او را میان دست خود گرفت و با دلداریهای مکرر او را دعوت به آرامش کرد.

چند ساعت به این منوال گذشت تا اینکه در اواسط شب، نور ضعیفی از جانب دهکده نمایان شد.

کیان با شعف به سمت ده اشاره کرد و گفت:

- دیگه ترس. تا چند دقیقه دیگه می رسم. ببین! اون نور رو می بینی، دهکده همون جاست.

غزاله نفس عمیقی کشید و کیان لحن گزنده ای به خود گرفت و گفت:

- بُرَق رو بکش روی صورتت، دیگه نمی خوام کار دستم بدی.

- منظورت چیه؟!!!!

- منظوری ندا شتم. فقط بهتر می دونم صورتت رو از نامحرم ببو شونی تا هر دومون در امان باشیم.

غزاله با وجودی که دلخور شده بود، بُرَق را که نوعی روبنده مخصوص زنان افغانی است، روی صورت خود کشید

دقایقی بعد هر دو در منزل ملاقادر، برادر عبدالنجیب، بودند و پس از صرف شامی مختصر در اتاقی که برایشان مهیا شد برای خوابیدن آماده گشتند.

کیان به محض ورود با ابراز خستگی در رختخواب خود جای گرفت و خیلی زود به خواب رفت. اما در وجود غزاله وحشتی رخنه کرده بود که مانع از آرامشش می شد و این موضوع خواب را از چشمابش ربوده بود.

او در حالیکه لحظه به لحظه خاطرات چند روز اخیر را به یاد می آورد، اشک می ریخت و به حال خود دل می سوزاند.

نگاهش از لای در به آسمان کم ستاره خیره ماند. یادش آمد که باید چند روزی از آمدن بهار و تحویل سال گذشته باشد. آه کشید.

غرق در افکار خود بود که کیان از خواب پرید و با دیدن او در آن حالت در رختخواب نیم خیز شد و گفت:

- چرا نمی خوابی؟

جواب غزاله سکوت محض بود. کیان گفت:

- راه درازی در پیش داریم، بهتره استراحت کنی.

بار دیگر جواب غزاله سکوت بود. سکوتی که برای کیان پر معنا و زیبا بود. چشمهایش دیگر مجبور به فرار از دیدار این مه زیبا نبود، در نیم رخ او خیره ماند. اکنون خود را صاحب این زن زیبا و دلفریب می دید.

حسی که از آغاز سفر اجباری در خود خاموش کرده و سعی در نابودی آن داشت، اکنون بیدار شده بود و او را در عالمی از سرخوشی فرو می برد. در حالیکه مشتاق گم شدن در هوای عشق او بود، اما خوددار، برای تسلی به آرامی برخاست و با تردید بالای سرش ایستاد.

در وجودش انقلابی برپا بود و در برزخی از بایدها و نبایدها دست و پا می زد. بالاخره هم دلش را یکدل کرد و مقابلش نشست. چشمان مشتاق اما نگراننش را در چهره مغموم و افسرده او دوخت.

غزاله نقاب بُرقع را بالا زده و در سکوت، به نقطه ای نامعلوم خیره مانده و اشک می ریخت.

کیان نگاهی به آسمان کم ستاره انداخت و گفت:

- بالاخره این ابرهای لعنتی کنار رفتن.

.....

- هوا خیلی سرده. نمی خوام بیای کنار آتش بخاری؟

.....

- چرا حرف نمی زنی؟ این سکوت سنگین نشونه چیه؟

سکوت ممتد غزاله کیان را هر لحظه نگران تر می ساخت تا جایی که احساس کرد غزاله در فکر انجام عملی احمقانه مثل خودکشی با خود کلنجار می رود، در پی دلجویی و تسلی خاطر با کمی تردید دست بر شانه او نهاد و برای اولین بار نام او را به لب راند: (غزاله).

غزاله با شنیدن نامش تکانی خورد اما مجددا در سکوت خود فرو رفت.

کیان با لحن پرعطوفتی گفت:

- اینقدر بهش فکر نکن. تو فقط خودت رو آزار می دی.

سکوت غزاله، کیان را آزار می داد و او را ترغیب به دلجویی بیشتر می کرد، از این رو کمی به او نزدیک شد.

غزاله تازه به خود آمد و سراسیمه برخاست. نگاهی تند و گزنده به کیان انداخت و با غیظ فاصله گرفت.

کیان می دانست که غزاله تا چه حد از او نفرت دارد، به همین دلیل باید برای بدست آوردن دل او تلاش می کرد. با این فکر از جای برخاست و درست پشت سر او ایستاد و با ملایمت گفت:

- ناراحت شدی؟

- تو هم با دیگران فرقی نداری... اصلا همه مردا مثل هم هستن. با ایمان و بی ایمان نداره.

- ولی من شوهرتم.

- خب پس! همه اینا نقشه ات بود!

- که چی!؟

- صیغه بخونی و فکر کنی شوهر می.

تفکر غزاله کیان را به خنده انداخت. پوزخندی زد و برای لجبازی گفت:

- حالا که مال منی، می خوای چیکار کنی؟

- من از تو بدم میاد.

- می دونم.

- پس چرا راحت نمی ذاری؟

- وای... وای... زن به این بد اخلاقی هم نوبره.

- قربون تو آدم خوش اخلاق.

- فکر کنم منو بشه با غسل تحمل کرد... البته اگه غسلش تو باشی.

- خواب دیدی خیر باشه.

غزاله چرخید تا از مقابل کیان بگریزد، اما دست کیان روی چارچوب، راهش را سد کرد. غزاله خود را در مقابل سیب—نه فراخی دید که نمی دانست چقدر بیتاب آغوش کشیدن اوست، اما خوددار، آتش عشق را در سیب—نه خاموش می سازد.

دلش فرو ریخت و در حالیکه صورتش از شرم گلگون شده بود سعی کرد از مقابل بازوان پرتوان کیان بگریزد، اما کیان مجال هر گونه حرکتی را از او گرفت. نگاه عاشق و بی قرارش را در چشمان طلایی او دوخت و با صدای لرزانی به آرامی گفت:

- چرا از من بدت میاد؟

غزاله در چشمان او بُراق شد.

- هرچی میکشم از دست توست. تو بیچارم کردی، همه زندگیم رو گرفتی....

دیگه از جونم چی میخوای؟

- چرا فکر می کنی من مقصرم؟

- نیستی!؟

کیان پاسخی نداد. او در سکوت به چشمان غزاله خیره شد. نفس در سیب—نه غزاله حبس شد گویی وجودش را به آتش کشیدند. دستپاچه و سرا سیمه در يك لحظه از مقابل او گریخت و کنار بنخاری کز کرد.

لبخندب مهمان لبهای کیان شد. و گفت:

- چیه؟ چرا بق کردی؟

- خیلی بی شرمی... تو در مورد من چی فکر می کنی؟

حرفش را نیمه تمام گذاشت و گریه سر داد. کیان لحن محبت آمیزی به خود گرفت و گفت:

- چی فکر می کنم؟.... فکر می کنم یه شوهر حق داره به همسرش ابراز محبت کنه، نداره؟

- می دونم... می دونم در مورد من چی فکر می کنی. واسه تو من حکم همون لنگه کفش کهنه توی بیابون رو دارم. درسته؟

- این چه حرفیه؟ تو نور چشم منی.

غزاله دیگر طاقتم نیاورد و با تندی از کیان روگرداند. اما کیان در مسیر نگاه او قرار گرفت و با نگاه گرم و عاشق خود روح غزاله را نوازش داد. کلمات بی اختیار از لبهایش گریخت.

- کاش می دونستی چقدر برام عزیزی.

غزاله دهانش را پرکرد تا چیزی بگوید که شرم مانعش شد و سر به زیر انداخت. او به هیچ وجه انتظار شنیدن این جملات و رفتار محبت آمیز و بی اراده را از جانب کیان نداشت. (عشق) چیزی که به اندازه سر سوزنی به فکرش خطور نکرده بود او را در افکار مبهمی فرو برد.

کیان انگشت زیر چانه او گذاشت و صورت او را به سمت خود مایل کرد. نگاهشان درهم گره خورد. يك سکوت قابل لمس برقرار شد و لحظه ای بعد کیان با لحن پراشماسی گفت:

- منصور رو فراموش کن.... قول میدم خوشبختت کنم.

يك گرمای مطبوع از قلب به تمام نقاط بدن غزاله فرار کرد. حس غریبی در وجودش بیدار گشت و در سکوت به کیان خیره شد.

در چشمان نافذ کیان دیگر اثری از سردی و غرور نبود، عشق و تمنا دریای چشمانش را طوفانی ساخته بود و غزاله را به کام خویش می خواند.

غزاله احساس کرد قالب تهی می کند. یکباره احساس سرما تمام وجودش را فرا گرفت، یاد منصور حالش را دگرگون ساخت، به طوری که بلافاصله از اتاق بیرون زد. کیان سراسیمه به دنبالش دوید و او با جملاتی چون (غزاله صبر کن... غزاله وایسا) به نزد خود فرا خواند، اما غزاله بی توجه و بی هدف به راهش ادامه می داد.

کیان که حساسی کلافه شده بود به شتاب قدمهایش افزود و وقتی به يك قدمی او رسید بازویش را چشبیید و او را با خشم به سوی خود کشید، غزاله چرخشی خورد سینه به سینه او قرار گرفت.

خشم صورت کیان را برافروخته کرد، گفت:

- زده به سرت؟ کجا می خوای بری؟

- به توربیطی نداده. ولم کن.

نگاه کیان تند و متوقع بود. در حالیکه سعی داشت کنترل رفتارش را در اختیار بگیرد، او را به سوی اتاق کشاند و به محض ورود او را گوشه ای رها کرد و درِ اتاق را از داخل چفت کرد.

غزاله از ترس گوشه اتاق کز کرد. کیان همان جا پشت در به سوی زمین رها شد. خشم قصد رها کردنش را نداشت. نگاه پرغیظش را به غزاله دوخت و

گفت:

- می دونم چه فکری می کنی.... با شه. با شه دیگه تکرار نمی شه. قول میدم. حالا بگیر بخواب. نمی خوام فردا بهانه ای برای خستگی داشته باشی. غزاله خاموش در جای خود باقی ماند، اما کیان او را وادار کرد تا در جای خود دراز بکشد.

کیان در حالیکه غزاله پتورا صورت خود بالا می کشید، گفت:

- فراموش کن... هر چی دیدی و شنیدی فراموش کن.

عطر نسیم بهار بر شامه ده... می نشست. دهی مشتمل بر بیست خانوار که در منازل گلی با سقف چوبی در کنار زمینهای زراعی خود روزگار را به سر می بردند. با ظهور اولین پرتوهای خورشید، زنگ کار نیز نواخته شد. مردان شتابان به سوی مزارع روان بودند و کودکان برای تهیه نان ولوهای آب را به دوش می کشیدند و در مقابل مادرانشان بر زمین می نهادند.

کیان روی تخ - ته سنگی نشسته و شاهد تکاپوی این جمع برای بقای زندگی بود که دستی بر شانه اش خورد و صدایی گرمی سلام داد. ملاقادر برادر کوچکتر عبدالنجیب بود.

برای ادای احترام قصد برخاستن کرد که ملاقادر مانعش شد و گفت :

- خوب خوابیدی؟

- ممنون... خیلی زحمت دادیم.

ملاقادر لبخند کم رنگی زد و گفت :

- از احوال برادرم بگو، چه می کرد جوان؟

- خیلی سلام رسوند. شاید تا چند روز دیگه به دیدارتون بیاد.

- چند ماهی هست که یکدیگر را دیدار نکردیم. سیل راهمان را بسته بود. بعد مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد رو به جانب فرزند خردسالش کرد و فریاد زد.

- متین... هوی متین.

پسرک که هفت هشت ساله می نمود شتابان به پدر نزدیک شد. ملاقادر به ظرف بیست لیتری اشاره کرد و گفت:

- برو سرای خانم، گازوییل بریز داخل بخاری.

پسرک بی معطلی ظرف گازوییل را برداشت. کیان فکر کرد این جثه کوچک توانایی بلند کردن آن ظرف سنگین را ندارد. به قصد کمک نیم خیز شد، ولی متین به سرعت باد و بدون به جا آوردن آداب ورود بی محابا وارد اتاق گردید و پس از انجام وظیفه، به سرعت بیرون زد و با اجازه از پدر به سراغ بازی با خواهر و برادر خود شتافت.

کیان کنجکاو پرسید:

- این گازوییل را از کجا تهیه می کنید؟

- با هزار بدبختی! از مرز ایران.

- چقدر برایش پول میدید؟

- گران... خیلی گران. هر گالونی هفت، هشت هزار تومان به پول شما میشه.

- پس هرچی پول دارید باید بابت گازوییل خرج کنید.

- مجبوریم کم مصرف کنیم. سرای زنانه کرسی زغالی زدی.... خب نان دیگه پخته شده. بگم جای آماده کنن.

و رفت.

کیان از اتفاق شب گذشته هنوز عصبانی به نظر می‌رسید. برای بیدار کردن غزاله سگرمه هایش را در هم کشید و وارد اتاق شد. اما به محض دیدن چهره معصوم غزاله در عالم خواب، گره ابروانش باز شد و جای آن را لبخند دلنشینی گرفت که طبق معمول دو خط دایره شکل روی گونه اش نقش بست.

خراشیدگی روی گونه غزاله قهوه ای رنگ شده و لبش کمی متورم به نظر می‌رسید. تمام دلخوری دیشب از دلش سفر کرد و با عطوفت او را صدا زد.

- خانم هدایت... خیلی وقته آفتاب سر زده، نمی‌خوای پاشی؟

غزاله با صدایی شبیه به (هوم) غلتی زد و کیان بار دیگر او را به نام خواند. غزاله به زحمت پلک‌هایش را فشرد و چشم باز کرد. کیان سر به زیر شد و گفت:

- پاشو یه چیزی بخور باید زودتر راه بیفتیم.

غزاله قادر به تکان بدنش نبود، به همین دلیل چند دقیقه ای در جای خود باقی ماند و پس از کش و قوس های مکرر با بدن آتش و لاش از جای برخاست. احساس می‌کرد مفصل‌هایش قادر به انجام وظیفه نیستند و نمی‌توانند او را سرپا نگه دارند. با این و صف به سختی بیرون رفت و با آبی که دختر ملاقادر برایش آورده بود صورتش را شست و شو داد و به اتاق بازگشت. چند لحظه بعد کیان با یک سینی که محتویات آن دو لیوان چای، قندان و دو قرص نان و یک پیاله شیر بود داخل شد.

سینی را مقابل غزاله روی زمین گذاشت و بلافاصله یک قرص نان و لیوان چای و چند حبه قند برداشت و از اتاق بیرون رفت.

غزاله پشت چشمی نازک کرد و در دل گفت: (هرکس دیگه ای هم جای تو بود، روش نمی شد توی چشمام نگاه کنه).

چند دقیقه بعد کیان آماده رفتن به سراغ غزاله آمد و گفت:

- آگه میای بسم ا...-

- آگه نیام؟

- هر طور میلته.

- من اینجا می مونم. فکر کنم اینجا بیشتر در امانم تا همراه تو.

چشمان کیان از فرط تعجب گرد شد و صورتش به سرعت برافروخته گردید. برای کنترل عصبانیتش که فکر می کرد اگر خود را رها کند غزاله کتک مفصلی نوش جان خواهد کرد، پلکهایش را محکم به هم فشرد و لبش را چنان گزید که خون از جای آن بیرون زد. دیگر معطل کردن جایز نبود به سرعت از آنجا خارج شد و راهی را که به شهر ختم می شد پیش رو گرفت.

جمله غزاله مثل پتکی بود که هر لحظه بر فرقش کوبیده می شد. از اینکه نتوانسته بود خوددار باشد و احساسش را مخفی کند، خود را به باد ملامت و سرزنش گرفت: (پسره احمق... خیالت راحت شد. می بینی اون در مورد کیان زادمهر چی فکر می کنه). نفس نفس می زد و به سرعت گام بر میداشت: (اینقدر کودن و بی شعوری که مفت خودت رو باختی). سرزنش کردن خودش تمامی نداشت. آنقدر عجول و سراسیمه راه می رفت که متوجه غزاله که به دنبالش دوان دوان در حرکت بود نشد. بالاخره روح آزرده خاطرش او را مجبور به توقف کرد. خراب و زار به نظر می رسید. در حالیکه غمی سنگین قفسه سینه اش را می فشرد، با سستی زانو زد و به دفعات نعره کشید.

غزاله با مشاهده حالت او از سرعت قدمهایش کاست. از اینکه ناجی خود را تا این اندازه آزرده بود شرمنده و خجل، برای دلجویی جلو رفت و دستش را روی شانه او گذاشت.

کیان سرا سیمه به پشت سرش نظر انداخت و با مشاهده غزاله، گویی آتش درونش افزون شد از جای جست و فریاد زد.

- تو اینجا چی کار میکی؟... برای چی دنبالم راه افتادی؟
- نمی دونم.

- اینم شد جواب؟ برگرد همون جا که بودی.

غزاله سر به زیر شد و کیان باز هم تندى کرد.

- یا لا دیگه! معطل چی هستی؟

- خواهش می کنم. من... من.... معذرت می خوام.

- احتیاج به عذرخواهی نیست، حق با تونه... برگرد پیش ملاقادر، باهانش صحبت می کنم، او رو راضی می کنم که تو رو پیش خودش نگه داره.

و به سرعت به سمت دهکده به راه افتاد. چند متری که جلو رفت به سمت غزاله چرخید، غزاله بی حرکت در جایش ایستاده بود. به ناگاه فاصله ایجاد شده را بازگشت و با خشم گفت:

- پس چرا معطلی؟ مگه همین رو نمی خواستی؟

غزاله نگاه غمبارش را به زمین دوخت و با اندوه گفت:

- تو زن نیستی، نمی تونی احساسم رو درک کنی... می دونی من چی می کشم؟ می دونی چی دلم می خواد؟... دلم برای شدستن ظرفها و جارو کردن

خونه ام تنگ شده. دلم می خواست به جای این دشت فراخ توی آشپزخونه کوچکم بودم و به عشق منصور ناهار درست می کردم. دلم واسه ماهان و شستن تن و بدن کوچکش یه ذره شده. من به اینجا تعلق ندارم. می خوام برگردم خونه ام.

کیان هوای ریه اش را بیرون داد. کمی به خودش مسلط شد و ناامید گفت:
- باشه، هرچی تو بنخوای همون میشه... تو خونه ملاقادر می مونی، اگه زنده برگشتم که خودم تو رو تحویل منصور می دم و اگه برگشتم... خودت یه راهی پیدا کن. سپس در حالیکه به عشق نافرجام یکطرفه اش می اندیشید، به سوی منزل ملاقادر روان شد.

کیان توانست با وجود عقاید و رسوم رایج در میان مردم آن ده، با گفتگوی نسبتاً طولانی، ملاقادر را متقاعد سازد که چند روزی غزاله را نزد خود نگاه دارد و چون برای رفتن عجله داشت، بلافاصله نزد غزاله رفت تا او را نیز از نگرانی بیرون بیاورد.

غزاله به محض مشاهده کیان سراسیمه جلو دوید و پرسید:

- چی شد؟

- تو اینجا می مونی.

- راست میگی؟ قبول کرد!

خوشحالی غزاله قلب کیان را درهم فشرد و وجودش را احساسی تلخ و مبهم فرا گرفت. نگاه حسرتش را که هاله ای از غم آن را پوشانده بود به غزاله دوخت و بدون کلام اضافه ای رفت

حال و هوای کیان دل غزاله را لرزاند. فکر کرد چه چیزی این مرد سرکش و مغرور را تا این حد زار و پریشان ساخته است. در حالیکه دور شدن او را نظاره می کرد. بی اراده به دنبالش دوید و فریاد زد.

- کیان... کیان.

کیان ایستاد، اما بدون آنکه به سوی او بچرخد منتظر ماند. وقتی غزاله به نزدیکی اش رسید ابروانش را گره زد و گفت:

- دیگه چی شده؟

- هیچی... هیچی نشده. فقط می خواستم ازت تشکر کنم. تو جون من رو بارها نجات دادی و من به تو مدیونم... نمی خوام فکر کنی قدرناشناسم. باز دو نیم دایره ای که لبخند کیان را جذاب تر می کرد روی گونه اش نقش بست. اما لحنش آزار دهنده تر از تلخی لبخندش بود.

- تو هم جون من رو نجات دادی... حالا دیگه اگه کاری نداری، رفع زحمت کن. به اندازه کافی وقتم هدر رفته.

کیان بار دیگر به راه افتاد، اما جمله غزاله او را متوقف کرد.

- زود برگرد. می ترسم... من از تنهایی و غربت اینجا می ترسم.

کیان کلافه دستی در موهای انبوهش فرو برد، نفس عمیقی کشید. سپس رو به غزاله چرخید. نگاه نافذش در اعماق قلب غزاله خانه کرد.

- نمی دونم! شاید اجل مهلتم نده تا یه بار دیگه ببینمت. پس بهتره بدونی چه احساسی دارم... بین غزاله من... من... همیشه با مادرم بر سر ازدواجم بحث داشتیم. نمی دونم چرا، ولی از همه زنها گریزان بودم. به تنها چیزی که

فکر نمی کردم عشق و زن و ازدواج بود. وقتی برادرم عاشق شد و مثل دیوونه ها ما رو تهدید کرد که اگر دختر دلخواهش رو براش خواستگاری نکنیم، ال می کنه و بل می کنه، مسخره اش می کردم. به مادرم می گفتم ولش کن کم کم از سرش می افته.... اما حالا در بدترین شرایط زندگییم، جایی که نه روی زمینم، نه روی هوا دارم عشق رو تجربه می کنم. خیلی مسخره است، نه؟ ... به جای فکر فرار! تو ذهنم رو مشغول کردی. می دونم اگه به عبدالنجیب اصرار می کردم بدون اینکه لازم باشه تو رو به عقد خودم در بیارم، پناهت می داد. اما دل من چیز دیگه ای می خواست، فکر می کردم اگه توفیق پیدا کنم و سالم به ایران برسیم می تونیم.... می تونیم یه زندگی....

کیان ساکت شد و غزاله بدون کلام سر به زیر شد و به سمت اتاقش بازگشت. کیان باصدای لرزانی گفت:

- می خوام حلالم کنی. قصد بدی نداشتم.... نه اون جور که تو فکر کردی. فقط خواستم برای عشقم تسلی خاطر باشم. برای تو....

غزاله عکس العملی نشان نداد و کیان با قلبی درهم فشرده، با حسرت و تاسف سری تکان داد و مجدداً به راه خود ادامه داد.

در طول راه سعی داشت فکر غزاله را برای همیشه از سرش بیرون کند، اما گویی خیال این زیبای مه پیکر دست از سرش برنمی داشت.

چند ساعتی می شد که بی وقفه در حرکت بود تا آنکه بالاخره خستگی و بی خوابی شب گذشته وادارش کرد تا دقایقی به استراحت پردازد. هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای خش خشی بین بوته زار سراسیمه اش کرد. با عجله

گلنگدن را کشید و اسلحه اش را مسلح کرد و به سوی بوته زار نشانه رفت و فریاد زد:

- کی اونجاست؟ بیا بیرون والا شلیک می کنم.

لحظاتی بعد چشمانش از فرط تعجب گرد شد. ناباور اسلحه را ضامن کرد و گفت:

- دیوونه!! تو اینجا چی کار می کنی؟ نزدیک بود بکشمت.

غزاله آرام و بی صدا به جلو خرامید. چشمان براقش را در چشم کیان دوخت و با صدای لرزانی گفت:

- نتونستم اونجا بمونم.

- ولی بهتر بود می موندی. این طوری خیال من هم راحت تر بود.

- خودت گفتی ما به پای خودمون نمیریم. ما رو می برن. یادت رفته؟

کیان سری تکان داد و با رخوت نشست. در حالیکه نمی دانست از دیدار و همراهی غزاله خوشحال باشد یا نه، گفت:

- نمی خوام آسیبی به تو برسه، نباید می اومدی.

- تو که رفتی یک ربع بعد مثل دیوونه ها شدم. هزار جور فکر و خیال اومد

سراغم، داشتم از ترس سکته می کردم. هراسون زدم بیرون. اولش ملاقادر مخالفت کرد، ولی وقتی اصرارم رو دید کوتاه اومد.

- پس تمام این مدت تعقیب می کردی.

- آره... می ترسیدم دعوام کنی و من رو برگردونی.

- درست فکر کردی. حیف که خیلی دور شدیم و من فرصت ندارم، والا مطمئن باش تو رو برمی گردوندم.
- حالا می خوای چی کار کنی؟
- هیچی می خوام یه چیزی بخورم و استراحت کنم، چون دیشب اصلا نخوابیدم.
- سپس از درون دستمالی که ملاقادر برایش پیچیده بود، تکه نانی بیرون آورد و به دو نیم کرد. نیمه آن را مقابل غزاله گرفت و گفت:
- باید گرسنه باشی، یه چیزی بخور و استراحت کن. می خوام امشب هر طور شده به آبادی برسیم.
- تو که از من دلخور نیستی، هستی؟
- صورت جذاب کیان با لبخندش جذاب تر شد، گفت:
- من مخلص شما هم هستم.
- گوشه لب غزاله لبخندی نشست. در حالیکه نانش را به دندان می گرفت با دهان پر گفت:
- کیان! تو واقعا تا حالا ازدواج نکردی؟
- نه، چطور مگه؟
- هیچی، همین طوری.
- نترس هوو موو نداری. خیالت تخت.
- تو واقعا می خوای که... که من همسرت باشم!؟
- آگه شما بنده رو به غلامی قبول داشته باشی.
- ولی بچه ام چی میشه؟

- هرکاری از دستم بریاد مضایقه نمی کنم.
- غزاله سکوت کرد. معلوم بود در افکار خود غوطه ور است. لحظه ای بعد برخاست و به نقطه نامعلومی خیره شد.
- کیان به قصد هم صحبتی و دلداری شان به شان او لیستاد. آرام پرسید:
- به چی فکر می کنی؟
- به تو.... خودم، منصور و ماهان.
- نتیجه؟
- از منصور متفترم، چون درست وقتی به او احتیاج داشتم، ترکم کرد. به خاطر مرگ مامان نمی تونم ببخشمش، نمی تونم خ*ی*ا*ن*ش رو فراموش کنم.
- و من؟
- غزاله چرخید و چشم در چشم کیان دوخت.
- آگه توی خواب باشی چی؟
- کیان دست بالا برد و بغ- ل صورت غزاله نهاد، با انگشت شست گونه او را ن- سوازش داد و گفت:
- هیچ وقت تنهات نمی دارم.... هیچ وقت.
- تو که نمی خوای به من امید بدی، می خوای؟
- کیان فشاری به دستش داد و سر غزاله را به سینه گرفت.
- شاید کلمات بیانگر احساس درونی اش نبود به همین دلیل سکوت کرد و شان- های ستبر خود را تکیه گاه غزاله ساخت.

غزاله در حالیکه احساس می کرد به وجود این مرد سرکش و مغرور نیاز دارد، در آغوشش آرام گرفت.

فصل ۲۰

هیچ کلامی آرام بخش دل ریشش نبود. با این وجود پر صلابت اما با قلبی آکنده از غم که متحمل زجر هجر می نمود، با بهت در سوگ عزیزانش به دنبال دو تابوت که جز مستی استخوان پودر شده نبود، گام بر می داشت.

تعداد بی شماری از افراد نیروی انتظامی در مراسم تشییع حضور یافته بودند تا به گونه ای همدردی خود را ابراز نمایند. در چهره تك تك کسانی که در آن تشییع جنازه با شکوه شرکت کرده بودند، انزجار و نفرت از این عمل غیرانسانی موج می زد. با پایان یافتن مراسم، جلسه فوق العاده ای جهت جلوگیری از حوادث احتمالی برگزار و دستورات جدید امنیتی صادر گردید.

حادثه دلخراش مرگ خانواده سرهنگ شفیعی خط بطلانی بر فرضیات احتمالی جلسات قبل کشیده بود و در نگاه جدید، احتمال فرار سرگرد زادمهر را به صفر می رسانید. پایان مذاکرات نشان از اجبار آنان به پذیرفتن خواسته های ربایندگان داشت.

آلماز پکی به سیگار زد و کمی در مبل جابجا شد. برق پیروزی در چشمانش موج می زد. تابی به سیلهای از بنا گوش دررفته اش داد و گفت:
- بچه ها به مرز بازرگان رسیده اند. فکر کنم تا دو، سه روز دیگه نوبت بازرسی بگیرند... دیگه کار تمومه ولی خان عزیز.

ولی خان اضطراب داشت. آرزوهایی که در پی این ربایندگی در ذهن خود می پروراند، همه دور از دسترس به نظر میرسید. انتقام از زادمهر و رهایی برادر از زندان، هدفهایی بود که آنها را در دستان خود لمس می کرد. اما زادمهر با فرار خود او را در حسرت موفقیت های از دست رفته قرار داده بود.

چهره اش نشان از عدم رضایت بر شروع عملیات داشت. الماز امواج او را دریافت کرد. به آرامی برخاست و در حالیکه قدم زدن را آغاز می کرد گفت:

- خودت خوب می دونی، هنوز نشده مسولیت محموله ای بر گردنم باشه و نتونم اون رو به مقصد برسونم.

- ولی این دفعه فرق می کنه... زادمهر آزاده.

- مگه زادمهر راجع به محموله هروئین چیزی می دونه؟

- به هیچ وجه.

- پس آزادی اون، البته اگه تا حالا زنده مونده باشه، فقط جلو معامله شیرخان رو می گیره.

نگاه مر موزش را در عمق چشمان ولی خان دوخت و افزود:

- ولی فکر کنم تو به میلیون ها میلیون اسکناس بیشتر فکر می کنی تا شیرخان . درسته؟

ولی خان لبخند موزیانه ای زد. پول در زندگی او و امثال او حرف اول را می زد. در سکوت به فکر فرو رفت، اما ورود سراسیمه بیک، رشته افکارش را پاره کرد. الماز ابروانش را گره کرد و ولی خان به احترام او با بیگ تندی کرد:

- چه خبره؟ مگه نمی بینی مهمون دارم.

- معذرت می خوام قربان. یه خبر مهم دارم.
- چرا معطلی پس، بنال د.
- بچه ها رد پای زادمهر رو پیدا کردن.
- کجا؟ چه جوری؟
- دو نفر از اهالی ده ... یه زن و مرد ایرانی رو دیدن که لباس افغانی پوشیده بودند، ضمن اینکه یه درگیری هم با اونا داشت. اون طور که یکیشون تعریف می کرد، مرده مسلحه، با نشونی هایی که از اونها، مخصوصا دختره دادند، حدس می زنم خودشون باشن.
- و جب به و جب اون اطراف روزیر و رو کنید... اگه شده خاك اونجا رو الك كنید، ولی زادمهر رو پیدا کنید.... زنده.
- ألماز خود را بالای سر ولی خان رساند و با کلمات شمرده ای در گوش او زمزمه کرد.
- زادمهر رو خفه کن.... هر چه زودتر.
- پس شیرخان چی میشه؟
- هدف اصلی گروه حمل این محموله بوده... گروگان گیری زادمهر و درخواست آزادی شیرخان برای انحراف ذهن نیروی انتظامی و خروج محموله بیش از هشت تن بود.... متوجهی که.
- یعنی مبادله ای در کار نیست!؟
- شیرخان رو فراموش کن... اگه دلت خنک میشه، زادمهر رو پیدا کن و انتقام بگیر.
- یعنی همه این برنامه ها فقط برای حمل مواد بوده؟

- شغل ما اینه... در ضمن تو که نمی خواهی معامله میلیون دلاریمون به هم بخوره، می خواهی؟

افکار پریشان، ولی خان را در سکوت سنگینی فرو برد و الماز عصایش را در دست گرفت و در حمایت محافظین خود، از آنجا خارج شد.
باران چهره زمین را شسته بود. بوی علف تازه و صدای شر شر آب روح انسان را نوازش می داد. يك دشت فراخ از سبزه بهاره، چنان زمین را نقاشی کرده بود که هیچ نقاشی از ابتدای خلقت چنین تصویری از خود به جای نگذاشته بود.

برای کیان وقت لذت بردن از طبیعت نبود. تمام حواسش به اطراف بود که بار دیگر غافلگیر نشود. غزاله چند قدم عقب تر، برخلاف کیان، از آن همه زیبایی لذت می برد و کیان او را وادار می کرد بگوید: (تنبل خانم بجنب). غزاله نق می زد و ابراز خستگی می کرد.

برای غزاله جای تعجب بود که سرنوشت توانسته بود زندگی او را با مردی چون کیان پیوند بزند.

می اندیشید با همه رفتارهای تند و زننده و پرخا شگریهای گستاخانه، چگونه توانسته دل سخت او را به دست آورده و برق عشق را در چشمانش روشن سازد. نمی توانست به عشق او شك داشته باشد! در حالیکه تمام وجود او را عشق می دید. يك عشق پاك و ناب. برای آینده در تفکری شیرین فرورفت که باز کیان غرو لند کرد و او را از دنیای تخیل بیرون کشید.

حالا دیگر غر زندهای او را به جان می خرید. در حالیکه رشته های محبت یکی پس از دیگری در وجودش تنیده می شد و دریچه قلبش را به سوی این عشق بزرگ می گشود او را به نام خواند.

- کیان.

- جان کیان.

- مادرت چطور اخلاقی داره؟

کیان از حرکت باز ایستاد. نگاهش شیطنت کرد. لبخند زد و گفت :

- هان؟! دنبال رگِ خوابِ مادر شوهرت می گردی؟

غزاله فاصله خود را تا کیان با چند قدم پر کرد. ذره ای از شیرینی عسلِ چشمانش را در کام کیان ریخت گفت :

- اگه مادرت از من خوشش نیاد چی؟

کیان تلنگری به پیشانی او زد و جواب داد :

- میشه این فکرهای پوچ رو از سرت بیرون کنی؟

- ولی مادرِ منصور از من بدش می اومد.

نام منصور خون را در رگهای کیان به غلیان درآورد. برافروخته بازوی غزاله را چسبید و گفت :

- دیگه اسم منصور رو جلوی من نیار.

غزاله شاهد امواج متلاطم حسادت در سیاهی چشمان او بود، اما ذهنیتی از زندگی جدید برای تجسم در پیش روی خود نداشت. متاسف سر تکان داد و گفت :

- آگه مادرت از من بدش بیاد چی؟ من یه زن مطلقه هستم و مدتی به عنوان یه مجرم زندان بودم و تو... تویه افسر فوق العاده که تا حالا هیچ دختری سعادت زندگی با تو رو نداشته... مادرت حق داره دامادی تو رو ببینه.

- اولاً، در دادگاه خودم تو رو تبرئه می کنم و به حرف هیچ کس اهمیت نمی دم. دوماً، مادرم زن مهربون و خوش قلبیه. می دونم که از تو خوشش میاد.

و دست غزاله را گرفت و شانه به شانه او به حرکت درآمد و ادامه داد:

- آگه مادرم از تو خوشش نیومد، مجبوری دنبالش راه بیفتی و برای بنده حقیر یه دختر خوب پیدا کنی و خواستگاری کنی.

غزاله ردیف دندانهای سفیدش را در لبخندی نمایان ساخت و با مشت به سینه کیان کوبید: (بی مزه).

کیان با دو انگشت بینی او را گرفت و گفت:

- فکرهای بچگانه بسه... آگه اینطوری پیش بریم تا غروب هم به شهر نمی رسیم... بجنب تنبل خانم... بجنب.

غزاله روی ابرها راه می رفت و به آینده شیرینی که در انتظارش بود فکر می کرد.

تا آنکه حوالی بعد از ظهر، با احساس دل پیچه در تلاطم افتاد. هر چند لحظه رنگ عوض می کرد. سفید مثل گچ، سرخ مثل لپهای گر گرفته بچه ها وقت بازی. فشار شدیدی به شکمش وارد می آمد. دیگر نتوانست خودداری کند، امانش که بریده شد، صدای ناله اش بلند شد.

- دلم... دلم درد می کنه.

کیان به جای ابراز نگرانی، او را ملامت کرد و گفت :

- بهت گفتم اون پنیر لعنتی رو نخور! مونده است.... آگه مسموم شده باشی چی!

- دلم پیچ می زنه. باید برم دست به آب.

- زیاد دور نشی ها.

غزاله به سمت راست شروع به دویدن کرد، اما کیان نگران فریاد زد.

- کجا میری؟ اینقدر دور نشو.

غزاله فکر پیدا کرد جای مناسبی بود، در آن لحظه نمی توانست معنای دل

نگرانی کیان را بفهمد. با عصبانیت غرید.

- ایش، ولم کن.... باید یه جایی رو پیدا کنم دیگه.

دل نگرانی دست از سر کیان برداشت، در حالیکه اسلحه اش را مسلح می

کرد به دنبال او دوید و وقتی مقابلش قرار گرفت آن را به سویش دراز کرد و

گفت :

- بهتره این رو با خودت ببری.

- من دارم میرم دست به آب! آخه این رو می خوام چی کار!؟

کیان بدون توجه اسلحه را درون دستهای غزاله گذاشت و با تحکم، گویی

دستور صادر می کند، گفت :

- هر کس! هر کسی رو که دیدی قصد حمله داره معطلش نکن... ماشه رو

بکش.

غزاله برای خلاصی از شر کیان و رسیدن به محل مناسب اسلحه را گرفت و در

حالیکه می دوید گفت :

- خیلی خب برو دیگه.

و غرو لندکنان دور شد. کیان صدای غرغرش را شنید و گفت :

- این قدر غر نزن دیگه دختر... زود باش.

غزاله با شنیدن فریاد کیان در حالیکه به فکر جای دورتری افتاده بود زمزمه کرد: (گوشه‌های این پسره مثل راداره... بهتره یه خرده دیگه دورتر برم. می ترم سرو صدا راه بندازم، آبروم بره).

کیان چون پشت به او داشت متوجه فاصله ایجاد شده بین خودشان نگردید. برای رفع خستگی روی تخته سنگی به انتظار نشسته بود که در زمان کوتاهی سر و کله دو مرد قوی هیکل و مسلح از پشت درختهای کنار نهر پیدا شد و به محض مشاهده او لوله اسلحه هایشان را به سمتش نشانه رفتند.

کیان در اثر بی احتیاطی خودش غافلگیر شد. بدون اسلحه و کاملاً بی دفاع. بدون هیچ عکس العملی دستها را بالای سر برد و به لهجه افغانی گفت :

- من پولی ندارم برادر.

یکی از آن دو که شکور نام داشت، جلو آمد و نگاهی عمیق به چهره کیان انداخت. چهره کیان با آن ریش کاملاً پر به راحتی قابل شناسایی نبود. شکور با تردید پرسید :

- معلومت نمی کنه افغانی باشی! اهل کدوم دهی؟

- ده...

- قوم و خویشت کیه؟

- ملا قادر عامومه.

شکور در گوش .. نظر آهسته نجوا کرد :

- فکر نکنم این باشه. بچه همین ده بالایی است... تازه، تنهاست.

.. نظر سرخم کرد و از مقابل صورت شکور سرک کشید و سر تا پای کیان را برانداز کرد. و ناگهان مثل برق گرفته ها شکور را کنار کشید و اسلحه اش را به سمت سیئه کیان نشانه رفت و گفت :

- بنشین... دستها رو هم بذار بالای سرت .. یالا بجنب.

شکور با تعجب، حرکت .. نظر را تقلید کرد و گفت :

- چی شد پس!!؟

- مگه کوری! یه نگاه به پوتینش بنداز. پوتینهای بشیره. اون ستاره حلبی رو خودش درست کرده بود.

شکور با احتیاط جلو رفت و فریاد زد :

- تو کی هستی؟ این پوتین ها رو از کجا گیر آوردی؟

- پیدا کردم.

شکور دندانهایش را به هم سایید و با قنداق اسلحه اش به شانه کیان کوبید و گفت :

- بلند شو آشغال... بلند شو راه بیفت که خوب گیرت آوردم.

برای کیان مسجل شد که این دو مرد از گروه ولی خان هستند، در حالیکه می دانست مدت زیادی نمی تواند به این بازی ادامه دهد، زیرا امکان داشت هر آن سر و کله غزاله پیدا شود و جانش به خطر بیفتد. از این رو تنها راه نجات، خلاصی از شر آن دو بود. در پی فرصت مناسبی همین که شکور او را وادار به برخاستن می کرد، بلند شد و با يك غافلگیری آنی با دو ضربه پا در فك و سیئه

— نه، او را نقش بر زمین کرد و قبل از هرگونه عکس‌العملی از جانب ا. نظر، روی زمین دراز کشید، اسلحه شکور را برداشت و... نظر را با چند گلوله از پا درآورد.

صدای رگبار، غزاله را سراسیمه کرد. با ترس، اما احتیاط به سمت کیان شروع به دویدن کرد.

کیان از جای برخاست و به آرامی به ا... نظر نزدیک شد. از مرگ او اطمینان یافت، اما همینکه به سوی شکور چرخید از مشت محکم او سکندری خورد و بعد از برخورد با جسد... نظر نقش بر زمین شد. فرصتی مناسب به دست شکور افتاد و با کیان گلاویز شد. هردو مشت‌های سنگین و پر ضرب خود را به سوی دیگری پرتاب می‌کردند، اما گویی زور هیچ‌یک بر دیگری نمی‌چربید و بالاخره بعد از یک زد و خورد جانانه با چند غلت شکور بر سی— نه کیان سوار شد و دستهای زمختش را بر گلوی او فشرد.

کیان دست راستش را دور میچ شکور قفل کرد تا شاید کمی از فشار آن بکاهد و دست چپش را زیر گلوی او قرار داد و فشار آورد. اما قدرت دستهای شکور آنقدر زیاد بود که کیان احساس کرد نفس در سی— نه اش تنگی می‌کند. ضربات مشتش در سر و صورت و پهلوی شکور اثری نمی‌گذاشت. ناامید نگاهش به اطراف چرخ خورد. اسلحه ا... نظر در فاصله کمی از دستش قرار داشت. هر چه توان داشت در آن لحظه برای نزدیک شدن به اسلحه به کار برد، اما تلاشش بیهوده بود و کم‌کم مرگ در مقابل دیدگانش به ر*ق*ص درآمد.

پلکهای سنگینش روی هم می افتاد که صدای شلیک گلوله ای در گوشش پیچید و به ناگاه راه تنفسش باز شد.

نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. شکور با آن وزن سنگین رویش افتاده بود. او را کنار زد. با صورت خیس از عرق در حالیکه به سختی نفس می کشید، نیم خیز شد.

سرفه امانش را بریده بود. در حالیکه گردنش را ماساژ می داد، برخاست و به سختی آب دهانش را قورت داد و با پشت دست خون روی لبش را پاک کرد. در ناحیه گلو و گردن احساس درد داشت. گردنش را با سر و صدا به چپ و راست پیچاند که نگاهش در نگاه بهت زده غزاله خیره ماند.

غزاله حالت عادی نداشت. هنوز لوله اسلحه اش را به سمت شکور نشانه رفته و نگاه وحشت زده اش روی جسد بی جان او خیره مانده بود.

کیان به آرامی جلو رفت، غزاله حتی پلک هم نزد. کیان با لحن ملایمی او را خطاب کرد، باز غزاله عکس العملی نشان نداد. کیان با احتیاط گام دیگری برداشت، دستش را روی اسلحه گذاشت و سر آن را به آرامی بالا برد. سپس آن را از میان پنجه های قفل شده غزاله بیرون کشید و به ضامن کرد و به دوش انداخت.

غزاله مبهوت جسم بی جان شکور بود کیان دقیقاً مقابل او ایستاد و مسیر نگاه او را مسدود کرد. صدای غزاله گویی از ته چاه بالا می آمد گفت :

- مرده؟

کیان با عظوفت صورت او را نوازش داد :

- ترس! چیزی نیست.

غزاله دست او را پس زد و نگاه دوباره ای به شکور انداخت و با وحشت گفت :

- تکون نمی خوره.... مُمُ مرده؟

کیان با کف دو دست صورت غزاله را چسبید و او را دعوت به آرامش کرد.

- هیس... نترس. آرام باش... آرام.

نگاه ملتمس غزاله در چشمان کیان ثابت شد :

- من کشتمش... من ... م..

کیان انگشت روی لب غزاله گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد. سپس در حالیکه او را از اجساد دور می کرد گفت:

- موندن اینجا خطرناکه... باید هرچه زودتر دور بشیم. حالا دختر خوبی باش و آرام بگیر.

اما غزاله چشم از شکور بر نمی داشت و کیان مجبور شد او را با زور از آنجا دور سازد. غزاله حال درستی نداشت، کیان با اطمینان از اینکه مسافت زیادی از اجساد آن دو دور گردیده اند به يك توقف اجباری دست زد.

غزاله دیگر قادر به درك اطرافش نبود. حیران و سرگشته مردمك چشمش را به اطراف می چرخاند و زیر لب کلمه (قاتل) را تکرار می کرد.

کیان مهربان و دلسوز مقابل او زانو زد و گفت:

- نمی خوای تمومش کنی؟ این فقط یه اتفاق بود. اگه تو اون رو نمی زدی، الان هیچ کدوم از ما زنده نبودیم.

- مرده... من کشتمش.

- تو کار خوبی کردی غزاله... آشغالی مثل اون حق زندگی نداشت.

- تو بهشون میگی که من کشتمش؟

قلب کیان فشرده شد.

- به کی ها؟... کسی اینجا نیست غزاله.

- سرگرد زادمهر منو باز می فرسته زندان.

اشك در چشمان کیان حلقه زد. سر به آسمان بلند کرد و چشم به طاق آن دوخت و شکوه کرد.

- چرا؟ چرا خدا؟ می بینی که دیگه طاقت نداره. بسه... دیگه بسه. نگاش

کن! دیگه چیزی ازش باقی نمونده. رحم کن... رحم کن.

کیان غرق خود بود که غزاله مثل مجسمه ای بهت زده از مقابلش برخاست و کنار نهر آبی که در آن نزدیکی در جریان بود نشست. دستهایش را با این فکر که خون روی آن را پاک کند، در آب فرو کرد. اما هر بار که به آنها نگاه می کرد، آنها را محکم تر از دفعه قبل در آب می سایید و وقتی ناامید از پاک کردن آنها به نظر رسید. چنگ در سنگ و خاک اطراف نهر انداخت و چنان آنها را روی دستش می سایید که در اثر خراشهای پی در پی خون از دستش جاری شد.

کیان تازه متوجه او شد و سراسیمه در حالیکه او را از این کار منع می کرد، دستهای او را محکم در دست فشرد و فریاد زد:

- چی کار می کنی! دیوونه شدی؟

غزاله به آرامی سر بالا گرفت و با حرکت چشم، دستهایش را نشانه رفت و گفت:

- خونه! می بینی! دارم پاکش می کنم.

- تو داری دیوونه میشی. به خودت بیا! کدوم خون!
 - پاك نمى شه... پاك نمى شه.
 - تو خیالاتی شدی. دستهای تو پاچه پاچه... تو رو خدا خودت رو اینقدر اذیت نکن.
 - تو که به کسی نمی گی، میگی؟
 کیان بغض کرد.
 - نه، نمیگم... قول میدم.
 غزاله لبخندی زد که دل کیان آرام گرفت. اما بلافاصله به جانب دیگرش چرخید و با موجودی خیالی گفتگو کرد:
 - دیدی گفتم به کسی نمیکه.
 طاقت کیان طاق شد. اگر او همچنان ادامه می داد، به زودی تعادل روحی و روانی خود را از دست می داد و به دیوانه ای تبدیل می شد. به همین دلیل به سرعت او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد.
 به شدت عصبانی و برافروخته نشان می داد. چشمهای بُراقش را در چشم غزاله دوخت و یقه او را محکم در دست گرفت و فریاد زد:
 - تو چه مرگته زن؟ چه کار می خوای بکنی؟ دلت می خواد به دیوونه زنجیری بشی و تمام عمر توی این بیابونها سرگردون بمونی!
 - چرا داد می زنی؟ الان مامورها می ریزن اینجا و دستگیرم می کنن... هیس، ساکت.

کیان بی اراده دستش را بالا برد، در حالیکه فریاد می زد: (محض رضای خدا به خودت بیا)، چند سیلی پیاپی به صورت او زد. غزاله با احساس درد از گیجی درآمد و با دیدن چهره نگران کیان در حالیکه اشک می ریخت، خود را در آغوش او رها کرد. کیان او را به سینه فشرد و گفت:

- عزیزدلم! چرا اینقدر بی تحملی.

- داشت تو رو می کشت.

- می دونم... تو جونم رو نجات دادی.

- ولی من اون رو کشتم.

کیان سر غزاله را به سینه فشرد و گفت:

- فکر می کنی اگه زنده می موند، با تو چی کار می کرد؟! اونها بویی از انسانیت نبردن. تنها چیزی که برای اونا مهمه پوله... پول، و برای داشتش هر کاری از دستشون بر میاد. قتل، بی ناموسی...

- گفتنش برای تو آسونه، ولی من یه آدم کشتم کیان. می فهمی یه آدم... دارم دیوونه می شم.

- اگه بشه اسمش رو بذاری آدم.

غزاله مایوس و ناامید بغض کرد. آسیبهای روحی و روانی این زن جوان پایانی نداشت.

ذهن آشفته و پریشان او خیال آرامش نداشت. کیان بالاجبار شب را زیر چتر آسمان نیمه ابری، بدون هیچ آتشی به سپیده سحر پیوند زد تا غزاله فرصتی برای غلبه بر احساسات خود بیابد. بالاخره صبح دیگری آغاز شد.

افسر جوان تمام طول شب را با تسلی همسرش که در شرایط بحرانی به سر می برد گذرانده بود. تحمل دیدن این همه زجر و عذاب برای زنی، که حالا او را جزئی از وجود خود می دید؛ غیر قابل وصف بود. آرزو می کرد کاش در شرایط بهتری بود تا به او ثابت می کرد برای آسایش و آرامش او از نثار جانش نیز دریغ نخواهد کرد. در حالیکه بیم داشت دوباره مورد هجوم افراد ولی خان قرار گیرند، دل نگران دست به شانه غزاله زد و به آرامی او را تکان داد.

- بیدار شو خانمی... غزاله.

غزاله به زحمت پلکهای سنگینش را گشود. رنگ به رو نداشت، با احساس ضعف سر از زانوی کیان برداشت و با کمک او نشست. چقدر دوست داشت با گشودن چشم، سقفی بالای سرش می دید و گرمی دستهای کوچک فرزند را بین دستهای بی رمقش لمس می کرد. اما افسوس که حقیقت، با ظاهر خاك آلود و نگران کیان، مقابله ظاهر شد. از یادآوری دیروز، با احساس سرگیجه شقیقه هایش را میان انگشتان فشرد.

کیان با چهره ای که حاکی از نگرانی شدیدش داشت، پرسید:

- چطوری؟ بهتر شدی؟

- کاش بیدار نمی شدم، کاش...

کیان انگشت روی لب غزاله قرار داد و مانع از ادامه سخن گفتن او شد. می دانست چه افکاری او را احاطه کرده است. اگر قرار بود بار دیگر پیرامون اتفاق به وقوع پیوسته، تفکر دیوانه واری داشته باشد، قدر مسلم از لحاظ روحی قادر به ادامه راه نبود و او را با مشکل بزرگی مواجه می ساخت.

در حالیکه خود را بیش از حد نگران نشان می داد، چشم به اطراف چرخاند و با التهایی آمیخت به ترس گفت:

- هرآن ممکنه از پشت یکی از این تخته سنگها یا درختچه ها سر و کله یکی دو نفر پیدا بشه. به جای فکرهای آزار دهنده، بهتره به فکر نجات جون خودمون باشیم... حالا دختر خوبی باش و بلند شو.

غزاله با گفتن (ولی) قصد اعتراض داشت که کیان گفت:

- ولی و اما نداره... هر چی می خواستی دیوونه بازی در بیاری، در آوردی. حالا فکر کن که یه سربازی و ماموریت خطیری به دوش داری و باید تا پای جون برای رسیدن به اون هدف تلاش کنی... در این راه یا کشته میشی یا می کشی... می خوام عاقل باشی و بلند بشی... داریم وقت رو از دست می دیم. اگه بتونیم این باند بزرگ قاچاق رو متلاشی کنیم، خدمت بزرگی به وطن کردیم... حالا یا مثل بچه ها بشین و ماتم بگیر، یا بلند شو و برای افتخار و سربلندی میهن بجنگ.

غزاله دستهای لرزانش را بالا آورد و نگاه غمبارش را به آنها دوخت، اما کیان فرصت فکر کردن را از او گرفت و دستهای لرزان او را در دست گرفت و در حالیکه به آنها بوسه می زد گفت:

- باید به دستی که ریشه ظلمی رو قطع کنه، بوسه زد.

مکشی کرد و با یک حرکت او را از جا کند و وادار به پیشروی کرد. در بین راه تکه نانی از جیب خارج و آن را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به طرف غزاله دراز کرد و گفت:

- ولی خان بو برده که ما این طرفها هستیم، برای همین اون دوتا در جستجوی ما بودن. باید خیلی احتیاط کنیم. ممکنه تعدادشون خیلی زیاد باشه... و اگه جسد اونارو پیدا کنن، وضعمون بدتر میشه. تا شهر هم راهی نمونه، ولی ما نمی تونیم همین طور بی محابا جلو بریم... باید برای فرار از خطرات احتمالی، از میان توتستان عبور کنیم که حداقل در معرض خطر کمتری قرار بگیریم.

و در کمال احتیاط به سمت توتستان به راه افتادند.

مدتی بدون هیچ خطری به سمت جلو پیشروی کردند تا آنکه با رسیدن به جاده خاکی که در دهانه ورودی شهر قرار داشت، مجبور به احتیاط بیشتری شدند، از این رو کیان پوتینهایش را به همراه اسلحه زیر تخته سنگی پنهان کرد.

غزاله بهت زده بود و کیان بدون آنکه منتظر شنیدن سوالی از جانب او باشد گفت:

- با این پوتین و اسلحه مثل گاو پیشونی سفیدم.

غزاله یاد گرفته بود که به کیان ایراد نگیرد. می دانست او مرد روزهای سخت است. افسر جوان به درجه بالایی اعتماد او را جلب کرده بود. بنابراین سکوت کرد. کیان چشم در چشم او دوخت. طرز نگاهش گویای وخامت اوضاع بود. دل غزاله لرزید، با دلهره گفت:

- چی می خوای بگی؟

کیان بازوان او را در میان پنجه های قدرتمند خود گرفت و تحکم خاصی به کلامش بخشید و با آهنگ ملایم، اما جدی گفت:

- خوب به حرفام گوش کن.

- تو داری من رو می ترسونی.

- ببین غزاله! فکر نکنم احتیاج باشه در مورد ولی خان و افرادش توضیح بدم، چون خودت بهتر از من اونا رو می شناسی..... فقط می خوام تا جایی که می تونی با لهجه ایرانی صحبت نکنی و در هیچ شرایطی برقع رو از صورتت کنار نزنی... اگه من لو رفتم تو فقط به فکر نجات جون خودت باش و در اولین فرصت با پولی که ملاقادر بهت داده، خودت رو به اون یا برادرش برسون. مطمئنم اونجا در امانی.

- می ترسم کیان... خیلی می ترسم.

- ترس برادر مرگه، ترس رو از خودت دور کن. خدا با ماست، نگران نباش.

کیان در حالیکه به راه می افتاد ادامه داد:

- در ضمن، نزدیکی های شهر که رسیدیم. با فاصله دنبالم بیا.... هر وقت

خطر رو احساس کردی بدون اینکه جلب توجه کنی فرار کن.

کیان مدام تذکر می داد و غزاله لبریز از دلهره به دستورات او گوش می داد. در

مسیر ورود به شهر کوچک... هر از گاهی موتورسیکلت، تراکتور، گاری یا

وانتی عبور می کرد، کسی به آن دو در هیبت افاغنه توجهی نداشت.

وقتی وارد مدخل شهر شدند، کیان فاصله اش را با غزاله بیشتر کرد و با اشاره

سر به او فهماند که با احتیاط به دنبالش حرکت کند.

چشمهای تیزبین او به دنبال مخابرات بود که ناگهان صدای موتور وانت توپوتایی دلش را لرزاند. وانتی با چندین سرنشین از میدانگاهی عبور کرد و مقابل منبع آبی که وسیله شرب مردم پایین آبادی بود متوقف شد.

مردان مسلح زنان را به وحشت انداختند به طوری که بدون برداشتن ظرف آب خود، با هیاهو از آنجا دور شدند.

لحظاتی بعد سرنشینان وانت با گرفتن دستور از مردی که پشت به کیان ایستاده بود از یکدیگر جدا و در کوچه های اطراف پخش شدند.

اضطراب کیان را وادار به توقفی کوتاه کرد تا غزاله را از خطر آگاه سازد. سپس در حالیکه به مناره مسجدی اشاره می کرد، سر به زیر انداخت و به راه افتاد. غزاله با احتیاط و حفظ فاصله به دنبال او به راه افتاد، تا اینکه کیان وارد مسجد شد.

زن جوان در صحن کوچک مسجد احساس امنیت کرد. با نفسی عمیق به حوضچه میان صحن نزدیک شد، در این لحظه صدای کیان در گوشش پیچید. - بدجوری دنبالمون می گردن. فکر کنم یکیشون بیگ بود. خیلی احتیاط کن.

- حالا چی میشه؟

- نمی دونم! هر چی خدا بخواد.

- آگه پیدات کنن چی؟

- آگه من درگیر شدم تو خودت رو به خرابه های اول آبادی برسون... پیدات می کنم.

- و آگه نتونستی!؟

- اگه گیر افتادم همون کاری رو که گفتم انجام بده. برگرد ده...
 وحشت اندام غزاله را به لرزه انداخت. آستین کیان را کشید و گفت:
- بیا بریم یه گوشه قایم شیم... من می ترسم. خطرناکه.
- ما الان در دل افغانستان هستیم و فرسنگها از مرز فاصله داریم. فراموش نکن این همه راه رو برای چی اومدیم...
 - اونا ما رو می کشن.
- مرگ و زندگی ما دست خداست، همون طور که تا حالا بوده... بعد از اون همه کمک، تو هنوز به بزرگی خدا ایمان نیاوردی!؟
 - ولی این یه جور خودکشیه .
- چاره ای نیست. من باید یه تلفن گیر بیارم.
- دیگر مخالفت جایز نبود، غزاله سکوت کرد و پس از شنیدن چند نصیحت کوتاه و مختصر، با فاصله از مسجد خارج شدند، ولی از شانس بد، کیان پس از طی مسافتی در پیچ خیابان با بیگ روبرو شد.
- عکس العملش در خیره ماندن در چهره بیگ به گونه ای بود که بیگ چشمهای او را از پشت دستمالی که دور سر پیچیده بود شناخت. اگر کیان به موقع نجنبیده بود، بدون شك شکار اسلحه مرد صیاد می شد.
- تردید بیگ در فشردن ماشه به کیان فرصت داد تا او را هل بدهد و با پریدن از روی دیوار سمت راستش، به سرعت از تیررس او دور شود.
- غزاله با مشاهده این صحنه دست و پایش را گم کرد و وحشت زده شد، ولی با یادآوری هشدارهای کیان، خود را جمع و جور کرد و از همان راهی که آمده بود، بازگشت.

کیان در تعقیب و گریزی نفس گیر مسافتی را پیمود تا آنکه در حال فرار با شدت با قدیر که در جستجوی او کوچه ها را دید می زد، برخورد کرد. هردو نقش بر زمین شدند و اسلحه قدیر به گوشه ای پرتاب شد. بیگ از فاصله تقریباً دوری به سمت آنها می دوید فریاد زد:

- بگیرش قدیر، نذار در بره.

قدیر با شنیدن این جمله سرا سیمه به سوی کیان حمله برد، اما کیان مشت محکمش را حواله صورت او کرد. دهان قدیر از ناحیه لب و داخل دهان شکافت و کاملاً گیج شد. کیان از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و بازوان درهم پیچیده پر قدرتش را طناب دار گردن او ساخت.

قدیر احساس کرد راه تنفسش مسدود شده است، به همین دلیل با تقلا پنجه هایش را دور بازو و ساعد کیان قفل کرد تا شاید از فشار آنها بکاهد. کیان با دست آزادش کلت کمربندی قدیر را بیرون کشید و گردن او را رها و چنگ در پیراهن او انداخت و در حالی که او را سپر خود قرار داده بود به سمت بیگ که تقریباً به آنها نزدیک شده بود چرخید.

رگبار گلوله ای که از سمت بیگ شلیک شده بود سینه قدیر را شکافت و او را به درک واصل کرد.

پاسخ کیان به بیگ، شلیک پیاپی چند گلوله بود که یکی از آنها به ران پای راست بیگ اصابت و او را نقش بر زمین کرد.

کیان تعلل را جایز ندانست. نباید بی گذار به آب می زد، بنابراین قبل از آنکه بار دیگر غافلگیر شود، بی درنگ از روی دیوار پرید و از خانه ای به خانه دیگر

گریز را آغار کرد. باید خود را به ویرانه های دروازه ورودی آبادی می رساند. احتیاط شرط عقل بود.

برای پنهان ماندن از چشم دشمن و رد شدن بدون درد سر از پیچ و خم کوچه ها، راهی به جز تعویض لباس نداشت. با این فکر چندین بار قصد کرد تا با وارد ساختن ضربه ای غافلگیر کننده، یکی از عابرین را از پای درآورد و تصمیمش را عملی سازد، اما با فکر عواقب کار، از این اقدام منصرف شد.

همان طور که با احتیاط جلو می رفت و از کنار خانه ای با دیوارهای فرو ریخته رد می شد، برق لباسهای شسته شده روی طناب متوقفش کرد. با اطمینان از نبودن کسی در آنجا، به سرعت البسه مورد نیازش را از روی طناب جمع کرد و سرا سیمه بیرون دوید و در پناه دیوار شکسته ای لباسهایش را تعویض کرد، سپس لباسهای خود را در زیر سنگ و کلوخ پنهان کرد و با احتیاط به طرف جایی که احتمال می داد غزاله رفته باشد، به راه افتاد. به محض ورود به ویرانه ها متوجه افراد بیگ و جستجوی دقیق آنها شد. با چابکی خود را بالای سقف رساند و لابلای تیرهای چوبی آن پنهان شد. افراد بیگ و جب به جب خاک را زیر و رو کردند و وقتی از یافتنش ناامید شدند، آنجا را ترك کردند.

با دور شدن آنها با کمی آسودگی به جستجوی غزاله پرداخت. تا آنکه بعد از مدت کوتاهی در حال عبور از کوچه ای برقع غزاله را شناخت.

در خم کوچه پناه گرفت. برای اطمینان از اینکه غزاله تحت تعقیب نباشد هر از گاهی از گوشه دیوار سرک می کشید. غزاله با احتیاطی که ترس چاشنی رفتارش بود، به سمت کیان در حال حرکت بود. همین که به سر کوچه رسید

دستی با حرکتی تند بازویش را چسبید و او را داخل کوچه کشید و قبل از آنکه فرصت فریاد زدن بیابد همان دست جلوی دهانش را گرفت.

غزاله با وحشت برای فرار تقلا می کرد، اما به محض شنیدن صدای کیان که گفت: (هیس... من هستم) آرام گرفت و بلافاصله به سمت او چرخید. کیان لبخند دلنشینی زد و فت:

- نترس خانم کوچولو من هستم... کیان.

غزاله نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:

- فکر کردم تو رو گرفتم! داشتم سخته می کردم.

کیان همچنان که بازوی غزاله را چسبیده بود او را دنبال خود به زیر سقف یکی از مخروبه ها که اطمینان داشت جای امنی است کشید و گفت:

- فکر کنم اینجا امنه، چون چند دقیقه قبل خاک اینجا رو الگ کردن... حداقل تا یه مدتی اینجا نمیان.

غزاله نفسی به راحتی کشید و برقع را بالا داد و گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

- تو همین جا می مونی... من به محض اینکه موفق شدم تماسم رو با ایران برقرار کنم برمی گردم. تحت هیچ شرایطی از اینجا خارج نشو.

- ولی اونا دنبالتن. چطور می خوای از اینجا خارج بشی؟

کیان سر خم کرد. نگاهش می گفت: (چند بار بگم؟). زبانش را به حرکت درآورد و گفت:

- چاره ای نیست، باید برم.

- نه! تو نمیری!

وقت جر و بحث نبود. کیان فکر کرد غزاله به دلیل علاقه اش، احساساتی شده است و می خواهد او را نیز تحت تاثیر قرار دهد، تا بدون تعهد به انجام وظیفه، راهی برای فرار بیابد. از این رو بی اعتنا گفت:

- ببین غزاله! اگه من تا دو، سه ساعت دیگه برنگشتم، خودت رو به هر نحوی که می تونی به ملاقادر یا عبدالنجیب برسون. اونا بی شك به تو كمك می كنن تا به ایران برگردی

غزاله ناامید روی زمین زانو زد. اشك بی اختیار مهمان چشموهای زیبایش شد. کیان حالش را درك می كرد، به همین دلیل به آرامی پهلویش نشست. دست نوازشی پشت او کشید و گفت:

- خودت می دونی چقدر برام عزیزی، پس اینجور عذابم نده، دیدن اشكهای تو بیشتر از شكنجه دشمن عذابم میده.

- اگه بلایی سرت بیاد، من چی كار كنم؟ دیگه طاقت ندارم کیان... نمی خوام تو رو از دست بدم.

- امیدت به خدا باشه، هرچی مقدر باشه همون میشه.

غزاله به ناگاه از جای برخاست و گفت:

- نه نه... نمی ذارم بری کیان... نمی ذارم.

- بچه نشو غزاله وقتی پای ایران و مصلحت مملکت در بینه، ما باید از عشق که هیچی، از جونمون هم بگذریم. غزاله لبخند زد و گفت:

- خوب می گذریم.

- چطوری؟ با قایم شدن زیر این سقف!... شاید تا حالا هم خیلی دیر شده با شه و اونا بدون اهمیت به آزاد شد من، محموله رو عبور داده باشن، اما من باید اطلاعاتم رو به گوش سردار برسونم. شاید جلویك عملیات بزرگ گرفته بشه.

غزاله لحن جدی به خود گرفت. در حالیکه اشکش را پاک می کرد، گفت:
- من می رسونم.

- معلوم هست چی میگی!؟

- اونها هنوز من رو شناسایی نکردن و چون تو رو تنها دیدن، احتمال میدن جایی مخفی باشم و تو در حال حاضر تنها باشی. پس من خیلی راحت تر می تونم از اینجا خارج بشم و تلفن بزوم.
- امکان نداره.

- من مخابرات رو پیدا کردم. با این پوشش افغانی کسی به من شك نمی کنه. سعی می کنم به لهجه افغانی حرف بزوم... خیلی زود تلفن می زوم و برمی گردم.

- نه... به هیچ وجه.

- تو بیخود نگرانی. می دونم که مشکلی پیش نمی یاد.

- آگه بهت آسیبی برسه، هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم... نه.

غزاله به آرامی جلو آمد. انگشتان ظریف و کشیده خود را ز - موازشگر صورت کیان ساخت و گفت:

- نمی خوام تو رو از دست بدم... بذار برم.

و سر به سینه فراخ کیان گذاشت و با صدای لرزانی گفت:

- دوستت دارم.

نفس در سینه کیان حبس شد، بی اختیار او را به سینه فشرد و گفت:

- نمی خوام بهت آسیبی برسه. آگه گیر اون وحشیها بیفتی کارت تمومه.

غزاله بدون توجه به گفته ها و احساس کیان، به آرامی از آغوش او بیرون خزید و گفت:

- شماره تلفنت رو بده.

- دیوونه شدی؟

- چی باید بهشون بگم؟

- این کار شوخی بردار نیست.

- من تصمیمم رو گرفتم و تو نمی تونی جلوم رو بگیری.

- خطرناکه، چرا نمی فهمی

- تو که نمی خوای همه افتخار خدمت به مملکت رو یکجا بدست بیاری؟

- می ترسم غزاله. می ترسم لو بری، لجبازی نکن... محاله بذارم.

غزاله به علامت سکوت انگشت روی لب کیان گذاشت و گفت:

- هیس... فقط شماره تلفن و اطلاعات.

کیان مستاصل ماند. کلافه چنگ در موهایش زد و گفت:

- محاله بذارم تو....

بار دیگر انگشت غزاله روی لب کیان سر خورد و مانع ادامه سخن او شد.

نگاهشان در هم گره خورد. نگاه نگران کیان در زوایای صورت غزاله چرخ خورد.

غزاله از تردید و دودلی او استفاده کرد و گفت:

- آگه الان گرفتار بشم خیلی بهتره، چون می دونم که تو هر طور شده نجاتم می دی. اما آگه تو گیر بیفتی، یا زبونم لال اتفاقی برات بیفته، خدا می دونه بعد از تو در این کشور غریب چه بلایی سرم میاد. آگه قبل از تو بمیرم، بهتر از اینه که بعد از تو گرفتار اجنبی بشم... خوب فکر کن کیان، این بار تو عاقل باش.

غزاله درست می گفت و کیان بعد از تاملی کوتاه با آنکه ناراضی به نظر می رسید، موافقت کرد و پس از دادن شماره تلفن و پاره ای اطلاعات گفت:

- خیلی خب، حواست رو جمع کن. باید به رمز که نه ولی سر بسته صحبت کنی. احتمال اینکه ارتباط تلفنی شنود بشه خیلی زیاده.

غزاله برای اطمینان چندین بار جملات کیان را تکرار کرد و در حالیکه آماده رفتن، برقع را روی صورت می کشید گفت:

- مواظب خودت باش. قول بده از اینجا خارج نشی.
- تو نگران من نباش.

کیان زل زد به چشمانی که آنها را به دو خورشید درخشان تشبیه می کرد و افزود:

- می خوام سالم برگردی... صحیح و سالم.

غزاله خنده نمکینی کرد و برقع را رها کرد:

- چشم قربان، امر دیگه ای نیست؟

غزاله سپس روی گرفت و گامی برداشت، اما کیان با لحنی آهنگین او را مخاطب قرار داد. غزاله ایستاد و گفت:

- دیگه چیه؟

- صبر کن. نمی خواد بری.

غزاله ابروان گره کرد و گفت: (دوباره شروع کردی؟)، و بار دیگر به راه افتاد. کیان شتابان به او نزدیک شد و از پشت سر بازوی او را گرفت و گفت:

- نرو غزاله. خودم میرم.... نرو.

غزاله برقع را بالا زد و به سمت کیان چرخید و با ترشویی گفت:

- چقدر (نه) توی کارم میاری! بسه دیگه حوصله ام سر رفت.

- می ترسم غزاله. تو از عهده این کار بر نمیایی.

- مگه من چمه؟! من دیگه اون غزاله بی دست و پا چلفتی احمق گریان نیستم. ممکنه جونم رو از دست بدم، ولی حالا می دونم که در چه راهی تلاش می کنم. تو همه بهانه من برای رفتن نیستی کیان.... من بیدار شدم و تو چشمهای من رو باز کردی. امروز من با چشم باز و آگاهی کامل از هدفم، در راه گشورم گام برمی دارم و اگه با ید بمیرم، تو نمی تونی جلوی مرگم رو بگیری.... پس خواهش می کنم سد راهم نشو.

کیان احساس کرد سست و بی رمق شده است. با دلی پر اکراه، راه را برای او باز کرد.

غزاله دریای متلاطم چشمانش را از دیدگان او مخفی کرد و گفت: (برام دعا کن). سپس بیرون رفت

در تمام مسیر، حواسش به اطراف بود تا اگر مورد مشکوکی مشاهده کرد، جانب احتیاط را کاملاً رعایت کند. خوشبختانه از افراد ولی خان اثری نیافت و پس از عبور از یکی دو کوچه به خیابان اصلی شهر رسید و پس از طی مسافتی در مقابل ساختمان مخابرات ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت، با ترسی مبهم آب دهانش را قورت داد و با سعی فراوان لهجه افغانی به خود گرفت و به محض ورود به مرد متصدی سلام کرد و گفت:

- برای ایران تلفن دارم.

- شما شماره خودتان بگویید خواهی.

غزاله شماره را گفت و چشم به دور تا دور آنجا دوخت. با صدای متصدی مخابرات به خود آمد و وارد کابین شد. سعی داشت لهجه افغانی خود را از دست ندهد. در حالیکه مدام چشم به مرد متصدی داشت، با شنیدن صدای آمرانه سردار بهروان که چندین بار کلمه (الو) را تکرار کرد، تَن صدایش را کاملاً پایین آورد و بی مقدمه گفت:

- سلام بر محمد آقا، جنگ آور دیروز و فرمانده امروز.

سردار بهروان یکه خورد. این تکیه کلام فقط مختص کیان بود. او در محیط صمیمی خانواده و خارج از محیط کار این گونه از جانب کیان مورد خطاب قرار می گرفت. متعجب از شنیدن این جمله از دهان يك زن ناشناس پرسید:

- شما!؟

- نشناختی؟! عروس عمه عالییه... غزاله ام دیگه.

با این جمله سردار مطمئن شد صدایی که از پشت خط شنیده می شود، سعی در ارتباطی رمزگونه دارد، به همین دلیل غزاله را همراهی کرد و گفت:

- ببخشید که به جا نیاوردم. حالتون چگونه؟ چه خبر؟

غزاله با یک چشم مراقب بود که متصدی مخابرات متوجه لهجه درهم او نگردد از جانبی به فکر دادن اطلاعات صحیح به سردار بود. گفت:

- خبر سلامتی... به عاله خانم بگید ماه غسل خیلی خوش گذشت. پذیرایی مفصلی شدیم، مخصوصا پسر عمه.

بند دل سردار پاره شد. دیگر شکی برایش باقی نمانده بود که تماس تلفنی از جانب کیان است. گفت:

- الان کجایی؟ پسر عمه! حالش خوبه؟ کی برمی گردید؟

- پسر عمه خوبه، ولی یه خرده دست و بالمون بسته است... خوب دیگه آدم مسافرت خارج میره باید حواسش به جیبش باشه، ولی با این وجود ما تا چند روز دیگه برمی گردیم شما اصلا نگران نباش.

- پسر عمه کجاست؟

- مسافر خونه... همش در حال استراحتته. انگار که او مده سفر قندهار.

شک و شبهه از ذهن سردار دور شد. حالا مطمئن بود صدایی که از پشت خط می شنود، صدایی جز صدای غزاله هدایت نیست. با شعفی که در کلامش هویدا بود خواستار دانستن چند و چون ماجرا پرسید:

- مگه شما مهمون نبودید؟ چی شد رفتی مسافر خونه؟

- اخلاق پسر عمه رو که می دونی... از مزاحمت زیاد خوشش نیامد. الان یه

ده دوازده روزی میشه که او مدیم اینجا.

- اگه راه افتادی می تونی خبرم کنی؟

- شاید، در ست نمی دونم. آخه مسافر خونه خوبی نداریم، باید هرچه زودتر از اونجا بریم. دیگه باید خدا حافظی کنم، ولی پسر عمه از من خواست تا سفارش دوستانش رو به شما بکنم.

- بگو دخترم در خدمتم.

- راستش چند تا از دوستانش قصد دارن برن ترکیه، خواهش کرد اگر مرز بازرگان آشنا دارید، سفارش اونا رو حسابی بکنید.... وسایلشون بیش از اندازه بزرگ و سنگینه، ممکنه خروجی نگیرن.

- خیالت راحت باشه حت....

ارتباط قبل از خدا حافظی غزاله قطع شد، غزاله شادمان از انجام وظیفه اش، آن هم به نحو احسن، بعد از پرداخت هزینه مکالمه، با عجله بیرون زد تا هرچه سریعتر خود را به کیان برساند و او را از دل نگرانی خارج سازد، اما از اقبال بد، در اثر شتاب کودکانه اش، با بی احتیاطی در خم کوچه شاخ به شاخ یکی از افراد بیگ شد و پس از برخورد شدید نقش بر زمین گردید و بی اراده پایش را گرفت و با احساس درد عصبانی داد زد.

- هوی، مگه کوری؟

مرد با شنیدن صحبت غزاله که با لهجه ایرانی ادا شد، بی درنگ بُرقع را از روی صورت او کنار زد. وصف غزاله را از بیگ شنیده بود، به همین دلیل خنده زهرداری کرد و گفت :

- مثل اینکه افتادی تو تله.

و در حالیکه برمی خواست وحشیانه چنگ در برقع غزاله زد و او را با مواز زمین کند. ناله غزاله در گلویش خفه شد. مرد ضارب که شریف نام داشت، غزاله را به سمت جلو هل داد و گفت :

- اگه خیال فرار به سرت بزنه، مطمئن باش بلافاصله می فرستمت اون دنیا... حالا بدون اینکه جلب توجه کنی راه بیفت.

پاهای غزاله می لرزید و در حالیکه در دل دعا می کرد که کیان به کمکش بشتابد، با گامهای لرزان به وانت شریف نزدیک شد. کیان که دورادور مراقب غزاله بود، با مشاهده این صحنه، پریشان مشتش بر فرق کوبید و سراسیمه و بدون تفکر، برای نجات او، شروع به دویدن کرد ولی قبل از آنکه بیش از چند متری بدود، شریف به اتفاق غزاله، نعیم و صابر با وانت به راه افتاد.

دویدن کیان از آن فاصله به دنبال وانتی که به سرعت می راند بی نتیجه بود. وسط خیابان ایستاد و به دنبال و سیله ای چشم چرخاند. تا آنکه چشمش به موتورسیکلتی که مقابل مغازه ای پارک شده بود افتاد.

شریف غزاله را به داخل ساختمان مخروبه ای که فاصله زیادی تا شهر نداشت کشید و چنان سیلی به صورت او زد که غزاله چرخی خورد و روی زمین ولو شد.

شریف بی رحمانه بار دیگر گیسوان غزاله را گرفت و سر او را به سمت بالا کشید و گفت :

- اون سرگردع* و*ض*می کجاست؟ اگه با زبون خوش بگی که بهتر، والا می دونم چه بلایی سرت بیارم.
غزاله نالید: (نمی دونم).

- تقصیر خودته. اگه توی ماشین دهن باز کرده بودی، الان اینجا نبودى.

- نمى دونم. گمش کردم. فکر کنم زخمى شده.

بار ديگر دست شريف بالا رفت و در صورت غزاله فرود آمد. غزاله احساس کرد استخوان صورتش خرد شده است، ناله اى کرد و با احساس ضعيف شديد نقش بر زمين شد. شريف دست بردار نبود، او را از جا كند و وادار به ايستادن كرد و دستش را روى شانه غزاله قرار داد تا او را سرپا ننگه دارد كه غزاله با احساس درد در هم رفت و كمى شانه اش را عقب كشيده.

شريف متوجه آسيب ديدگى غزاله شد، به همين دليل ضربه اى به شانه او زد كه فرياد دلخراش غزاله را به آسمان بلند كرد.

نعيم كه شاهد اين صحنه هاى دلخراش بود، بى تفاوت خنده كريهى كرد و گفت :

- شريف ما متخصص اعتراف گرفته. تو كه هيچى، باباتم باشه به حرف مياره.

شريف رو به نعيم كرد و گفت :

- تو برو دنبال بيگ، به صابر هم بگو بيرون كشيك بده.

غزاله تصور مى كرد تا آمدن بيگ، از شكنجه شريف در امان خواهد بود. اما شريف دوباره به سراغش آمد و نگاه تند پرغضبى به او انداخت، چنان كه غزاله از ترس نزديك بود قالب تهى كند. تمام بدنش مى لرزيد كه شريف اسلحه اش را بالا برد و به ناگاه ضربه ديگرى به شانه او وارد كرد.

نفس در سينه غزاله شكست و از فرط درد بى حال نقش زمين شد. شريف در عين قساوت قلب کنار او زانو زد و گيسوان او را دور دستش پيچيد و گفت :

- حرف می زنی یا نه؟

عشق کیان چنان در تار و پود غزاله تنیده بود که حتی در ازای نجات جانش، حاضر نبود اسمی از او ببرد، باز نالید.

- نمی دونم.

- پس نمی خوای حرف بزنی.

سپس خنجرش را بیرون کشید و تیغه تیز آن را روی گونه غزاله گذاشت و به آرامی آن را تا گلویش سُر داد.

نفس در سینه غزاله حبس شد.

شریف دسته ای از گیسوان غزاله را در دست گرفت و با یک حرکت آن را برید.

اشک در چشمان غزاله حلقه زد. ترس، نفرت و خشم معجون دلش شد.

شریف هر بار با وحشیگری دسته ای از گیسوان گندمگون او را برید، سپس

آخرین دسته را به دستش گرفت و در حالیکه به آن بسوسه می زد قهقهه م

ستانه ای سر داد و موها را در پنجه اش مشت کرد و به سر و روی غزاله ضربه

زد.

سر غزاله شکافت و از سر و صورتش خون جاری شد. دیگر نایی برای

برخاستن نداشت.

شریف فکر کرد این بار غزاله برای فرار از مرگ، زبان خواهد گشود. از این رو

گفت:

- بهتره حرف بزنی.... بیگ مثل من مهربون نیست.

غزاله به درد شدید و خونریزی بدنش اهمیت نمی داد. دهانش را به زحمت

جنباند و با صدای ضعیفی گفت:

- نمی دونم.

شریف حساسی برآ شفته شد. هر کس دیگری جای این زن بود، ولو يك مرد قوی هیکل، تا به حال زبان به اعتراف گشوده بود. اما این موجود ظریف و شکننده تا سرحد مرگ مقاومت می کرد، مقاومتی که دلیلش برای شریف قابل فهم نبود. بنابراین با عصبانیت فریاد زد.

- دروغ میگی... مثل يك سگ می کشمت.

و با دیگر با غیظ بیشتر به جان غزاله افتاد. و این بار دستش را روی شانه غزاله گذاشت و فشار مداومی به آن وارد کرد.

جراحت غزاله دهان باز کرد و خون ریزی نمود، فریاد غزاله همان لحظه اول خفه شد، زیرا از شدت درد، از هوش رفت. شریف ول کن نبود، گویی عقده داشت. با قنداق اسلحه و مشت و لگد به جان غزاله افتاد.

او چنان غرق عمل وحشیانه اش بود که متوجه حضور کیان نشد و قبل از آنکه بتواند از اسلحه اش استفاده کند کاملاً غافلگیر شد و پس از يك کشمکش طولانی مغلوب کیان شد و راهی دیار باقی گشت.

کیان با اندوه فراوان، سرا سیمه بر بالین غزاله نشست. غزاله با صورت روی زمین افتاده بود آنچنان می نمود که نفس نداشت. کیان با دلشوره ای که تمام وجودش را فرا گرفته بود، او را به سوی خود چرخاند، اما بند دلش پاره شد. صورت غزاله کاملاً متورم و غرق در خون بود. سر او را بر روی زانو اش گذاشت. مزرعه گندمش به دست شریف جلاد به دست باد سپرده شده بود. قلبش در هم فشرده شد. دست لرزانش را روی نبض گردن غزاله گذاشت، اما

بلافاصله چشم بست و نفس در سیه - سینه اش حبس شد. تمام وجودش از يك احساس تلخ، داغ شد و فریادش در دل خرابه ها پیچید: (نه).

باور نداشت. بار دیگر با چشمان خیس در صورت غزاله خیره شد و با ملاحظت طره های خون آلود او را از روی صورتش کنار کشید و آهسته او را صدا زد: (غزاله... عزیزم. چشمت رو باز کن). اشک پرده ای مقابل دیدگانش کشید و بغض راه گلویش را فشرد، با این حال به آرامی گفت: (بین من اومدم... نگاه کن کیانت اینجاست)، اما جسم بی جان غزاله قادر به حرکت نبود.

نگاه ناامیدش را به پلکهای بی حرکت غزاله دوخت و با حسرت سر او را به سینه فشرد و بار دیگر فریاد جگرسوزش به آسمان بلند شد: (خدایا...).

هر بار که به صورت غزاله نگاه می کرد، امید داشت که او چشم باز کند. از این رو بار دیگر شانه های غزاله را به شدت تکان داد و او را صدا کرد: (غزاله).

بدن سرد و یخ زده غزاله حکایت از مرگی تلخ و زجرآور داشت و ضجه های کیان که از سوز سینه بر می آمد، حاکی از عشقی ناکام و نافرجام بود.

با استیصال، سر غزاله را به سینه فشرد. به ناچار جسم بی جان او را روی دست بلند کرد. سر غزاله به سمت پایین آویزان بود و دستش در هوا تاب می

خورد. نگاه سرد کیان به مسیر مقابل بود. ساکت و خاموش، با سیه - سینه ای که از اندوه و غم فشرده می شد، مسافت طولانی را طی کرد. دیگر اثری از آب و

آبادی نبود. با اکراه جسم بی جان غزاله را روی زمین خواباند. نگاهی به سرتاپای او انداخت. اشک می ریخت، اشکهای داغ حسرت! نالید: (نمی

خوای به من غر بزنی؟ می بینی تورو کجا آوردم. من امانت دار خوبی نبودم.

کاش هیچ وقت به زندون نمیومدم. کاش....). اما بغض صدایش را ضعیف کرد. با عصبانیت و با حسرت با تیغه خجر به جان زمین افتاد. دیگر به صورت غزاله نگاه نمی کرد. بی وقفه در حالیکه اشک می ریخت، زمین را کند تا آنکه چند سانتی گود شد. با پشت دست اشک را از مقابل چشمانش پاک کرد و بی درنگ جسد غزاله را در گور خواباند.

نگاهش سرد بود، بسوسه ای بر پیشانی او زد و با بغض گفت: (رفیق نیمه راه). شانه های مردانه اش با حق هق گریه بالا و پایین می رفت. مدتی گریست، اما گویی هر لحظه سوز سینه اش بیشتر می شد.

در حالیکه اشک می ریخت، برای نماز میت ایستاد. اما قبل از انجام این کار، با برخورد قنناق تفنگ بیگ بر فرکش، نقش بر زمین شد.

مکالمه ضبط شده به دفعات به سمع حضار رسید در حالیکه هر کس نظر و عقیده خود را بیان می کرد. همگی در یک مورد اتفاق نظر داشتند و آن هم فرار سرگرد زادمهر از دست ربایندگان بود.

سردار بهروان نگاهی به نقشه کامل جهان روی دیوار انداخت. چند دکمه را فشرد چراغهای کشورهای هم مرز با ایران را روشن ساخت. نگاه گذرایی به افغانستان انداخت. انگشت روی آن گذاشت و گفت:

- خودشه! سفر خارج یا به عبارت دیگر سفر قندهار، یعنی او نا در افغانستان به سر می بردند.

سرهنگ کر می پرسید:

- منظورش از ماه عسل چی بوده؟

- بدون شك منظورش همون اسارتشونه.

پیوس کمی فکر کرد و گفت :

- بهتره پله پله جلو بریم. از اول شروع می کنیم. هدایت شما رو به نام کوچیک خطاب می کنه و یکی از تکیه کلامهای سرگرد رو به کار می بره فقط به این دلیل که قصد داره شما رو به یاد سرگرد بندازه و به نحوی آشنایی بده.

- یقینا ... سرگرد افسر زنده ایه، قطعا در خطر بوده که در مخفیگاه باقی مونده و چون احتمال شنود مکالمات رو می داده، هدایت رو انتخاب و رمز رو چاشنی اطلاعاتش کرده.

- شاید هم اون ها در تعقیب و گریزی سخت به سر می برن و مجبور شدن برای نجات جون خودشون این طور عمل کنن.... به هر حال هدایت با معرفی خودش به عنوان عروس عمه عالییه، سردار رو مجاب میکنه که این مکالمه از جانب سرگرده و رفتن ماه عسل، خوش گذشتن و پذیرایی مفصل به معنای رپوده شدن، شکنجه و آزاره. دقیقا وقتی میگه : (خصوصا پسر عمه پذیرایی مفصل شد). همان طور هم که در فیلم دیدیم، سرگرد شکنجه سختی شده و هدایت در اولین جمله، در جواب سردار، خبر سلامتی خودشون رو به ما میدهد.

- جمله بعدی کمی گنگه، منظورش از بی پولی چی بوده؟

سردار بهروان در جواب گفت :

- یقین دارم بدون اسلحه و آذوقه هستند و بیشتر از اون یقین دارم که جای امنی نیستند. وقتی میگه باید مسافر خونه رو عوض کنیم، قطعا جاشون لو رفته و قصد فرار دارن.

پیوس حرف سردار را تایید کرد و افزود :

- با یه حساب سرانگشتی می‌شه حدس زد که اونا چیزی حدود چهارده روز قبل فرار کردن، درست زمانیکه ارتباط ربایندگان با ما قطع شد. این موضوع دقیقا به چهارده روز پیش برمی‌گرده و وقتی مطمئن می‌شن سرگرد هنوز با ما تماس نگرفته، نقشه پلید شون رو عملی و خانواده سرهنگ شفیع‌ی رو به جای خود سرهنگ از بین می‌برن. مسئله ای که بیش از همه اهمیت داره اینه که سرگرد به سختی تونسته خودش رو به جایی برسونه که دسترسی به تلفن داشته باشه. بنابراین احتمال تماس دوباره ای وجود نداره و ما باید با دقت کامل اطلاعات سرگرد رو از این مکالمه کوتاه بیرون بکشیم.

سردار بهروان مقابل نقشه ایستاد و پنج انگشت خود را روی مرز بازرگان قرار داد و گفت :

- مسئله اصلی اینجاست. اینجا قراره اتفاقی بیفته.

پیوس روی میز خم شد و دو دستش را تکیه‌گاه بدنش قرار داد. نگاه عمیقی در چهره جمع انداخت و گفت :

- محموله بزرگی قراره از مرز عبور کنه... فقط خدا کنه دیر نشده باشه.

- باید هرچه زودتر اطلاعات گمرک بازرگان رو در جریان قرار بدیم و ضمن کنترل گسترده، خروجی‌های چند روز اخیر رو چک کنیم تا اگر مورد مشکوکی مشاهده شد، اینترنت رو در جریان بگذاریم.

جلسه ساعتی دیگر به طول انجامید و سردار بهروان پس از صدور دستورات لازم، با کسب اجازه از مقامات بالاتر و انجام هماهنگی‌های لازم، به اتفاق

پیوس، برای نظارت — مستقیم بر اجرای ماموریت، بلافاصله کرمان را به مقصد شمال غربی کشور و مرز بازرگان ترك کرد
بی حوصله سبزیها را زیر و رو می کرد. بدون آنکه آنها را پاك كند در افكار
پریشان خود غوطه ور بود.

سمانه هر از گاهی زیر چشمی او را می پایید. تا کنون خاله اش عالیه را این
چنین کلافه و بی حوصله ندیده بود. سرش را بالا آورد تا حرفی بزند، چشمش
به تصویر کیان در قاب عکس مثبت کاری افتاد. لبخندی محو بر لب —
نشست و به آرامی دست بر شانه عالیه گذاشت و گفت :

- دفعه اولش که نیست. این ماموریت هم مثل ماموریتهای دیگه.

- ولی کیان هیچ وقت بی خبر نمی رفت. خیلی ماموریتش طولانی می شد
پونزده روز ... بدجوری دلم داره شور می زنه.

سمانه در حالیکه بلند می شد. گفت :

- به دلت بد راه نده. الان یه چایی برات درست می کنم تا حالت جا بیاد. بلند
شو دستهای رو بشور، خودم سبزی رو پاك می کنم.

- آخه زحمتت همیشه خاله جون.

- چه زحمتی! از مال خدا یه دونه خاله دارم، برای این عزیز کار نکنم، واسه
کی بکنم.

- قربونت برم خاله. کاش این پسره از خطر شیطان پایین بیاد و اجازه بده پیام
خواستگاری.

- خواستگاری زورکی؟

- این چه حرفیه خاله؟ کیان دنیا رو بگرده مثل تو گیرش نمیداد.

- این نظر شماست خاله.
- من پسر رو خوب می شناسم، کیان من اهل عشق و عاشقی و چه می دونم این حرفها نیست. اگه برای ازدواج دست دست می کنه، به خاطر شغلشه... تا اسم زن و ازدواج رو میارم، غرولند می کنه که تو توقع داری دختر مردم رو بیاری توی این خونه، صبح تا شب ور دلت بشینه... خدا می دونه صبح که می زوم بیرون کی برمی گردم. اصلا اگه برگردم.
- اینا همش بهانه است... شما مادرم رو به خیال واهی نشوندید. بیست و هفت سالمه. می ترسم تا چشم روی هم بذارم، سی ساله بشم ور دست مامانم بمونم.
- نه خاله جون این دفعه که برگرده تکلیفم رو باهاش یه سره می کنم.
- من برای آقا کیان احترام زیادی قائلم و با وجودی که قلبا دوستش دارم، نمی خوام وادار به این کار بشه.
- کیان غلط بکنه رو حرف من حرف بزنه. سرگرد که هیچی، اگه سرلشگر هم که بشه باز هم پسر خودمه و باید مطیع من باشه.
- وای! پس آقا کیان شانس آورده که شما فقط مادرش هستید.
- چچی خیال کردی. کیان بی اجازه من آب نمی خوره.
- سمانه لبخندی زد و گفت:
- دیگه بهتره حرفش رو نزنیم. شما بهتر از من می دونی که آقا کیان زن بگیر نیست.

- مگه دست خود شه؟ کتی که از اصفهان برگرده، دست کیان رو می گیریم و می نشونیم پای سفره عقد.

سمانه سر به زیر انداخت و عالیه با ابراز علاقه گفت :

- قربون اون چشمهای بادومیت برم. من به جز تو عروس دیگه ای نمی خوام. با احساس درد سعی کرد جای ضربه را لمس کند، اما قادر به تکان دادن دستهایش نبود. چهره اش در هم رفت و با چشیدن طعمی تلخ در دهانش به زحمت چشم باز کرد.

گیج و منگ کمی سرش را بالا آورد، اما قبل از تشخیص موقعیت، مشتش محکم بیگ در صورتش فرود آمد و او را برای دقایقی دوباره بیهوش ساخت. تا آنکه بالاخره چشم در چشم بیگ باز کرد و به سرعت متوجه موقعیتش شد. بیگ غضبناک او را جلو کشید و با چشمان بُراق شده گفت :

- مثل یه سگ می کشمت.

بیگ سپس در حالیکه به ران مجروحش اشاره می کرد افزود :

- ولی قبلش باهات کار دارم آقا پسر.

کیان را به گوشه وانت هُل داد و با چهره درهم محل اصابت گلوله را در دست گرفت.

دستهای کیان از پشت سر با طناب بسته و آزادی عملش سلب شده بود. با این حال به دنبال راهی برای غافلگیری، با احتیاط در حالیکه زیر چشمی بیگ را می پایید کمی خودش را جابجا کرد و به درب وانت تکیه داد.

نگاهی به داخل کابین انداخت. به جز راننده، یک نفر دیگر هم روی صندلی جلو نشسته بود و چشم به مسیر مقابل داشت.

در حالیکه نقشه ای برای فرار و خلاصی از شر این سه نفر می کشید، شروع به ساییدن طناب به ورق پاره کف وانت کرد.

یادآوری مرگ غزاله وجودش را به آتش کشیده بود. با این وجود می خواست خیالش از دفن شدن بدن او آسوده باشد، از این رو با لحنی سرد پرسید:

- با هدایت چه کار کردی؟

- هدایت دیگه کیه؟!.... آهان همون جنازه رو میگی! می خواستی چی کارش کنم؟

- خدا کنه دفنش کرده باشی.

بیگ پوزخندی زد و ساکت ماند. کیان عصبانی صدا بلند کرد:

- مگه تو مسلمون نیستی؟

- دیگه داری روت رو زیاد می کنی. خفه میشی یا خفه ات کنم!

کیان بالاچار سکوت کرد. غم از دست دادن غزاله به همراه نفرت و خشم او را در تصمیمش مصمم تر ساخت و در حالیکه سعی در بریدن طناب داشت، چندین بار نقشه اش را در ذهن مرور کرد. باید حساب شده عمل می کرد. بنابراین زمانیکه از پاره شدن طناب اطمینان پیدا کرد، به در تکیه داد. چشم بست و وانمود کرد هنوز گیج و منگ است.

بیگ نیز خون زیادی از دست داده بود و احساس ضعف می کرد. وقتی کیان را در آن حال دید، به خیال آنکه او نیز حال مساعدی ندارد و با دستهای بسته کاری از او ساخته نیست، اسلحه اش را کنار گذاشت.

رفته رفته ضعف و سرگیجه بر بیگ غلبه کرد به طوریکه مدام چشم باز و بسته می کرد و کاملاً منگ بود و بیهوده سعی می کرد با درجه پایینی از هوشیاری خود را سرحال نشان دهد.

کیان زیر چشمی مراقب حرکات او بود و وقتی بیگ برای لحظات متممادی چشم بر هم گذاشت، با یک حرکت غافلگیر کننده و با یک یورش سریع او را از جا کند و بلافاصله از وانت به بیرون پرتاب کرد.

راننده که این صحنه را از آینه مقابلش دیده بود، بی درنگ ترمز کرد. ترمز نیش دار باعث شد کیان تعادلش را از دست بدهد و پس از برخورد با کابین، کف وانت ولو شد.

مرد تنومندی که در کابین جلو کنار راننده نشسته بود، بلافاصله از وانت بیرون پرید، اما قبل از آنکه فرصت شلیک بیابد با گلوله ای که از اسلحه بیگ توسط کیان شلیک شد نقش بر زمین گشت.

با مشاهده این صحنه، نعیم راننده وانت از ترس اسلحه اش را بر زمین انداخت و دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد. کیان او را به عقب خواند و گفت:

- آگه بنخوای کلک بزنی مهلتت نمی دم.

- هر کار بنخوای می کنم. فقط من رو نکش.

کیان به وضوح ترس را در چشمان نعیم دید و به خوبی می دانست لحظه ای غفلت، از این روباه مکار شیری درنده خواهد ساخت. به همین دلیل جانب احتیاط را رعایت و در حالیکه حلقه طنابی به جانب او پرتاب می کرد از وانت پایین پرید.

نعیم با اطاعت از دستورات کیان طناب را برداشت و به سمت جایی که بیگ روی زمین افتاده بود نزدیک شد.

چند قدمی بیگ که رسید باز به امر کیان ایستاد.

کیان سراسلحه را به سمت نعیم نشانه رفت و در حالیکه مراقب حرکات او بود با احتیاط به بیگ نزدیک شد.

بیگ با صدای ضعیفی می نالید. با اطمینان از زنده بودن او و برای اینکه بار دیگر غافلگیر نگردد، سریع از او فاصله گرفت. نعیم به دستور کیان دست و پای بیگ را بست و او را به دوش انداخت و کف و انت خواباند.

نعیم در اندیشه فرار، با استفاده از یک غافلگیری آنی بود. وقتی بیگ را کف و انت خواباند با تعجل به سمت کیان چرخید. اما کیان فرصت روگرداندن را از او گرفت و با ضربه محکمی در پس سر، او را نقش بر زمین کرد و بلافاصله او را به طرف درختان سمت راست جاده کشید و پس از بازرسی بدنی کامل، با طناب محکمی او را به درخت بست و با آسوده شدن از جانب نعیم، خودش را به و انت رساند. بیگ هنوز می نالید. در حالیکه قدرت برخاستن نداشت.

کیان دیگر هیچ گونه ریسکی را نمی پذیرفت. از این رو کمی او را بالا کشید و به میله های متصل به کابین طناب پیچ کرد. سراسیمه پشت ماشین نشست و با سرعت هر چه تمام تر، راه آمده را بازگشت

چند ساعتی طول کشید تا محلی که غزاله را آماده دفن کرده بود بیابد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و یافتن جسم بی جان غزاله در آن دشت فراخ کار بسیار دشواری بود. بارها آن دشت را دور زد، اما گویی جسم غزاله قطره ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

بالاخره در کمال ناامیدی در یکی از همان دور زدن‌ها برحسب اتفاق گودال را پیدا کرد. بی درنگ ترمز زد و سرا سیمه بیرون پرید. فکر کرد غزاله بی صبرانه انتظار او را می کشد در حالیکه فریاد می زد: (ترس، او مدم... دیگه تنها نیستی)، جلو دوید که با دیدن گودال خالی مبهوت ماند.

پاهای سست و لرزان‌ش تا شد و زانو زد: (یعنی چه اتفاقی افتاده؟! با بغض گفت: (نکنه گرگها...)) با این خیال هراسان اطراف گودال را زیر نظر گرفت و با دیدن چند ردپا که شباهت زیادی با ردپای گرگ داشت و خطوط کشیده شدن بدن غزاله، سرش را میان دو دستش گرفت و نعره دلخراشش در بیابان پیچید. بار دیگر با نگاه دقیق تری به تفحص پرداخت. چند ردپای انسان دید، که یقین داشت مربوط به بیگ و دو همدستش است و مشاهده جای پای حیوانات، جای هیچ شکی باقی نگذاشت که جسم غزاله توسط چند حیوان درنده، مثل گرگ، از گودال بیرون کشیده شده بود.

لب به دندان گزید. هیچ چیز قادر نبود جلوی اشک و ماتم او را بگیرد. با حالی که هیچ گاه در خود سراغ ندیده بود با صدای بلند بنای گریستن گذاشت. آن شب بدترین شب زندگی‌اش بود. دلشکسته از جای برخاست و بی هدف در بیابان به راه افتاد. گاه زار می زد و گاه غزاله را صدا می کرد. مستاصل زانو زد و سر به آسمان بلند کرد، اما قدرت تکلم نداشت. در سکوت به آسمان خیره شد.

صبح روز بعد تابش مـ. ستقیم نور خورشید او را مجبور کرد تا چشم باز کند. گیج و منگ به اطراف نگاهی انداخت و با یادآوری شب گذشته به تلخی از جای برخاست.

می دانست جستجو نتیجه ای ندارد، با این وصف در روشنی روز به دنبال جسد و یا احتمالا بقایای آن مسافت زیادی را جستجو کرد، اما بی فایده بود و اثری نیافت.

دلشکسته و پریشان به سمت وانت به راه افتاد. چند لحظه بعد با دیدن بیگ از سر خشم دندانهایش را به هم سایید و با يك جهش به عقب وانت پرید. بیگ رنگ و رویی نداشت. با وجودی که محل جراحت را از بالای زخم محکم بسته بود، خون همچنان از بدنش می گریخت. به شدت ضعیف شده بود و با صدای ضعیفی ناله می کرد.

کیان مقابل او زانو زد و با تکان مختصری او را متوجه خود کرد. بیگ چشمانش را لحظه ای گشود، اما یارای باز نگه داشتن آنها را نداشت. کینه از دست دادن غزاله کیان را کفری کرده بود، با عصبانیت دست زیر چانه بیگ زد و گفت:

- فکر نمی کردی نوبت خودت هم برسه، نه؟

- آ...ب

کیان با دیدن حال خرابی او بغض و کینه را کنار گذاشت و قمقمه آب را به لب های بیگ نزدیک کرد و گفت:

- فقط يك كم.... می دونی که برات ضرر داره.

بیگ با ولع جرعه ای نوشید ولی کیان قمقمه را کنار کشید و گفت:

- گفتم برات ضرر داره.

- تشنمه.

کیان می دانست که بر اثر خونریزی و ضعف شدید، بیگ به زودی می میرد. با این وجود در حالی که نفرت و خشم زایدالوصفی داشت، تصمیم گرفت او را به خرابه های ابتدای شهر برساند تا در صورت گذر احتمالی کسی یا کسانی نجات یابد. با این فکر او را تا مدخل شهر رساند.

کیان در حالیکه دست و پای او را آزاد می کرد، پرسید:

- می تونی بگی ولی خان رو کجا می تونم پیدا کنم؟

- م...ر...ز.

و از هوش رفت.

دقایقی بعد کیان در حالیکه با یادآوری غزاله خود را آزار می داد، مسیری را که شب گذشته طی کرده بود، پیش رو گرفت.

اگر قادر می شد نعیم را بیابد، مخفیگاه ولی خان را می یافت، اما زمانیکه به محل درگیری شب گذشته رسید، نه از نعیم خبری بود و نه از جسد جمیل.

بالاجبار راهی را که فکر می کرد به ایران ختم می شود، در پیش گرفت.

با فاصله گرفتن از سرزمینهای شمالی افغانستان، در امتداد نگاهش بیابان بود. مسافت زیادی را پیمود که وانت پس از چند بار ریپ زدن، خاموش شد و کاملاً از کار افتاد.

با عصبانیت مثنی روی فرمان کوبید و گفت:

- لعنتی. حالا وقت بنزین تموم کردنه. و از کابین خارج شد.

نگاهی به اطراف انداخت. در انتهای وسعت دیدش اشکالی که به نظر می رسید منازل روستایی است به چشم می خورد.

کیان به سختی ماشین را به سمت درختچه هایی که در کنار جاده قرار داشت هدایت و وانت را در پناه درختها پنهان کرد. کلت کمری را زیر پیراهنش مخفی و اسلحه کلاش را هم چند متر دورتر از ماشین زیر درختی پنهان کرد و با عجله به جایی که احتمال می داد زندگی جریان داشته باشد حرکت کرد.

تعداد اندکی منازل روستایی در کنار مزارع گندم در کنار یکدیگر بنا شده بودند. سگ گله پارس کنان نزدیک شدن او را به اطلاع اهالی رساندند. علی فرزند کوچک محمدجعفر به استقبالش دوید.

علی با شور و حال سلام کرد و پرسید:

- غریبه ای!

- ا... تو پسر کی هستی؟

- محمدجعفر.

- بارك...! برو از بابات پرس مهمون نمی خواد!

علی دوان دوان به سوی پدرش دوید و گفت:

- بابا! بابا! مهمون اومده.

- قدمش به روی چشم، خوش آمد.

لحظاتی بعد کیان به رسم احوالپرسی محمدجعفر را در آغوش کشید و محمدجعفر به رسم مهمان نوازی مسلمانان، استقبال گرمی از او به عمل

آورد و گفت:

- غریبه ای! اهل کدام ولایتی برادر؟

- ده... پایین سفید کوه.

- نومت چیه؟

- ا... یار.

محمدجعفر با مشاهده چهره خسته کیان، بی درنگ او را به داخل عمارت محقر خود کرد. کیان مدت سی و شش ساعت غذایی نخورده بود، بنابراین قبل از داخل شدن به خانه با احساس ضعف و گرسنگی گفت:

- گرسنه ام، اما بی پول.

- تو مهمانی و عزیز، بیا داخل برادر... بالاخره يك لقمه نان پیدا می شود.

کیان بدون تعارف وارد شد و دقایقی بعد، پس از خوردن نان و شیر، در حالیکه کمی حالش جا آمده بود، محمدجعفر را به حرف واداشت و اطلاعات مفیدی راجع به موقعیت جغرافیایی آن محل به دست آورد. سپس با جلب اعتماد او صحبت بنزین را به میان کشید که محمدجعفر در پاسخش گفت:

- ما اینجا گازوییل داریم، اما ده بالایی یکی دو تا ماشین دارن و حتما بنزین هم دارن.

کیان برای دستیابی به بنزین سوالاتی پرسید که محمدجعفر در جواب گفت:

- بنزین خیلی گران است... تو هم که پول نداری.

- درسته ولی اگر به من قرض بدید قول می دم بهتون پس بدم.

- نه برادر من... اگر داشتم دریغ نمی کردم... هر یکی گالون بنزین خیلی گران است.

کیان ناامید سر به زیر شد و محمدجعفر چون پدری دلسوز گفت:

- اگه چيز باارزشی داری، شاید معامله کنن.
- با اسلحه معاوضه می کنن؟
- چه جور اسلحه ای؟
- کلت... یه کلت کمري تمام اتوماتیک با يك خشاب پر.
- نمی دونم. باید بپرسم... همراهته؟
- اُ... همراهمه.
- برم یه پیک بفرستم ده.. جلدی برمی گردم.
- محمدجعفر که بیرون رفت، احساس ندامت به جان کیان افتاد، اما قبل از هر اقدامی محمدجعفر با مرد جوانی برگشت. کیان با مشاهده آن دو سراسیمه بلند شد. محمدجعفر تازه وارد را معرفی کرد:
- این برادرمه... محمدباقر.
- سپس محمدجعفر دستی در محاسنش کشید و گفت:
- می تانم سیرش کنم؟
- کیان کلت را از زیر پیراهنش بیرون کشید و قیل از آنکه کلت را به او بدهد خشاب آن را خارج ساخت.
- محمدباقر اسلحه را با دقت بررسی کرد و گفت:
- باید با خودم ببرمش... عبدالحکیم تا این رو نگیره، بنزین نمیده، باید همان جا معامله را تمام کنیم.
- محمدجعفر کلت را از دست برادر قاپید و گفت:

- به به.. عجب خوش د سته! پس چرا خشابش را در آوردی؟... نترس ما سر مهمان کلاه نمی ذاریم.

کیان چاره ای جز اعتماد نداشت. بالا جبار خشاب را به دست محمدجعفر داد و گفت:

- فقط جلدی باش. تا روز تمام نشده باید برم.

با مشاهده عجله کیان، محمدباقر پرشتاب اسلحه را زیر پیراهنش پنهان کرد و رفت.

محمدجعفر نگاهی به چهره خسته و بی رمق کیان انداخت و در حال برخاستن گفت:

- خیلی خسته ای، کمی بخسب... محمدباقر که برگرده صدایت می زنم.

کیان قدر شناس تشکر کرد و به محض خروج او گوشه ای دراز کشید و به خواب رفت. ساعتی بعد محمدجعفر به آرامی در را گشود و او را به آرامی صدا کرد.

- ا... یار، ا... یار بلند شو مرد. شوم شد.

کیان با اکراه چشم باز کرد و به محض دیدن او بلافاصله لبخندی زد و گفت:

- خوش خبر باشی برادر.

- محمدباقر بچه زرنگیه، می دونستم دست خالی بر نمی گرده.

- چطور جبران کنم.

- برای مهمان هرکاری بکنی کم است. حالا تا هوا تاریک نشده بجنب.

- ساعت چنده؟

- چهار.... دیگه چیزی تا غروب نمانده.

کیان کش و قوسی به بدنش داد و به دنبال محمدجعفر از اتاق خارج شد. در فاصله کمی از ساختمان محمدباقر با جوانی مشغول گفتگو بود. نگاه کیان روی ظرف بیست لیتری خیره ماند و لبخندی محو گوشه لبش نشست. محمد جعفر دست به شانه او گذاشت و گفت:

- چهل لیتر کافیه....

باورش نمی شد. شبیه يك معجزه بود. می دانست بیشتر از قیمت کلت بنزین دریافت کرده است از این رو به لبخندی کفایت کرد.

کیان پس از پرس و جو در مورد راهها سوار بر گاری به محل اختفای وانت رفت. کمک محمدباقر برای او مفید بود و او توانست تا قبل از تاریکی هوا وانت را از زیر درختچه ها بیرون کشیده و باکش را پر از بنزین کند و به سمت شهر هرات که در نزدیکی ده بود به راه بیفتد.

وانت به سرعت در جاده پیش می رفت و کیان با اندوه و به یاد غزاله سر را به شیشه تکیه داده و به مسیر مقابلش چشم دوخته بود. به یاد روزهای کوتاه با او بودن و اینکه چگونه در مدتی کوتاه چنین دل بسته او شده بود، افتاد.

شاید دستهای مهربانی که پس از شکنجه مرهم زخمهای تنش بود و شاید هم حرارت سوزان آن دو خورشید زیبا!... آه که هر چه بود اکنون نه اثری از آن دستهای مهربان می یافت و نه نشانه ای از آن چشمهای براق.

را کوتاهی تا (شین دند) باقی و خطر هر لحظه در کمینش بود. مسلما ولی خان آرام نمی نشست و در صدد انتقام بر می آمد. باید بر احساسات عواطف خود غلبه می کرد و تا رسیدن به هدف نهایی اش که همانا یافتن ولی خان و

نقش برآب ساختن نقشه های پلید او بود، دور غزاله و احساسی را که به او داشت خط می کشید.

د شوار بود، اما شدنی. نیمه های شب بود که به شین دندر سید. وانت را در محل مناسبی که به راحتی قابل رویت نبود پارک کرد و تا رسیدن سپیده سحر منتظر نشست.

شانس با او یار بود که به طور اتفاقی در واریسی داشبوردها، لابلای اوراق، مبلغی اسکناس تا نخورده یافت. صورتش را میان دستار پیچید و راهی (شین دند) شد. باید هو شیارانه عمل می کرد زیرا کوچکترین بی احتیاطی درد سر تازه ای برای او به همراه داشت. بنابراین محتاط وارد شهر شد.

با احساس گرسنگی قبل از هر اقدامی برای صرف صبحانه به دنبال قهوه خانه یا جایی شبیه به آن بود و بالاخره پس از دقایقی جستجو قهوه خانه را پیدا کرد. جلورفت و پس از رد و بدل کردن جمله هایی به افغانی با لهجه ای که روز به روز بهتر می شد نشست و به انتظار آماده شدن صبحانه ماند. وقتی پسرکی نان و پنیری که بیشتر شبیه به ماست بود، با استکان چای در مقابلش گذاشت، به آرامی دستار را از چهره اش باز کرد.

صورت آفتاب سوخته با موهای ژولیده و ریش کاملاً بلند نشان می داد که او از اهالی همان دیار است. پس جای شك در دل پسرک باقی نماند و با لبخندی دور شد.

گرسنگی شدید باعث شد با اشتها شروع به خوردن نان و پنیر کند و در عین حال در تمام مدت با دقت و تیز بینی اطرافش را زیر نظر داشته باشد.

به امید دیدن افراد ولی خان مدت زیادی را در قهوه خانه سپری کرد، اما هیچ يك از افراد او را ندید. بنابراین حسابش را تصویه کرد و به سمت مرکز آبادی به راه افتاد. هنوز چند قدمی از قهوه خانه دور نشده بود که نعیم را با سر و وضع خاك آلود در حالیکه بسیار خسته و ناتوان نشان می داد، دید. نعیم به سمت او حرکت می کرد. کیان بالا فاصله خود را جمع و جور کرد و بی تفاوت از کنار او دور شد و چون با دستار صورت خود را پوشانده بود نعیم او را نشناخت.

کیان او را دنبال کرد. نعیم پس از گذشتن از چند کوچه به خانه ای که مانند باغ بود رفت. کیان بالا رفتن از دیوار را با وجود بچه هایی که در کوچه مشغول بازی بودند، عاقلانه ندانست. بنابراین در گوشه ای پنهان شد و رفت و آمد آنجا را زیر نظر گرفت.

در مدت انتظارش که تا حوالی ظهر کشید، رفت و آمدهای مشکوکی به آن خانه شد تا آنکه بعد از ظهر همان روز، نعیم در حالیکه سرحال و قهقهه شده بود از خانه خارج شد و با موتوری در مسیر جاده (فراه) قرار گرفت. کیان درنگ را جایز ندانست. به سرعت به سمت وانت رفت. وقتی در مسیر جاده قرار گرفت، مسافت زیادی را طی نکرده بود که از دور موتور نعیم را دید. با احتیاط او را تعقیب کرد. تا آنکه وارد جاده کوهستانی شد. بعد از گذشتن از یکی دو پیچ جاده بود که متوجه شد اثری از موتورسیکلت نیست. خشمگین، بر سرعت وانت افزود، اما هرچه جلوتر می رفت، اثری از موتور و نعیم نمی یافت.

آشفته و پریشان وانت را به کناری کشید و متوقف شد.

کیان نگاهی به جاده انداخت. چیزی ندید. با احساس خطر اسلحه اش را برداشت و پیاده شد.

چشمهای تیزبینش را به اطراف چرخاند. سمت چپ حاده کوهستانی و جای مناسبی برای پنهان شدن بود.

انتظارش زیاد طول نکشید و سر و کله نعیم و سالم پیدا شد.

سالم با اسلحه مسلح، پیش از نعیم جلو رفت و به و انت نزدیک شد. با يك حرکت غافلگیر کننده جلو پرید و داخل کابین را نشانه رفت.

وانت خالی بود. با احتیاط گام دیگری برداشت و به داخل کابین سرک کشید.

وقتی از نبود کیان مطمئن شد، به نعیم اشاره کرد که جلو برود.

نعیم که تیزتر و زرننگ تر از سالم بود و در ضمن مزه مشتهای سنگین کیان را چشیده بود، با احساس خطر از وجود دام، با صدای ضعیفی گفت:

- برگرد... خطرناکه لعنتی.

سالم بی چون و چرا در کنار نعیم قرار گرفت، انتظار آنها مدت زیادی به طول انجامید. اثری از کیان نبود. بالاخره حوصله سالم سر رفت و با عصبانیت گفت:

- تا کی می خواهی همین طور غنبرك بزنی. اگه اینجا بود تا حالا خودش رو نشون داده بود.

- حکما کمین نشسته.

- ندیدی جلوی وانت درب و داغون شده بود، حتما گیر ولی خان افتاده.... شاید هم اصلا اون پشت فرمان نبوده.

- اما من مثل تو فکر نمی کنم.

- خودم با چشم خودم دیدم... سوئیچ روی وانت بود. من مطمئنم گیر ولی خان افتاده.

- اگه اشتباه کرده باشی دخل هردومون اومده.

- به جای این حرفها بلند شو موتور رو بیار... من میرم سراغ وانت. اگر احیانا کمین نشسته باشه، جلدی بتونیم فرار کنیم.

نعیم با وجود نارضایتی موتورسیکلت را از لابلای بوته ها بیرون کشید و پشت وانت سنگر گرفت.

سالم با احتیاط نزدیکی در وانت عقب عقب رفت و پس از نگاه کردن به اطراف و ندیدن اثری از کیان با خوشحالی پشت وانت نشست و دست روی سوئیچ گذاشت، اما قبل از آنکه فرصت چرخاندن سوئیچ را بیابد صدای صفیر گلوله ای در گوشش پیچید و درد جانکاهی در بازوی خود احساس کرد.

نعیم هراسان و وحشت زده بدون آنکه به فکر کمک به سالم باشد هندل زد و گاز موتور را گرفت و در جهت مخالف وانت به حرکت درآمد، اما در رگبار گلوله ای که از اسلحه کیان شلیک شد، او را به همراه موتورش سرنگون ساخت. گلوله ها به لاستیک موتور و ران نعیم برخورد کرد. وحشت و اضطراب سرپای هردو آنها را فراگرفته بود. هر دو به علامت تسلیم اسلحه هایشان را به گوشه ای پرتاب و دستها را بالا بردند. در این موقع کیان با احتیاط از کمین گاه خود بیرون آمد و با حرکت دادن سر اسلحه به سالم فهماند که از وانت فاصله بگیرد.

سالم با وجود درد فراوان و خونریزی شدید، از وانت فاصله گرفت و در چند قدمی نعیم که روی زمین ولو شده بود، ایستاد.

کیان فریاد زد:

- زانو بزن و دستها رو بذار روی سرت.

ترس از مرگ او را به انجام دستورات می کرد. دستها را پشت سر قفل کرد و زانو زد. کیان با احتیاط جلو رفت و بالای سر نعیم با تهدید گفت:

- فکر بدی به سرت نزنه والا می کشمت.

- رحم کن... هرچی بگی گوش می دم.

- دفعه قبل هم که همن رو گفتمی.

- غلط کردم... منو نکش هر کاری بخوای برات انجام میدم.

- اگه بگی ولی خان کجاست، جفتتون رو ول می کنم. والا...

نعیم با التماس حرفش را برید و گفت:

- می گم... می گم. نزن.

همین که کیان سر اسلحه را بالا آورد نعیم گفت:

- فراه، سمت چپ رود، ده... هر وقت میاد این ور مرز، اونجا پنهان میشه.

- چند نفر هستند؟

- نمی دانم... شاید ده پانزده نفر. شاید هم کمتر... دور روز پیش بی شتر بچه

ها رو فرستاد دنبال تو، شاید الان تنها باشه یا حداکثر یکی دو تا محافظ داشته باشه.

- خیلی کله گنده است؟

- از وقتی برادرش شیرخان دستگیر شده همه کاره است.

- با کی بده بستون داره؟

- بیشتر با ترك ها.

- محموله جدید رو فرستادن؟

- نمی دونم... من چیز زیادی نمی دونم.

کیان در حالیکه اسلحه های آن دو را برمی داشت، به وانت نزدیک شد و گفت:

- اگه دروغ گفته باشی برمی گردم و هر جا که باشی پیدات می کنم و می کشمت.

و پشت رُل نشست. نعیم سراسیمه و با تحمل درد از جا برخاست و فریاد زد:

- کجا! تو رو به خدا، ما رو اینجا نذار... ما رو هم با خودت ببر.

کیان همان طور که لازمه شغل و موقعیتش بود بدون توجه به التماسهای نعیم، پا روی پدال گاز فشرد و دور شد.

تافراه راه زیادی نبود پس از يك ساعت رانندگی مداوم به مقصد مورد نظر رسید و بدون اتلاف وقت سراغ دره سبز را گرفت و با گفتن نشانی، ساعتی بعد در دره سبز بود.

احتیاط شرط اول عقل بود و سرگردی با تجربه چون او، مثل دفعات قبل، وانت را در محلی مناسب مخفی کرد.

باید در کمین لحظه مناسب، تا رسیدن شب، به انتظار می نشست، اما احتمال آنکه نعیم عده ای را یافته و برای گرفتن انتقام، خبر رسیدن او به فراه را به سمع

ولی خان برساند زیاد بود، بنابراین باید هرچه زودتر دست به کار می شد و نقشه اش را عملی می کرد.

خشاب اسلحه های غنیمت گرفته را بیرون آورد و در جیب گذاشت و اسلحه کلاش را به گردن آویخت. خنجر تیز و بران را لای دندانهایش گرفت و بی سر و صدا آرام از دیوار بالا خزید و سرک کشید. سکوت خانه نشان می داد هیچ موجود زنده ای در آن مکان سکونت ندارد.

با جستی از دیوار پایین پرید و چالاک پشت درختی پناه گرفت. باز سرک کشید، چیزی ندید. با مشاهده در باز، با احتیاط جلو رفت و وارد شد. نگاه جستجوگرش در زوایای اتاق چرخ خورد. همه چیز نشان از وجود حیات در آن خانه داشت. نگاهش روی قلیان ثابت ماند. جلو رفت و دست روی آن گرفت. هنوز حرارت داشت.

در حال جستجو بود که صدایی در حیاط پیچید: (یکساعته کارهاتون رو انجام بدید و زود برگردید). صدای زمخت و دورگه ای در جواب گفت: (چشم قربان). بی درنگ داخل گنجه پناه گرفت. صدای نزدیک شدن قدمهای سنگین مردی در حیاط طنین انداخت و نفس در سینه کیان حبس شد.

فصل ۲۲

قسمت پارکینگ ارزیابی و بازرسی خودروها تحت کنترل نامحسوس قرار گرفت. خروجیهای چند هفته اخیر کنترل و لیست انتظار ورودیهای پارکینگ در اختیار سردار بهروان قرار گرفت.

بارگیرهای ترانزیت شامل سنگهای گرانیات، محصولات و آلات و ادوات کشاورزی، صنعتی و بود.

تعداد تریلرهای بارگیری شده از جنوب و جنوب شرقی به دو یست، سیصد دستگاه می‌رسید و بازرسی دقیق و همه‌جانبه آنها — مستلزم به کارگیری نیروی ویژه و و صرف زمان طولانی بود.

از طرفی، باند قاچاق به آن وسعت و گستردگی، احتمالاً می‌توانست افراد نفوذی در گمرک و نیروی انتظامی داشته باشد. و احتمال زیادی می‌رفت که تریلرهای حامل محموله هنوز وارد پارکینگ گمرک نشده باشند. در اینصورت کوچکترین اشتباهی می‌توانست قاچاقچیان را هو شیار و آن‌ها را در تغییر یا لغو نقشه یاری کند.

با این وصف، پیوس تصمیم گرفت با تشکیل جلسه فوق‌العاده‌ای، بار دیگر نوار مکالمه غزاله با دقت بیشتری بررسی گردد، شاید قادر به یافتن نکته جدیدی شوند.

نوار را در ضبط کوچکی قرار داد و قسمت آخر مکالمه را انتخاب کرد. صدای غزاله در فضای سالن پیچید:

- راستش چندتا از دوستاش قصد دارن برن ترکیه، خواهش کرد اگه مرز بازرگان آشنا دارید، سفارش اونا رو حسابی بکنید... وسایلشون بیش از اندازه بزرگ و سنگینه، ممکنه خروجی نگیرن.

نوار به دفعات تکرار شد و سرهنگ باقری متفکرانه گفت:

- باید دنبال باری باشیم با وزن و حجم زیاد. با این حساب، ما تریلرهایی با این خصوصیات باری رو با دقت بیشتری بازرسی می‌کنیم.
پیوس گفت:

- لیستی از بار تریلرهای بارگیری شده از جنوب ایران رو می خوام... بهتره ابتدا روی کاغذ یه بررسی داشته باشیم... یه حساب سرانگشتی.
- آگه موافق باشید بریم به بخش مرفوک، اونجا سرعت انجام کار بیشتره.
- در بخش مرفوک لیست مورد نظر از کامپیوتر پرینت شده و اطلاعات لازم در مورد ترانزیت خودروها، شماره بارنامه، نام محل و نوع کالای بارگیری شده و اسامی رانندگان در اختیار پیوس قرار گرفت.
- تعداد معدودی از تریلرها بارهای بزرگ و حجیم داشتند که توجه پیوس را به خود جلب کردند.
- مخصوصا تریلرهای حامل سنگهای گرانیت که از معادن خاش بارگیری شده و از زاهدان ارسال شده بودند، پیوس متفکرانه گفت:
- خودشه.
- سرهنگ باقری متعجب پرسید:
- چیزی به ذهنتون رسید؟
- تریلرهای حامل سنگ گرانیت!!!
- یعنی مواد رو داخل سنگها جاسازی کردن؟!
- یکی از افسرها حرف سرهنگ باقری را برید و گفت:
- معذرت می خوام جناب سرهنگ، يك ساعت قبل یکی از تریلرها وارد خاك ترکیه شده و دومین تریلر داخل سالن ترانزیته.
- پیوس کلافه مشت در کف دست دیگر کوبید و گفت:
- لعنتی... از این بدتر نمیشه.

سرهنگ باقری منتظر دستور نماند، گوشی را برداشت و دستور توقف ارزیابی را صادر کرد و بلافاصله به اتفاق پیوس و سردار بهروان به سالن ارزیابی رفت. کار بازرسی و ارزیابی تمام و تریلر آماده خروج از سالن و ورود به خاک ترکیه بود. همتی، مامور ارزیابی به محض مشاهده سرهنگ و گروه همراهش جلو آمد و پا کوبید.

- جناب سرهنگ!

- بار بازرسی شده؟

- بله قربان. کاملاً.

- می‌خوام یه بار دیگه بررسی کنید... تریلر به منطقه جرثقیل.

دستور سرهنگ باقری اطاعت شد و دقایقی بعد همه در منطقه جرثقیل حاضر بودند.

سنگ پس از بررسی کامل و دقیق با استفاده از جرثقیل بالا رفت و حد فاصل دو متری کف تریلر، معلق نگه داشته شد.

همتی اولین کسی بود که سنگ را واریسی کرد، بلافاصله بیرون آمد و گفت:

- فقط چندتا ترك سطحی و معمولی که احتمال میدم در اثر انفجارهای معدن باشه... ولی بهتره خودتون نگاه کنید. شاید من اشتباه می‌کنم.

سردار بهروان و پیوس زیر سنگ قرار گرفتند و چشمان تیزبین سردار خطوط شکاف را دنبال کرد و با اطمینان خاصی گفت:

- باید برشش بدیم.

دستور برش سنگ صادر شد و چشمان منتظر حضار بی قرار و نا آرام به سنگ چندتنی غول پیکر دوخته شد.

با پایان یافتن کار و برداشته شدن قسمت جدا شده، نفس در سیاه ها حبس شد. حجم مواد نشان از وزنی بالغ بر یک تن داشت.

سرهنگ باقری به نشانه موفقیت دست پیوس و سردار را به گرمی فشرد و این موفقیت بزرگ را به آن دو تبریک گفت و افزود:

- الساعه ترتیب سه تای دیگه رو می دم.

سردار نا آرام گفت:

- پس تریلری که خارج شده چی می شه؟

- فکر نمی کنم از پارکینگ گمرک ترکیه خارج شده باشه... الان تماس می گیرم. مطمئن باشید برگردوندنش کاری نداره، پلیس ترکیه با ما همکاری می کنه.

ساعتی بعد تمام محموله جاسازی شده که چیزی بالغ بر هشت تن بود، کشف و از سنگها خارج و ضبط گردید.

مواد به طرز ماهرانه ای در دل سنگها جاسازی شده بود. اگر گوش شنوای کیان و تلفن به موقع غزاله نبود، این مواد بدون هیچ دردسری از مرز ایران عبور می کرد.

به نظر عجول و سراسیمه می رسید. در حالیکه توجهی به اطراف نداشت، تند و پرشتاب اوراقی را که به نظر اسناد مهمی می رسید، درون کیف سامسونت خود قرار می داد که صدای آرام کیان میخکوبش کرد:

- جایی می خوای بری؟

- تو!!!... هنوز زنده ای؟!....

- می بینی که!

- آره... می بینم!

سر اسلحه کیان سیسنه ولی خان را نشانه رفت.

- حالا می خوام عاقل باشی و کاری نکنی که مجبور بشم از این به اصطلاح تو (خوشگله) استفاده کنم.

- فعلا که دور دست شماسست.... سرگرد.

نیشخند کیان، ولی خان را جری کرد. اما کیان اهمیت نداد و گفت:

- خیلی خب... حالا آروم و بی صدا راه می افتی.

- کجا!؟

- دلت برای ایران تنگ نشده؟ نمی خوای یه سر به خونت بزنی آقا بابک؟

برق تعجب چشمان ولی خان را براق کرد. در چهره کیان خیره ماند. کیان ابرویی بالا داد و گفت:

- تعجب کردی... ما مدتهاست که می دونیم تو کی هستی. بهروز خرمی معروف به شیرخان و بابک خرمی معروف به ولی خان..... سالهاست که در لباس مردم بلوچ و با لهجه این مردم، عده ای رو دور خودتون جمع کردید و محموله های بزرگ رو در ایران حمل و توزیع می کنید.

می دونی شیرخان برای چی حکم اعدام گرفت؟... به دلیل کشتن چند تن از سربازان و افراد نیروی انتظامی و حمل مقدار قابل توجهی مواد مخدر.... ما

هیچ مدرکی دال بر همکاری اون با شبکه بزرگی که فعلا توریاستش رو به عهده داری نداشتیم، اما حالا پرونده شما دو تا خیلی سنگینه.

- تو می خوای با من چی کار کنی؟

- خودت خوب می دونی.

- چطور می خوای من رو با خودت به ایران ببری!؟

- همین طور که تو من رو اینجا آوردی.

- تو تنهایی، ولی من افراد زیادی دارم. بهتره چون خودت رو به خطر نندازی!

- تو نمی خوای به فکر جون من باشی.

- می تونیم با هم معامله کنیم.

- گوش میدم.

- کمکت می کنم برگردی ایران. هرچقدر هم که بنخوای بهت میدم.... تومان

یا دلار، هرکدوم بیشتر باب میلته.

- و بعد!

- بعدی در کار نیست... تو اصلا من رو ندیدی.

کیان پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- شتر دیدی ندیدی دیگه!!!

ولی خان در حالیکه با زیرکی دستهای خود را پایین می آورد گفت:

- آفرین.

کیان ابروانش را درهم کشید و با عصبانیت فریاد زد:

- دیگه خفه شو و دستهای رو هم بذار روی سرت... آگه به سرت بزنه و

دیوونه بازی دربیاری، مهلت نمیدم.... حالا راه بیفت.

ولی خان با اکراه و اجباری که کیان به او تکلیف می کرد، دستها را بالا برد و با قدمهای پرتردید به طرف در راه افتاد. نزدیک میز که رسید ایستاد و گفت:

- پس کیفم چی میشه؟... مدارکم؟

کافی بود کیان يك آن روی برگرداند و فرصتی مغتنم در اختیار ولی خان قرار دهد که این کار را هم کرد و ولی خان با همین غفلت کوچک آتشدان قلیه- سان را برداشت و به سمت او پرتاب کرد. آتشدان به سر کیان برخورد کرد و او را برای لحظه ای گیج و منگ ساخت و قبل از آنکه به خود بیاید با مشت محکم ولی خان به سمت دیوار سکندری خورد. در گیری آغاز شد. کیان که غافلگیر شده بود با ضربات محکم ولی خان کما بیش از پای درمی آمد، لازم بود به هر نحوی شده، جلوی ضربات او را بگیرد. بالاخره در يك فرصت کوتاه آرنجش را بالا آورد و با شدت زیر فك ولی خان ضربه زد. ضربه اش چنان سهمگین بود که ولی خان گیج و منگ وادار به عقب نشینی کرد. اکنون نوبت کیان بود تا قدرت بازوان پرتوان خود را به رخ او بکشد. مبارزه تن به تن بین آن دو دقیقی به طول انجامید و بالاخره ولی خان با ضربه سنگین پای کیان نقش بر زمین شد.

کیان برای طناب پیچ کردن او تعلل نکرد. دستها و پاهای او را بست و پس از واری اطراف و اطمینان از نبودن از افراد ولی خان، او را به دوش انداخت و با سامسونیت بیرون زد.

سرعت وانت به قدری زیاد بود که ولی خان پس از یکی دو دست انداز چشم باز کرد و به محض هوشیاری خود را در قید و بند طناب دید، گفت:

- دیوونه نشو... کاری می‌کنم که تا آخر عمر فقط بخوری و بخوابی. بذار برم.

- خفه شو... هیچ حوصله شنیدن اراجیف تو رو ندارم.

ولی خان به زحمت سرش را جلو کشید و چشم به آمبر بنزین دوخت و با نیشخند گفت:

- با این بنزین تا کجا می‌خواهی بری؟

- مطمئن باش تو یکی رو به مقصد می‌رسونه.

- احمق نباش... هر آن بچه‌ها برمی‌گردن خونه، من نباشم خاک افغانستان رو به توبره می‌کشن... گیرشون بیفتی خدا می‌دونه چه بلایی سرت میارن.

- می‌دونم چه بلایی سرم میارن... سیه- گارشون رو به جای زیر سیه- گاری روی سیه‌نه ام خاموش می‌کنن و با شلاقشون نوازشم میدن، البته با مشت و لگدهاشون هم ماساژ... می‌بینی، من شما رو خوب می‌شناسم.

- آگه می‌شناسی از خر شیطون بیا پایین.

- خر شیطون؟!!!!! تا حالا ندیدمش، ولی مثل اینکه تو حسابی ازش سواری می‌گیری.

و پس از مکثی عصبانیتش را در کلامش خالی کرد.

- حالا خفه شو... صدات اذیتم می‌کنه.

هامون با وسعت و بزرگی خود چون دشتی تشنه مقابل دیدگانش ظاهر شد. دشتی صاف همچون کف دست، نه برای خشکی این دریاچه تشنه، که برای نزدیکی به مرز ایران. لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- دیگه چیزی نمونده. به زودی تقاص تمام گ*ن*ا*هات رو پس میدی.

ولی خان با دیدن سرزمین هامون ناامید گفت:

- می تونستی زندگی روبراهی برای خودت درست کنی. اشتباه کردی.
کیان پوزخندی زد، ولی قبل از آنکه جوابی بدهد وانت به ریپ زدن افتاد و
دقایق بعد کاملاً متوقف شد.

استارت زدن بیهوده بود. بنزینی در باک وجود نداشت. در حالیکه مشغول باز
کردن طنابهای پیچیده شده دور بدن ولی خان بود، گفت:

- از اینجا به بعد پیاده می ریم. هشدار نمی دم... خیال فرار به سرت بزنه،
معطل نمی کنم.

ساعتها راه پیمایی در آفتابی که درست بر فرق سرشان می تابید، کاری سخت
و طاقت فرسا بود. عرق از سر و روی هر دویشان سرازیر شده بود. کیان در
حال پاك کردن عرقهای صورتش بود که صدای موتور ماشینی شنید. بی درنگ
اسلحه را پشت گردن ولی خان گرفت و گفت:

- حواست رو جمع کن.

- دیدی گفتم نمی تونی فرار کنی.

کیان ضربه ای به کتف ولی خان زد و با عصبانیت گفت:

- گفتم خفه شو.

اسلحه را مسلح کرد. ولی خان از ترس آب دهانش را قورت داد، اما قبل از
یافتن هرگونه امیدی با ضربه ای که پشت گردنش فرود آمد، از هوش رفت و
نقش بر زمین شد.

در آن دشت صاف جایی برای پنهان کردن ولی خان نبود. او را همان گونه رها کرد و جلورفت. مسافتی جلوتر وانتی پارك شده بود و پسر جوانی آوازخوان مشغول ور رفتن به موتور ماشین بود. نگاهش تمام جوانب را سنجید، سپس آرام و با احتیاط جلورفت و پشت وانت پنهان شد. جوانك سر به هوا به نظر می رسید. کیان آرام و بی صدا وانت را دور زد، سپس مقابل چشمان حیرت زده جوان ایستاد و در حالیکه اسلحه اش را به سمت سی—نه او نشانه رفته بود، گفت:

- اینجا چی کار می کنی؟
- نَنَنَن... هرچی بخوای بهت میدم.
- کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟
- کاسبم به خدا... دنبال یه لقمه نونم.
- میون این برهوت دنبال نون می گردی!؟
- مسافر می برم... افغانی جابجا می کنم آقا.
- اسلحه داری؟
- نه بخدا.
- منتظر مسافری؟
- ها.
- کیان سر اسلحه اش را پایین آورد و با لحن ملایمی پرسید.
- به نظر میاد ایرانی باشی.
- ها بخدا... بچه زابلم.
- پس باید عاقل باشی....

کیان اسلحه را به دوش انداخت و افزود :

- من باید هرطور شده برم ایران.

جوآنک در حالیکه سایه مرگ را کمی دورتر می دید، با خیالی آسوده گفت :

- تا یکی دو ساعت دیگه م سافرهام می ر سن... صبر داشته باش با اونا می

برمت.

- من نمی تونم صبر کنم، باید همین الان راه بیفتی.

- الان خطرناکه، گشتی زیاده... ببینمون آبکشیم.

- چاره ای نیست راه می افتیم.

- همیشه اصرار نکن. تمام سرمایه ام همین ماشینه... می خوام بیچارم کنی؟

کیان پشیمان از لحن مهربانی که به خود گرفته بود، گفت :

- مجبورم نکن طوری که نمی خوام باهات رفتار کنم.

- فکر می کنی اسلحه تو با اسلحه اونا فرق داره... بابا بی انصاف! گشتی ها

پدرم رو در میارن.

- با من کل کل نکن بچه، من یه افسرم و یه زندونی دارم که باید ببرمش

اونور... تعادل تو وضع رو خراب می کنه. هر لحظه ممکنه سر و کله هم

دستاش پیدا بشه... اون ها مثل من مهربون نیستن. مطمئن باش هر دو مون رو

می فرستن اون دنیا.

- چرا از اول نگفتی، نوکرتم به مولا... پس کوزندونی؟

با رد و بدل شدن یکی دو جمله، علیمراد پشت فرمان قرار گرفت، اما کیان با شنیدن صدای موتور ماشینی که از دوردستها به گوش می رسید، با لحظه ای تردید گوش ایستاد و سپس سراسیمه خود را پشت وانت انداخت و فریاد زد.

- یالا... یالا رسیدن بجنب.

علیمراد پا را روی گاز فشرد و در زمان کوتاهی مقابل جسم ولی خان ترمز کرد.

کیان به سرعت جسم بی هوش و سنگین ولی خان را به عقب وانت انداخت، اما گویی فرصت فرار را از دست داده بود زیرا رگبار گلوله های افراد ولی خان در فضا طنین انداز شد.

از این رو با فریاد، علیمراد را خطاب کرد:

- برو، گازش رو بگیر. یالا.

وانت از جا کنده شد و کیان در حال دویدن از وانت بالا رفت. بدین ترتیب تعقیب و گریزی پراشتهاب آغاز شد.

گلوله در جواب گلوله و علیمراد برای اجتناب از برخورد گلوله ها با بدنه وانتش، مدام ویراژ می داد.

موقعیت آنان نسبت به کیان برتری داشت و کیان مجبور بود هر لحظه کف وانت دراز بکشد.

وانت با سرعت چنان در دست اندازها به بالا و پایین و چپ و راست متمایل می شد که کیان احساس می کرد وانت هر لحظه واژگون خواهد شد.

باید راه چاره ای می جست و از دست اشرار خلاصی می یافت. با این فکر خشاب پری روی اسلحه اش گذاشت و نیم خیز شد و بارانی از گلوله بر سر آنها ریخت.

مردی که نیم تنه اش بیرون از وانت بود در اثر اصابت گلوله به کتفش زخمی و چون سنگینی بدنش به سمت بیرون بود از وانت به بیرون پرتاب شد. با این وضعیت کمی از فشار روی کیان برداشته شد. اگر دقت عمل بیشتری به خرج می داد، به زودی می توانست از شر دیگری هم خلاص شود. سیـنه خیز خود را به شیشه کابین نزدیک کرد و فریاد زد:

- می تونی تندتر بری؟

- دیگه از این تندتر نمیره.

- پس حداقل یه جایی سنگر بگیر.

- تو این دشت صاف سنگرم کجا بود!

کیان که غافل از ولی خان بود، رو به جلو با علیمراد حرف می زد؛ به محض روگرداندن، با ضربه پای او که تازه به هوش آمده بود، غافلگیر شد.

از ولی خان با دستهای بسته کار زیادی ساخته نبود، اما برخاستن او میان وانت اشرار را وادار به آتش بس کرد.

این فرصت کوتاه برای تسلط کیان کافی بود. پای ولی خان را گرفت و او را با یک حرکت، نقش بر کف وانت ساخت و به سرعتی که برای اشرار غیرقابل تصور بود در یک نشانه گیری دقیق جفت لاستیکهای جلوی وانت تعقیب کننده را هدف قرار داد.

وانت با یکی دو ویراژ در هوا بلند شد و با چند معلق واژگون گردید و در گوشه ای ثابت ماند.

علیمراد با يك نگاه در آینه نفس راحتی کشید و مسافتی جلوتر متوقف شد. کیان خسته و عرق ریزان بود. برای مهار ولی خان او را به میله های کابین جلو، محکم گره زد و با خیالی آسوده در کابین جلو نشست. نفس عمیقی کشید و لبخندی به روی علیمراد پاشید و گفت:

- آگه اشتباه نکنم، به شماها میگن شوتی.

- ها، بله.

- پس شوتش کن رفیق.

- محکم بشن که رفتیم.

وانت با سرعت سرسام آوری هامون را می بلعید و هرچه جلوتر می رفت بوی وطن از فاصله نزدیکتری به مشام می رسید، اما به جای شعف، سنگینی غم از دست دادنِ غزاله وجود کیان را فرا گرفت. کاش غزاله بود و برای رسیدن به خاک وطن با او لحظه شماری می کرد، افسوس که...

غرق در افکار خود بود که صدای علیمراد او را به خود آورد.

- اینم از خاک ایران خودمان.

کیان نگاهی به اطراف انداخت. لبخندی تلخ روی لبش نشست. سر از شیشه کابین بیرون برد و به آسمان چشم دوخت (خدایا شکر) ریه هایش را از هوای تازه پر ساخت و گفت:

- هیچ جا مثل خونه خود آدم نمی...

حرف کیان تمام نشده بود که علیمراد با وحشت فریاد زد:

- یا بسم ... پیداشون شد.

و دنده ای به ماشین داد و بر سرعتش افزود.

کیان به خیال اینکه افراد ولی خان مجدداً به سراغش آمده اند، نگاهی در آینه انداخت و با مشاهده پاترول گشت نیروی انتظامی، با خیال راحت نفسی کسید و گفت:

- گشتی ها هستن.

- ها دیگه بدبخت شدم.

- فرار نکن. نگه دار.

- می خوای بیچاره ام کنی. ماشینم رو می گیرن می خوابونن خودم هم میرم زندان.

کیان صدایش را بالا برد.

- من نمی ذارم. نگه دار.

اما علیمراد ترسیده بود پا را در پدال گاز فشرد. فریاد کیان در صدای رگبار گلوله ای که از تیربار پشت پاترول گشت شلیک می شد، گم شد.

علیمراد جوان بود و بی تجربه، سراسیمه و وحشت زده به نظر می رسید. کیان فرمان را به دست گرفت و پایش را بالا برد و آن سوی دنده از بالای ران علیمراد روی پدال ترمز فشرد. وانت ویرازی رفت و چند متر آن طرف تر متوقف شد و مامورین به سرعت باد آنها را محاصره کردند. با محاصره وانت، وقت هیچ عکس العملی برای کیان باقی نماند، از این رو با دستهای بالا، به اتفاق علیمراد و با اشاره مامورین پیاده شد.

کیان به مجرد رویارویی با سرباز جوان دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما قنداق اسلحه او روی شکمش فرود آمد. بی اراده از درد ناله ای کرد و روی زمین زانو زد.

صدای یکی از سربازان وظیفه بلند شد.

- سرکار استوار، اینجا رو... یه نفر اینجا طناب پیچیه.

استوار احمدی پا در رکاب عقب گذاشت و با کمک دستها بالا رفت. نگاهش در چهره رنگ پریده و هراسان ولی خان خیره ماند. گفت:

- کی هستی ها؟ چرا بسته بندیت کردن بنده خدا؟

ولی خان قصد نیرنگ داشت. قیافه مظلومی به خود گرفت و با لهجه اصلی خود گفت:

- اینا از اشرارن، خیلی خطرناکن... من بیچاره رو دزدیدن، به جاش پول بگیرن.

استوار احمدی نیم نگاهی به علیمراد انداخت. قیافه او به همه چیز می خورد جز اینکه با جسارت قادر به آدم ربایی باشد. هیکل نحیف و رنگ باخته او نشان می داد جریزه خلاف سنگین ندارد.

نگاهش به کیان خیره ماند. از بالای وانت جست زد و غضبناک گفت:

- آدم ربایی می کنی هان؟

- دروغ میگه... اسمش ولی خان، و یکی از بزرگترین قاچاقچیان این منطقه است.

- و جنابعالی!؟

- سرگرد زادمهر.

استوار احمدی سرتاپای او را برانداز کرد و گفت:

- یه مرد با لباس افغانی! ... با این چهره آفتاب سوخته و درب و داغون. توقع داری باور کنم؟

- من حدود بیست و پنج روز قبل توسط این مرد ربوده شدم... دستور خاصی در این مورد دریافت نکردی؟

استوار احمدی با تعجب انگشت سبابه به سمت کیان نشانه رفت و گفت:

- باید باور کنم که خودتی. یعنی شما همون سرگرد زادمهری که توسط اشرار ربوده شده؟

- می تونی بعدا مدرک بخوای، ولی فعلا می تونم خودم رو تسلیمت کنم.

استوار احمدی برای اطلاع رسانی به مرکز درنگ نکرد. بلافاصله مراتب را ارسال و با احترام زیاد کیان را به داخل پاترول هدایت کرد.

ولی خان دستبند زده به اتومبیل گشت انتقال یافت و علیمراد نیز با دستهای بسته کنار پاترول سر به زیر داشت که کیان وساطت کرد و گفت:

- علیمراد به گردنم خیلی حق داره... بذار ید بره. البته بعدا از ایشون سپاسگزاری ویژه خواهد شد.

استوار احمدی که پس از مدتها تعقیب و گریز توانسته بود یکی از شوتی ها را به قلاب بیندازد، دلخور گفت:

- ولی این مارمولک حقشه که بره زندان.

- باشه دفعه بعد که با مسافر دستگیرش کردی، حالا که جرمی مرتکب نشده.

- این هم به خاطر گل روی جناب سرگرد... ولی دفعه دیگه بگیرم نمی دارم
قصر در بری.

علیمراد با خوشحالی به کیان نزدیک شد و گفت:

- به خدا نوکرتم... آقایی به مولا.

کیان دست او را فشرد و گفت:

- اسمم زادمهره. کیان زادمهر. هر وقت کاری، گرفتاری داشتی می تونی بیای

سراغم... معاونت مبارزه با مواد مخدر، سپس او را به سیخه فشرد و گفت:

- برات یه پاداش می گیرم... بهتره دنبال یه کار کم خطر و سالم بگردی...

قاچاق انسان جرم سنگینه.

فروردین ماه روزهای پایانی خود را سپری می کرد و گرما بار دیگر چهره این

استان گرم و خشک را زینت می داد.

آسوده از پایان و گریز یک ماهه، اما خسته و افسرده روی تخت دراز کشیده

بود که سربازی در زد و گفت:

- جناب سرگرد، سردار بهروان پای تلفن هستند.

کیان بدن خرد و خمیر خود را تکان داد، پشت میز سرهنگ نشست و گوشی را

برداشت:

- سلام مرد مومن!

صدای سردار بهروان بغض داشت، با صدای لرزانی گفت:

- کیان! خدا وکیلی خودتی؟

- نه، روحشم.

خنده بهروان تلخ و شیرین بود.

- باورم نمیشه... حالت خوبه؟

- بد نیستم. بگو ببینم چه کار کردی؟ محموله کشف شد؟

- آره پسر... هشت تن هروئین کشف و ضبط شد. دستت درد نکنه تلفنت به موقع بود.

کیان آهی پر حسرت کشید و گفت:

- دست کسی درد نکنه که جونش رو پای اون مکالمه تلفنی گذاشت.

سردار سکوت کوتاهی کرد و ناباور گفت:

- یعنی هدایت کشته شد؟

اشک در چشمان کیان حلقه زد.

- درسته.

- وای... حالا چطور جواب خانواده اش رو بدم. هر روز سراغش رو می

گیرن، خیلی بیتابی می کنن.

بغض گلوی کیان را می فشرد. سکوت کرد. در حالیکه نمی خواست سردار پی به اعماق احساسش ببرد، مادر را مابقی مکالمه کرد.

حفاظت اطلاعات سیستان و بلوچستان امکان عزیمت سرگرد را به زاهدان و

از آنجا به استان کرمان فراهم آورد. بدین ترتیب کیان در فاصله زمانی بیست و

چهار ساعت، به همراه متهم خود، ولی خان، به زادگاهش کرمان انتقال یافت.

استقبال پر شور و بی سابقه بود

اخبار حادثه بمب گذاری و کشته شدن خانواده سرهنگ شفيعی او را عميقاً تحت تأثير قرار داد؛ به طوریکه ملاقات با شفيعی از سویی و غم از دست دادن غزاله از سویی دیگر، از او مردی افسرده ساخت؛ تا آنجا که در مدت مرخصی اش گوشه عزلت گزید و خود را در اتاق کوچکش زندانی کرد.

پرده های اتاق را می کشید تا دیگر طلوع خورشید را شاهد نباشد، گویی با هر چه که او را به یاد غزاله می انداخت، قهر بود.

با روحیه داغان کارش را در معاونت مبارزه با مواد مخدر کرمان آغاز کرد و چون کسالتش مشهود بود، سردار بهروان تصمیم گرفت در ملاقاتی دوستانه و در محیط خانوادگی، در مقام پسر دایی، به سراغش برود و علت را جویا گردد. شب هنگام به منزل عمه رفت. کیان هنوز به منزل نیامده بود. باید از غیبت او کمال استفاده را می برد و فرصت بدست آمده را به راحتی از دست نمی داد. از این رو سر صحبت را با عمه عالییه باز کرد و پس از سخن گفتن از هر دری، وقتی صحبت افسردگی او پیش آمد، پرسید:

- عمه جان! همیشه بگی شازده شما چرا اینقدر تو لک؟

- نمی دونم عمه. فکر می کردم تو یکی حداقل می دونی چشه.

- من که سر از کارهای پسر شما در نمیارم. خدا شاهده، جدای از فامیلی، آگه دوستش نداشتم، تا حالا تو بیخش کرده بودم.

- چی بگم عمه.... از وقتی برگشته خرده گیر و عصبی شده. غروبها غمگینه. مدتها خیره همیشه به آسمون، بدون اینکه يك کلمه حرف بزنه. کم خوابه. بیشتر شبها توی حیاط قدم می زنه و دم دمای سپیده سحر مشغول دعا و نماز میشه.... بعد نماز به چرت می خوابه و بدون صبحانه میره اداره.

- چى تونسته كيان رو تا اين اندازه به هم بريزه؟!...
- عاليه پس از بازگشت كيان، در جريان گروگان بودن او قرار گرفته بود، از اين رو آگاه از بلايى كه سر فرزندش آمده، گفت:
- نكنه تاثير شكنجه هاست... بچه ام ديوونه نشه عمه.
- اين چه حرفيه... كيان قويه. فكر نكنم تحت تاثير اتفاقى كه افتاده قرار گرفته باشه... قراره ترفيع درجه بگيره. با اين حال و احوال و كم كاريش، ممكنه حكمش به تعويق بيافته.
- باهاش حرف بزن عمه... شايد به تو بگه چشمه.
- امشب واسه همين مزاحم عمه عزيزم شدم.
- حالا ديدى پدر صلواتى، تو برام مثل كيانى... كاش قابل مى دونستى و با بچه ها ميومدى، بيشتر خوشحال مى شدم.
- اتفاقا حاج خانم خيلى اصرار كرد، ولى من مى خواستم با كيان تنها باشم.
- خير ببينى عمه. ما كه جز زحمت براى تو سودى نداريم.
- صدای قيژ در آهني حياط صحبت آن دو را قطع كرد. عاليه نيم خيز شد و از گوشه پنجره سر ك كشيد:
- مثل اينكه او مد.
- و متعاقب آن صدای قدمهای كيان در حياط پيچيد و چند لحظه بعد صدای ياء... از پشت در بلند شد. عاليه به استقبال فرزندش رفت .
- اومدى مادر. سلام.
- سلام... محمد اينجاست؟

- هان!... سگرمه هات تو هم شد.
- هیچی بابا.. خسته ام مادر، حوصله مهمون نداشتم.
- لحظاتی بعد کیان در حالیکه سعی داشت چهره باز و گشاده ای به خود بگیرد، وارد پذیرایی شد و با دیدن سردار بهروان با لبخندی جلورفت و خوش و بش کرد.
- پس چرا تنها اومدی مرد؟
- نمی تونی ببینی یه شب بی دردمر باشیم.
- که این طور... بذار حاج خانم رو ببینم، آشی برات می پزم که هفت هشت و جب روغن روش باشه.
- ما چاکرتیم... ما رو با وزیر جنگمون سرشاخ نکن.
- کیان به لبخندی اکتفا کرد و عاله در حالیکه با سینی چای وارد می شد گفت:
- پشت سر عروس برادرم کی حرف زد؟
- سردار به علامت تسلیم دستها را بالا برد و گفت:
- کی جرئت داره پشت سر عروس برادر شما حرف بزنه.
- خلاصه... گفته باشم.
- چه عجب! یادی از ما کردی؟
- ما که روزی چند دفعه قیافه غیرقابل تحمل شما رو زیارت می کنیم. اداره کمه، خونه هم میام.
- حیف که مافوقمی.
- پسر عمه جوش نیار که یه وقت سر میری. فعلا بذار بعد از اینکه ما رویه پیتزا مهمون کردی آمپر بچسبون.

- یعنی چی؟ ... یعنی شام عمه رو نمی خوری دیگه، پیتزا می خوای.
- شام عمه رو باید با حاج خانم و بچه ها خورد. درست میگم عمه جون؟
- عالیه لبخندی زد و چشم بست.
- صد البته.
- سردار دست روی شانه کیان گذاشت و گفت:
- معطل نکن که خیلی گرسنه ام.
- یعنی خستگی هم در نکنیم دیگه.
- آگه شام رو زودتر بدی، زودتر می خوابی.
- کیان هوای ریه اش را با صدا بیرون داد و در حالیکه می دانست هدف اصلی سردار از این ملاقات چیست، با اکراه برخاست. دقایقی بعد در حال عبور از خیابان ها مشغول صحبت شدند ولی کیان حوصله شنیدن حرفهای سردار را نداشت. بالاخره سردار با مشاهده بی حوصلگی او سر صحبت را باز کرد و با گلایه از رفتار کیان به شوخی گفت:
- بینم کیان! وقتی شکنجه می شدی، مخت ضربه مر به نخورده؟
- جون محمد شروع نکن. به خدا حوصله ندارم.
- می دونی! هنوز باورم نمیشه که برگشتی... نمی دونی چقدر خوشحالم، ولی تو کم کم داری این خوشحالی رو زایل می کنی.
- آگه جای من بودی، شاید می تونستی وضعیتم رو درک کنی. ولی... و ساکت ماند.
- سردار نیم نگاهی به چهره خسته و غم زده او انداخت و گفت:

- خیلی بهت سخت گذشت، نه؟

- سخت و تلخ.

- این قدر سخت که هنوز آزارت می ده؟

- تو دنبال چی هستی محمد؟

- می خوام بدونم توی دل بهترین رفیقم چی می گذره. می خوام بدونم چه چیزی داره تورو اینطور از پا در میاره. خودت حالت نیست، تو داری داغون میشی کیان.

- چرا فکر می کنی من مشکل دارم. من فقط خسته ام، روحم آزرده است...
احتیاج به آرامش دارم، فقط همین.

- من تورو خوب می شناسم. تو مرد جنگی، مرد جبهه و مبارزه. باورم نمیشه به خاطر یه آدم ربایی و چند روز شکنجه اینجور بهم بریزی.

- چرا باور نمی کنی. منم یه آدم مثل هزاران هزار آدم دیگه.

- نه کیان، نه. دروغ میگی. بذار کمکت کنم. حرف بزنی... بگو چی عذابت میده؟

کیان با دیدن تابلوی پیتزا فروشی، متوقف شد و در حالیکه ماشین را خاموش می کرد، بدون آنکه تمایل به ادامه بحث نشان دهد، گفت:

- پس چرا نشستید قربان! بفرمایید.

سردار عبوس شد:

- خودت می دونی که پیتزا بهونه بود. پس ادا در نیار.

زیر نور کم رستوران باز صحبتهای متفرقه پیش آمد و اگر احتمالاً سردار مبحث قیل را پیش می کشید، از جواب دادن طفره می رفت. سردار که متوجه

بازی کیان شده بود، با دلخوری فراوان پس از صرف شام از سوار شدن به اتومبیل خودداری کرد و در امتداد فصای سبز بلوار شروع به قدم زدن نمود. اصرار کیان بی فایده بود، سردار بی توجه و قدم زنان جلو می رفت.

کیان کلافه سرتکان داد و شتابان در حالیکه عرض خیابان را می پیمود، شاسی دزدگیر را فشرد و به دنبال سردار با گامهایی تند قدم برداشت.

- چرا اذیت می کنی محمد آقا... خدا وکیلی بیا سوار شو بریم.

- چه کار به من داری؟ راحت رو بکش برو خونه ات.

- باور کن من مشکلی ندارم. تو بی جهت نگرانی.

سردار از حرکت باز ایستاد. چرخید. لحنش ملامت بار بود، گفت:

- ده، پانزده روزه که برگشتی سرکار، ولی دیگه خودت نیستی. یا امشب میگی چته، یا تا اصلاح نشدی حق برگشتن به سر کار رو نداری.

- جدی نمیگی!؟

- می بینی که روحیه شوخی کردن ندارم.

کیان با رخوت به درخت پشت سرش تکیه داد. نگاهش به نقطه نامعلومی خیره ماند.

- چند روز مرخصی می خوام. باید یه نفر رو پیدا کنم.

سردار سینه به سینه او ایستاد. چشمانش گرد شده و لحنش متعجب بود:

- یه نفر رو پیدا کنی!؟ کی!؟

کیان با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفت:

- هدایت.

- هدایت! یعنی چی؟! -

سردار بهروان حرفش را نیمه تمام گذاشت و کفری لب جمع کرد. اما کیان به التماس افتاد.

- من باید پیدااش کنم محمد.

- چطور می خوامی که جنازه مفقود شده رو پیدا کنی؟

- خاك افغانستان روزیر و رو می کنم... شاید زنده باشه.

سردار لحن متعجبی به خود گرفت و گفت:

- تو به خاطر چه احتمال محال، می خوامی جونت رو به خطر بندازی؟

- چاره ای ندارم.

- دیوونه شدی مرد! میفهمی چی میگویی؟

- تو متوجه نیستی. من باید برم.

- تو کی می خوامی دست از این کارها برداری!... حالا خودت رو مدیون

می دونی یا عذاب وجدان؟

- فرض کن بهش مدیونم... اصلا همه ما بهش مدیونیم، تلفنش که یادت

نرفته؟

- نه، یادم نرفته... اگه تلفن به موقع اون نبود، محموله هرویین کشف نمی

شد، ولی خودت بهتر از من می دونی... تو یه افسری و بدون هماهنگی حق

خروج از این کشور رو نداری. تهران و اصفهان که نمی خوامی بری... خروج

از مرز در حیطه اختیارات من نیست.

کیان کلافه و مستاصل صورت را با دو دست پوشاند.

سردار با تعجب تمامی حرکات او را زیر نظر داشت. حدسهایی در ذهنش زده بود، از این رو لحن ملایمی به خود گرفت و گفت:

- یه چیزی بیشتر از دین داره تو رو ادیت می کنه، درسته؟

کیان دیگر طاقت پنهانکاری نداشت. با رخوت روی چمن رها شد. سردار مقابل او زانو زد و پرسید:

- بین شما اتفاقی افتاده!؟

کیان به تنه درخت تکیه داد و سر به زیر انداخت.

شاید سردار احساس او را درک کرد، چون دست او را فشرد و با یک حرکت او را از جا کند و شانه به شانه او قرار گرفت.

لحظاتی بعد سردار پشت فرمان اتومبیل کیان، کنجکاو دانستن چند و چون ماجرا، لحن پرعطوفتی به خود گرفت و گفت:

- نمی خوام فضولی کنم، ولی دوست دارم بدونم در این مدت کم و در آن موقعیت خطرناک، مردی مثل تو چطور گرفتار عشق شد؟

- سوء تفاهم نشه. رابطه ما یه رابطه ساده، اما عمیق و ریشه دار بود.

سردار نیشخند زد:

- باورم نمیشه! کیان بدعنت و عاشقی؟!؟

- مسخره می کنی؟

- نه جون کیان.... فقط موندم آدم بی احساسی مثل تو، چطور تحت تاثیر یه زن قرار گرفته.

- همیشه فکر می کردم تا عمر دارم مجرد زندگی می کنم. هیچ احساسی در خودم نسبت به جنس مخالف نمی دیدم. هیچ زنی نتونسته بود توجه من رو به خودش جلب کنه، تا اینکه غزاله رو برای تحویل به بیمارستان کرمان از زندان سیرجان تحویل گرفتم.... وقتی کنجکاوانه در زندگیش پرس و جو کردم، فکر نمی کردم یه روزی خیلی زودتر از اونچه فکرش رو می کنم، بلای جونم بشه. فکر می کرد زندگیش به دست من از هم پاشیده.... دلتنگ پسر کوچکش و داغدار مادرش بود. شوهرش هم در عین ناباوری برای همیشه ترکش کرده بود. چهاردیواری زندان و تلخی اتفاقات اون رو افسرده و بیمار کرده بود.

- با این وصف باید چشم دیدار تو رو نداشته باشه؟

- آره. دلش می خواست سر به تنم نبا شه. نمی دونی با چه غیظی نفرینم می کرد.

- که اینطور! خواستی ثواب کنی، کباب شدی. منظورم رو که می فهمی.... یعنی اومدی یه جوری از دلش دریاری، اسیر دلش شدی.
- نه اینجور هم نبود. ما در شرایطی قرار داشتیم که محتاج کمک هم بودیم. جز خودمون و خدا کسی رو نداشتیم. این نزدیکی یه جورایی بین ما وابستگی به وجود آورد.. البته از حق نگذرم غزاله بسیار زیبا بود.

- حالا به خاطر عشق و علاقه ای که داشتی نمی خوای باور کنی که اون مرده و می خوای اعتبارات رو نادیده بگیری و بری دنبالش... فکر نمی کنی باید عاقلانه تصمیم بگیری و اسیر احساسات نشی؟

- اگه زنده باشه و گرفتار!؟

- از حرفات بوی تعهد میداد! تو از نگاه به عاشق دلشکسته حرف می زنی یا به عاشق متعهد؟

کیان کلافه سرتکان داد و با حسرت گفت:

- نمی خواستم آلوده گ*ن*ا*ه باشم. وقتی نگاش می کردم کاملاً بی اراده می شدم. برای پرهیز از گ*ن*ا*ه ازش خواستم عقد کنیم.

- فکر می کنی اگه بری افغانستان پیداش می کنی؟

- اگه از مرگ، یا زنده بودنش مطمئن نشم، می دونم تا وقتی نفس می کشم، کلافه ام.

- تو که بی توکل بودی.

کیان احساس درماندگی می کرد.

- می بینی... می بینی چه به روزم اومده... من عوض شدم محمد.

- حتم دارم ارزشش رو داشته.

- شاید اون هم یه امتحان در مقابل وسوسه های دنیا بود.

- چرند نگو. حالا گوش کن ببین چی میگم.... فردا یه نفر رو پیدا می کنم و

می فرستم اون طرف مرز، قول میدم هرطوری شده نشونی از او دست بیارم.

- نه، نه... می خوام خودم برم.

- امکان نداره.

- لج نکن محمد، بذار برم.

- آگه گیر بیفتی جاسوس محسوب میشی. می دونی که آمریکاییها اونجا پایگاه دارن. پسر! هزار تا درد سر برای خودت و دولت درست می کنی. اصلا فراموش کن.

- خواهش می کنم محمد. یادت رفته توی روزهای جنگ، چند بار رفتیم عراق و برگشتیم. می دونم که می تونم بدون دردرس برم و برگردم. سردار ناباور به چهره کیان خیره ماند. التماس، موج نگاه آن افسر مغرور بود. بی اراده جواب داد:

- فقط می تونم یه مرخصی کوتاه برات رد کنم.
- نوکرتم.

استرس وجود سردار را فرا گرفت. پشیمان از گفته خود با صدای لرزانی گفت:
- کیان خیلی مراقب باش. نه می خوام دردرس درست کنی، نه آسیبی به خودت برسه... می فهمی؟

مشغول صحبت بودند که کلید درون قفل چرخید و کیان وارد شد.
سمانه از گوشه پرده نگاه کرد:
- خاله! آقا کیان تشریف آوردند.

قلب مادر پیر گرم شد و نفسی به راحتی کشید. آرزوی دلش شده بود که دیگر فرزندش به ماموریت های خطیر و طولانی نرود. در حالیکه غیبت ناگهانی و دوباره کیان را که به عنوان ماموریت خانه را ترک کرده بود نمی دانست، با خوشحالی شکر خدا را به جا آورد و به استقبال دوید.
سمانه از غیبت طولانی کیان بی اطلاع بود، وقتی شور و اشتیاق عالی را دید، متعجب پرسید:

- چیه خاله مگه اتفاقی افتاده!؟
- بیست روز ازش بی خبر بودم. نمی دونم چه ماموریتی بود که خبری از خودش نمی داد. ترسیدم مثل دفعه قبل از من پنهان کرده باشن.
- حالا که خدا رو شکر سالمه، چشم و دلت روشن خاله.
- از پا قدم خوب تو بود عروس گلم.
- سمانه گونه های گل انداخته اش را از عالیه پنهان کرد و کمی خود را مرتب کرد و به انتظار ورود کیان نشست. کیان با دیدن يك جفت کفش نا آشنا یا... گفت و منتظر ایستاد. عالیه سرا سیمه و با چشمهای اشکبار به استقبال فرزند دوید و او را در آغوش کشید. دستهای کیان دور گردن مادر حلقه شد:
- قربونت برم مادر، نینم گریه کنی.
- آخه پدر صلواتی نمی تونستی یه پیغامی! خبری! چیزی از خودت بدی....
- دیگه داشتم دیوونه می شدم.
- قربون اون شکل ماهت برم، منکه گفتم نمی تونم تماس بگیرم.
- چه کار کنم؟ دل صاحب مرده من طاقت نداره.
- کیان خم شد و مشغول باز کردن بند پوتینش شد. بار دیگر چشمهایش به کفش نا آشنا خورد و پرسید:
- مهمون داریم مادر؟
- مهمون که همیشه بگی. انشا... به همین زودی ها صاحب خونه میشه.

فهمیدن اینکه چه کسی مهمان مادر است، دشوار نبود. به محض اینکه دهان مادر بسته شد. کیان عصبانی چشم بست و مجددا شروع به بستن بند پوتیش کرد.

- چی شد پس! پشیمون شدی؟

- اصلا یادم نبود، گزارش ماموریت توی ماشین جا مونده. باید برم اون رو تحویل فرمانده بدم، والا بدجوری توییختم می کنه.

- حالا دیر نمیشه. بیا تو، یه احوالی پرس، یه جای بخور بعد.

کیان در حالیکه به سمت پله های ایوان می رفت گفت: (زود برمی گردم)، و به سرعت منزل را ترك کرد.

عالیه مبهوت به در حیاط خیره ماند. سمانه که برای شنیدن گفتگوی آنها گوش تیز کرده بود جلو آمد و گفت:

- آقا کیان رفتن بیرون.

- آره خاله، مثل اینکه یادش رفته بود گزارشش رو تحویل بده... زود برمی گرده.

احساس سمانه می گفت کیان مثل همیشه گریخته است، سکوت کرد و بی حوصله و دمق در انتظاری بیهوده ساعاتی را گذراند تا اینکه با نزدیک شدن عقربه های ساعت به عدد هفت، چادرش را به سر کشید و با تشکر از عالیه داخل حیاط شد.

عالیه در حالیکه تا دم در حیاط مشایعتش می کرد، گفت:

- می بینی خاله! شغل کیان من اینه، یه وقت در طول روز، یه دقیقه هم نمی بینیش یه وقت هم یه ماه، دو ماه به کلی مفقود میشه.

برای سمانه این حرفها توجیه رفتار زشت کیان بود. بسوسه ای به گونه خاله نواخت و بیرون زد.

کیان در انتهای کوچه و داخل اتومبیل خواب آلود چشم به آینه داشت. در حالیکه از فرط خستگی روی پا بند نبود، هر لحظه انتظار بیرون آمدن سمانه را می کشید.

به محض مشاهده چادر سیاه او گذشتش از خم کوچه دنده عقب گرفت و به سمت منزل رفت. حتی حال پارک کردن ماشین را نداشت، از این رو آن را داخل کوچه گذاشت و وارد شد. پای کیان که به هال رسید، عالیه با ترشروی غیظ کرد و قیافه گرفت.

- سلام.

- چه سلامی، تو آبروی من رو بردی.

- تا همین الان گرفتار بودم. به جون مادر خیلی خسته ام. بی خیال شو. عالیه قصد داشت کیان را محاکمه کند. بنابراین لحن جدی به خود گرفت و گفت:

- آخه تو چه مرگته؟ چرا تا اسم سمانه وزن و ازدواج رو می شنوی رم می کنی!

- چشم ازدواج می کنم... اگه فرمایش دیگه ای نیست برم یه دوش بگیرم، البته اگه زیر دوش غش نکنم.

- برو دوش بگیر. ولی وقتی اومدی بیرون باید به من توضیح بدی.

کیان در حالیکه خسته از سفر بیست روزه اش به افغانستان بود، بی حوصله به حمام رفت. دقایقی بعد در حالیکه مشغول خشک کردن موهایش بود، مورد خطاب مادرش قرار گرفت:

- کیان، بیا مادر... شام یخ کرد.

- اوادم خانم خانما.

کیان در حالیکه با دوش گرفتن کمی سرحال شده بود، با اشتها غذایش را در سکوت صرف کرد و بلافاصله با ابراز خستگی شب به خیر گفت و به اتاق خوابش رفت، اما عالیله مصمم بود حرف بزند. بدون توجه به خستگی کیان، پشت سر او وارد اتاق شد و گفت:

- نمی دارم این دفعه قِصِر در بری.

کیان روی تخت ولو شد و به التماس افتاد.

- جون حاج خانم بی خیال شو، من دارم غش می کنم.

- فقط ده دقیقه. قول میدم جوابت رو که شنیدم، برم بیرون.

- جواب شما معلومه... من زن نمی خوام.

- تو غلط می کنی. مگه دست خودته.

- مادر! جون من تمومش کن.

- سی و پنج سالته، یه نگاه به خواهر و برادرات بنداز... بچه ها شون امروز و

فرداست که برن خونه بخت، ولی تو هنوز عزبی... تو که این قدر ادعا می

کنی... تو که این قدر دم از خدا و پیغمبر می زنی، چطور به واجب ترین

دستور دینی عمل نمی کنی... کاش برادرت ایران بود و یه خرده تو رو

نصیحت می کرد.

- چشم... چشم... به موقعش به دستور دینی ام عمل می کنم.
- موقعش کیه؟... بذار دخترخاله ات رو برات خواستگاری کنم، دستش رو بگیر بیار و زندگی مشترک رو شروع کن.
- کیان با کلافگی برخاست.
- مادر اگه قراره ازدواج کنم، که می کنم، هر زنی رو حاضرم بگیرم الا سمانه.
- آخه چرا؟ مگه سمانه چشه؟
- مادر، سمانه دختر گلی یه، یه خانم تمام و کماله... ولی من علاقه ای به او ندارم.
- کیان در حالیکه می نشست با یادآوری غزاله با لحنی سرد افزود:
- شاید اگه وضعیتم تغییر نکرده بود، دلت رو نمی شکستم.
- الان حضرت آقا چه وضعیتی دارن؟... نکنه فکر می کنی پست و مقامی داری و سمانه در شان تو نیست!
- نه عزیز دلم! ربطی به این موضوع نداره.
- به هر حال من دیگه صبر نمی کنم، ماه صفر که تموم شد، زنگ می زنم به خواهرت که بیاد. بالاخره تکلیفت رو معلوم می کنم.
- کیان خمیازه ای کشید و میان تخت ولو شد.
- باور می کنی که نمی شنوم چی میگی.
- سر کیان به بالشت نرسیده از حال رفت. عالیه پتورا روی او کشید و زمزمه کرد: (بمیرم الهی! بچه ام چقدر خسته بود).

سقف بلند و گنبدی خانه قدیمی به نظرش کوتاه و دلگیر می آمد. قاب عکسهای چیده شده روی طاقچه، گویی به خاطره دور از ذهن بدل گشته بودند.

با حسرت از دست رفتن روزهای خوش و شیرین گذشته، برخاست و مقابل عکسها ایستاد.

نگاهش را در چهره مادر دقیق کرد. چقدر احساس دلتنگی می کرد. چقدر به لبخندهای منعکس شده در تصویر نیاز داشت. دستهای لرزانش را بلند کرد و روی تصویر مادر کشید.

قطرات اشک برای فرار از چشمانش مسابقه گذاشته بودند.

- دلم برات تنگ شده مامان... تو کجایی... بیا ببین دخترت چقدر تنهاست.

از پشت پرده تار دیدگانش، در تصویر غزاله خیره ماند.

- خیلی بی معرفتی! به تو هم میگویند خواهر! می دونستی بعد از مادر دلم رو به

تو خوش کردم! چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

کلمات در صدای گریه آلودش نامفهوم شد.

صدای باز و بسته شدن در حیاط او را از حال و هوای خود بیرون کشید، با دیدن برادرش و ایرج، که به تازگی با او نامزد کرده بود، بلافاصله وارد آشپزخانه شد. آبی به دست و صورتش زد و خود را مشغول کار نشان داد.

صدای هادی که او را به نام می خواند بلند شد: (آبجی کجایی؟ مهمون داریم)، از آشپزخانه خارج نشد و با گفتن: (من اینجام) چادر سفیدش را روی سر انداخت و تعارف کرد. هادی پاکتهای میوه را روی میز گذاشت. سپس به کابینت تکیه داد و گفت:

- ایرج اینجاست.
- برای چی اومده؟
- هادی چادر غزل را کنار زد و ملامت بار دست زیر چانه او گذاشت و گفت:
- صبر کن ببینم! باز گریه کردی؟
- توقع بیجا داری.
- توقع بیجا!!!!؟ سه ماه از مرگ غزاله می گذره. فکر می کنی با گریه کردن بر می گرده؟
- دلم که آرام میشه.
- تو فقط داری خودت رو داغون می کنی. آگه به فکر خودت نیستی، حداقل به این پسره بیچاره فکر کن.
- اون رو برای چی آوردی؟
- از پدر و مادرش خواسته تا يك جلسه بذاریم و روز عقد رو تعیین کنیم.
- ولی...
- ولی نداره، منتظر چی هستی؟ تك و تنها توی این خونه دراندشت موندی که چی؟ زودتر تکلیف رو معلوم کن. آگه قراره ایرج نسبتی با تو داشته باشه، زودتر و اگر هم پشیمون شدی، بیشتر از این معطلش نکن. دکش کن بره.
- به تو هم میگن برادر! هر اتفاقی می افته، برای تو خیلی زود عادی میشه. به همین راحتی حرف از ازدواج می زنی. واقعا که...
- مزخرف نگو... فکر می کنی ناراحتیم رو باید با زار زدن و گریه نشون بدم. نه خواهر من. نه. من هم آدمم. من هم احساس دارم. آگه بیخیال نشون میدم،

وا سه اینه که در قبال تو احساس مسولیت می کنم. دلم نمی خواد با قیافه عب-
سوس و گرفته، روحیه ات رو داغون کنم، می فهمی؟

- معذرت می خوام. نباید خودخواهانه قضاوت می کردم.

- اشکال نداره. من از تنها بازمانده خانواده ام دلگیر نمی شم... ما که دیگه
کسی رو نداریم، داریم؟

غزل لب برچید. هادی با نوک انگشت زیر چانه او زد.

- خدا وکیلی حالگیری نکن. به اندازه کافی چشمای قشنگت قرمز شده. جون
داداش کوتاه بیا.

لب‌های غزل را لبخندی از روی اجبار گشود و هادی با ابراز نگرانی افزود:

- من برای تهایی تو نگرانم. آگه با جشن مخالفی، یه مراسم ساده توی محضر
برگزار می کنیم.

- هرچی شما بگی داداش.

- آفرین. حالا شدی خواهر خودم. حالا سه تا چایی لبریز، لب سوز، لب دوز
بریز، بیا تو پذیرایی.

با وجود غم و اندوه فراوان، کمی آرام تر از گذشته نشان می داد و با دقت و
پشتکار بیشتری بر روی پرونده ها کار می کرد.

بعد از ماجرای ربایندگی، با صلاح حدید فرمانده کل به طور تمام وقت در
معاونت مبارزه با مواد مخدر کرمان مشغول به کار شده بود و به دلیل بزرگی
استان و جمعیت بیشتر آن، سختی و فشار کار نیز بیشتر شده بود. با این وجود
راضی به نظر می رسید زیرا فرصتی برای فکر کردن به گذشته های تلخ و
شیرین نداشت.

در یکی از روزهای پرمشغله، تلفن اتاق زنگ خورد و نگهبان از حضور خانمی به نام هدایت او را مطلع ساخت.

سراسیمه و دستپاچه شده بود. ضربان قلبش تند شده و استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود، داشت پس می افتاد: (یعنی خودشه؟). وقتی زن جوان وارد دفتر شد بی اراده و با دهان باز برخاست، گیج و مبهوت در چشمان او خیره ماند تا آنکه با صدای زن جوان به خود آمد.

- سلام... غزل هدایت هستم. خواهر غزاله هدایت.

گر گرفته بود. به زحمت نگاهش را از غزل گرفت و او را دعوت به نشستن کرد و با احوالپرسی سردی با رخوت روی صندلی رها شد.

غزل متوجه حالت کیان شد، اما دلیل واقعی آن را نمی دانست به همین دلیل سکوت اختیار کرد.

کیان با افکار پریشان به زحمت خود را جمع و جور کرد و با گفتن: (در خدمتم)، ساکت ماند.

غزل سعی داشت در گفتارش با احتیاط باشد، پرسید:

- به من اطلاع دادند که خواهرم غزاله، با شما روبرو شده.

کیان تاکید کرد و غزل در حالیکه کنجکاو نشان می داد گفت:

- می خوام از زبون شما بشنوم... باید بدونم چه بلایی سر خواهرم اومده.

اگر دست کیان بود پس می افتاد. این همه شباهت باور نکردنی بود. اگر غزل زبان نمی گشود به طور حتم او را با غزاله اشتباهم می گرفت.

دلش می خواست از مقابل او فرار کند. اما ناگزیر، قوایش را به کار بست و گفت:

- مگه سرهنگ کرمی براتون شرح نداده!؟

- بله گفتن، ولی....

اشك در چشم غزل حلقه زد.

- لباس سیاه رو به تازگی از تنم در آوردم....

کیان در خلال صحبت غزل به آرامی گفت: (خدا صبرتون بده). غزل تشکر

کرد و در حالیکه اشکهایش را پاك می کرد، ادامه داد:

- برام بگین.... این حق منه که بدونم خواهرم چطور و در چه وضعیتی مرده.

آه از نهاد کیان بلند شد. زمزمه دلش بود که: (کاش داغ دلم رو زنده نمی

کردی)، سر به زیر شد و پس از تأمل کوتاهی گفت:

- زیر شکنجه طاقت نیاورد.

چهره غزل درهم شد. به سختی جلوی هق هقش را گرفت و پرسید:

- می خوام از یه چیز مطمئن باشم....

اما توانست جمله اش را تمام کند. کیان تیز و با درایت بود بی تأمل گفت:

- مطمئن باش هرگز نجابتش زیر سوال نرفته.

- نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم که غزا له مرده... یه گور خالی هیچ

احساسی رو به آدم نمیده.

چشمهای پر التماسش را در چشم کیان دوخت و افزود:

- شاید دیگه هیچ وقت شما رو نبینم! می تونم یه تقاضا از شما داشته باشم؟

کیان چشم بست و به علامت مثبت سر تکان داد.

- برام بگید ... موبه مو... می خوام بدونم چه بر سر خواهرم اومده.
برای کیان یادآوری گذشته سخت بود، اما به دلیل احترام و عشقی که به غزاله داشت فکر کرد شاید شرح وقایع، مرهمی بر دل خواهر داغدارش باشد. از این رو بدن آنکه اشاره ای به جرییات و روابط عاطفی اش داشته باشد، تمام ماجرا را شرح داد. وقتی ساکت شد چشمان غزل از فرط اشک قرمز و کوچک شده بود.

دیگر صحبتی باقی نمانده بود و غزل باید می رفت. در حالیکه با توضیحات کیان سبکبال تر به نظر می رسید، خداحافظی کرد، اما در آستانه خروج از در ایستاد و گفت:

- یه سوال دیگه؟ به نظر شما غزاله چه جور زنی بود؟

لبخند کیان تلخ بود.

- دنبال چی هستی!؟

- بعد از بلایی که سرش اومد و بی گ*ن*ا*ه کنج زندون افتاد، برام مهمه که نظر شخص شما رو بدونم.

کیان احساس کرد که قبلس لای منگنه فشرده می شود. سعی کرد خوددار باشد، با این حال صدایش آهنگ غم داشت، گفت:

- مغرور و سرکش... شفاف و زلال..... پای سفر و بال پرواز.

غزل میان اشک لبخندی زد و گفت:

- می دونستم... اگر غیر از این می گفتین بی انصافی بود.

و به سرعت خارج شد.

با خروج غزل، کیان نفس حبس شده اش را بیرون داد و با رخوت روی صندلی رها شد.

آفتاب چون همیشه تند و گزنده پرتوافشانی می کرد و تن زمین را خشک و پرحرارت می ساخت.

عالیه برای جلوگیری از تابش تند آفتاب، پشت پنجره ها را حصیر چوبی زده بود و هر از گاهی وقت خنکای صبح و عصر با پا شیدن آب به آنها باعث می شد نسیم خنکی از لابلای درزها به داخل ساختمان نفوذ کند.

از کار شستن حیاط که خلاص شد، به سراغ فرزند رفت. ضربه ای به در نواخت و بلافاصله در را باز کرد. نگاه غمبار و پرحسرتش را به روی فرزند پاشید و به آرامی گفت:

- کیان مادر! نمی خوای صبحانه بخوری؟

کیان غلتی زد و کمی درز چشمش را باز کرد: (سلام)، چهره او در خواب هم نشان از غم و اندوه داشت. مادر پیر نگران از کسالت فرزند با صدایی آمیخته به بغض گفت:

- آخه تو چته پسرم؟ چرا حرف نمی زنی؟ بین چه به روز خودت آوردی؟

کیان از تخت و پایین آمد و گفت:

- بذار چشمم رو باز کنیم بعد شروع کن، خانمی.

- چرا هرچی تو دلت هست نمی ریزی بیرون؟ بگو... بگو و خودت رو خالی کن مادر.

کیان با کلافگی از استنطاق بی موقع مادر گفت:

- من درد بی درمون دارم... این خیالت رو راحت می کنه؟

عالیه قهرآلود روی برگرداند و بیرون رفت. گوشه هال بساط صبحانه را علم کرد و مشغول شیرین کردن چای بود که کیان مقابلش نشست. عالییه همچنان قهرآلود رفتار می کرد، نگاهی به رنگ سیاه پیراهن تن او انداخت و با ملامت گفت:

- صفر هم که تموم شد! باز هم سیاه می پوشی!!!!

- می ذاری یه لقمه نون بخورم یا نه؟

- چشم دیگه حرف نمی زنم. خروس جنگی نشو. صبحونه ات رو بخور.

چشم کیان به دنبال برداشتن ظرف شکر به محتویات سفره افتاد. با دیدن پیاله عسل مات ماند. لحظه ای بعد با حالت تهوع و بدون تامل پیاله را برداشت و با خشم آن را به دیوار کوبید، اما خیلی زود آثار پشیمانی در چهره اش آشکار شد. کلافه و در حالیکه سعی می کرد بر اعصاب خویش مسلط شود، برخاست و برای جمع کردن خرده شیشه ها کنار دیوار زانو زد.

- بیخشید مادر دست خودم نبود.

عالیه مبهوت بود و بدون آنکه علت رفتار فرزند را بداند، شماتت بار گفت:

- دیوونه شدی؟ این کاها چیه مرد؟

و کفری برخاست و جارو و خاک انداز و دستمال خیس آورد. در حالیکه برای جمع کردن خرده شیشه ها می نشست پنجه های تپلش را در موهای فرزند فرو برد و با مهربانی گفت:

- چته مادر! از وقتی برگشتی، دیگه اون کیان سابق نیستی.

کیان روی زمین رها شد، یه مرد از هم پاشیده و ویران شده بود، به دیوار تکیه زد و گفت:

- نه نیستم..... به خدا نیستم.

عالیه خرده های شیشه را از دست کیان بیرون آورد. دستمال خیس را روی انگشت های او کشید. چشم در چشم او دوخت و با کمی تردید پرسید:

- تو عذار کسی هستی؟!!

دیگر وقتش رسیده بود تا زبان به اعتراف بگشاید و از غم از دست دادن عشقی که او را به سرحد جنون می کشید سخن بگوید، از این رو پیراهنش را لای دو انگشت گرفت و گفت:

- همه این دیوونگی های پسرت.... واسه از دست دادن عشقشه مادر... عشقش.

دهان عالیه از فرط تعجب باز مانده بود، کیان ادامه داد:

- خیلی دوستش داشتم، خیلی زیاد. ولی اون بی وفایی کرد و رفت، رفت و دیگه....

کیان سکوت کرد. مادر دست بر شانه او گذاشت و با تعجب پرسید:

- صبر کن بینم! چی داری میگی؟ از کی داری حرف می زنی؟!!

چشم کیان به نقطه ای خیره ماند. سیمای غزاله را یه یاد آورد و گفت:

- اون آهوی گریز پا که من رو به داغ خودش نشونده..... غزاله است.

- غزاله!!!! غزاله دیگه کیه؟!!

- همسفرم، رفیق نیمه راهم.

- نکنه منظورت همون متهمیه که باهات گروگان گرفتن!!!

کیان سر به علامت تایید تکان داد و عالیہ پوزخندی زد و گفت:

- حتما شوخی می کنی؟

- به من میاد که حوصله شوخی داشته باشم؟

- مشتاق شدم! بگو... می خوام بدونم چه بر سر پسرم اومده که توی این سفر پرخطر و کوتاه، وقت عاشق شدن هم داشته.

- عشق که وقت سرش نمیشه، میشه؟

- شاید هم احتیاج نباشه چیزی بگی. باید حدس بزنم یه زن بزهکار، چه جور تونسته پسرم! کیان من رو!!! از راه به در کنه.

- هیچ توقع نداشتم مادر! چطور می تونی در مورد کسی که ندیدی این طور ناعادلانه قضاوت کنی. غزاله من یه فرشته بود.

آه کشید و با حسرت گفت:

- کاش هیچ وقت نمی دیدمش، تا غم از دست دادنش رو نمی چشیدم.

- این طور که شنیدم، اون شوهر و بچه داشته. تو عاشق یه زن شوهردار شدی؟
- غزاله شوهر نداشت مادر.

کیان با گفتن این جمله بی حوصله بلند شد و با صدای بلند افزود:

- حالا دیگه فرقی نمی کنه. غزاله مرده و من برای همیشه از دست دادمش... فقط یه خواهش از شما دارم... از پاکی اش مطمئن باش، براش احترام قائل باش و حال من رو درک کن.

و به سرعت خداحافظی کرد و بیرون رفت.

اما عالیہ دست بردار نبود. پایی او شد و از همان جا فریاد زد:

- باید بدونم بین شما چه اتفاقی افتاده!
- کیان گفت: (دیرم شده مادر)، و به سرعت از پله ها پایین دوید، اما عالیه با عجله به حیاط رفت و نهیب زد: (وایسا).
- کیان گویی که از افسر مافوق دستور می گرفت، بی درنگ ایستاد. چرخید و گفت:
- بله؟
- تا ندونم غزاله کی بوده نمی ذارم از این در بری بیرون.
- چی رو می خوای بدونی مادر؟
- غزاله چی داشت که تونست پسر مغرور و سرکش من رو رام کنه؟
- بس کن مادر.
- بگو کیان.
- یه زن خوب، نجیب، فداکار و زیبا.
- پس خدا بیامرز...
- نمی خوام رفتنش رو باور کنم. خواهش می کنم دیگه هیچ وقت این طوری یادش نکنید.
- به هر حال حالا که رفته. تا آخر عمر که نمی تونی عزادارش بمونی. می تونی؟
- عشق احساس عجیبیه، اگه فرصت شعله کشیدن نداشته باشه، مثل یه آتش زیر خاکستر می مونه.
- وقتی گوشت برای کباب کردن نداری، یه لیوان آب بریز روش و آتش رو خاموش کن.

- آتش زیر خاکستر با آب خاموش نمیشه.

- تو داری من رو می ترسونی. آگه نمی شناختمت باورش برام آسون تر بود، ولی از تو بعیده... تو و این همه احساس!

کیان به تك درخت كاج درون حیاط تکیه داد و گفت:

- روزی صد بار از خودم می پرسم چته پسر؟ چرا ادای بچه ها رو در میاری؟ ولی فایده ای نداره. عشقی که نمی دونم چه جوری از کجا شروع شد تمام وجودم رو پر کرده. توی تار و پودم ریشه دوونده.

- ریشه اش رو بسوزون.

- ریشه اش رو که بسوزونی درخت خشك میشه مادر.

عالیه روی صندلی ایوان نشست. برای شناختن غزاله مشتاق بود، کنجکاو پرسید:

- نمی خوام به مادرت بگی غزاله کی بود و چطور به اون نزدیک شدی؟

کیان با وجودی که برای رفتن عجله داشت، جلورفت و مقابل مادر نشست. با یادآوری اولین دیدارش در اتاق بازجویی، تمام وقایع رو شرح داد و دقیقی بعد، وقتی سکوت کرد، متعجب در چشمان خیس مادر خیره ماند
لبه ایوان نشست و در حالیکه احساس تلخ قلبش را در هم می فشرد، بار دیگر شاهد غروب خورشید بود.

سمانه آرام و بی صدا وارد ایوان شد و محتوی ظرف هندوانه را مقابل او قرار داد. با صدای زیری گفت بفرمایید و نشست. کیان بدون آنکه به جانب او روی

گرداند قدری صورتش را به سمت راست مایل کرد که سمانه توانست فقط نیم رخ او را ببیند و در سکوت، به غروب خورشید چشم دوخت.

سمانه آه کشید و با حسرت به مجسمه بی احساسی که در مقابلش نشسته بود، چشم دوخت و گفت:

- نمی تونی فراموشش کنی؟

چهره کیان درهم شد. مغموم و گرفته سر به زیر انداخت، اما سکوتش را نشکست.

سمانه برشی از هندوانه را در بشقاب کنار دست کیان قرار داد و گفت:

- حداقل تکلیف من رو روشن کن.

سکوت سنگین کیان قلب سمانه را درهم می فشرد. برای فرار از جوی که احساس می کرد غرورش را می شکند، مستاصل گفت:

- آگه می خوای تا ابد با فکر اون زندگی کنی، من مانع نمیشم. فقط بگو من این وسط چه کاره ام.

کیان ایستاد. چشم در چشم او دوخت و با لحنی سرد گفت:

- من به دردت نمی خورم سمانه. متاسفم... واقعا متاسفم. نباید این اتفاق می افتاد. نباید مادر با شما حرفی می زد. تو دختر خاله عزیز منی، بودی و خواهی بود... خدا می دونه چقدر به تو و خانواده ات علاقه مندم ولی این احساس فقط در چارچوب پیوندهای رگ و ریشه ای است... متوجهی چی میگم؟

- ولی خاله تمام حرفاش رو با پدرم زده.

- تو دختر عاقلی هستی... خودت یه راه حل پیدا کن.

سمانه انتظار نداشت. دلش شکست، اما از تك و تا نیفتاد پرسید:

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

کیان سکوت کرد و سمانه اشك ریزان افزود:

- ولی خاله چند ساله که من رو به پای تو نشونده. هر وقت خواستگاری برام

پیدا می‌شه، مادر و خاله اون رو به خاطر تو دست به سر می‌کنن.

- فکر می‌کنم هیچ وقت خارج از اندازه‌های متعارف با شما برخوردی

نداشتم.... چطور با خودت فکر نکردی که....

سمانه حرفش را برید.

- ولی خاله....

این بار کیان عصبانی در حرف سمانه پرید و گفت:

- اینقدر نگو خاله، خاله.... هیچ وقت نخواستم مستقیم بگم که هیچ‌علاقه

ای به زندگی با تو ندارم، اما فکر می‌کردم این قدر عاقلی که بی تفاوتی و

سردی من رو کاملاً حس می‌کنی. گ*ن*ا*ه خودت رو گردن مادر و خاله

نداز سمانه.

- اما....

- برات آرزوی خوشبختی می‌کنم، خودت به جوری خاله ات رو قانع کن.

و از مقابل دیدگان اشکبار سمانه دور شد. و لحظه‌ای بعد با تعویض لباس،

بدون آنکه به سمانه‌نگاهی بیندازد، منزل را ترك کرد.

فصل ۲۵

در حال تمیز کردن حیاط صد و پنجاه متری بود که صدای زنگ را شنید. جارو را به تنه کاج تکیه داد و چادرش را به سر انداخت و با قدمهایی تند جلو رفت. با مشاهده زنی بلند قامت و زیبا، لبخندی به لب راند و گفت:

- بفرمایید.

صدای لرزان زن به سختی شنیده می شد:

- منزل جناب سرگرد زادمهر؟

- بله... شما!؟

لحظاتی بعد کیان مادر را مخاطب قرار داد.

- کی بود مادر؟

- یه خانمه با تو کار داره.

کیان زیرپوش رکابی سیاه رنگش را به تن کرد. دستی در موهای آشفته اش کشید و متعجب پرسید:

- با من!؟... چه کار داره؟

عالیه با حرکت چشم به پذیرایی اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم برای شوهرش مشکلی پیش آمده.

چهره کیان درهم رفت. به خیال اینکه همسر یکی از متهمین به قصد مددجویی به سراغش آمده است، با دلخوری گفت:

- مادر من! صد دفعه گفتم کسی رو توی خونه راه نده. من که کاری از دستم بر نیامد.

- به خدا دلم بر اش سوخت. اصلاً نمی‌توانست حرف بزنه. یه ریز اشک می‌ریخت. دلم بر اش کباب شد. گ*ن*ا*ه* داره مادر، به خاطر من هر کاری می‌تونن بر اش انجام بده.

- مادر ساده من! تا کی باید گول ظاهر افراد رو بخوری.

- حالا چرا ملامتم می‌کنی؟ اینقدر بگو تا بگم غلط کردم.

- دور از جون مادر. من سگ کی باشم به شما اهانت کنیم... تو تاج سرمی. سرورمی.

و برای دلجویی بیشتر روی مادر خم شد و بوسه ای از گونه او گرفت و گفت:

- هرچی شما بفرمایید. بذار موهام رو خشک کنم... چشم.

- چشمت بی بلا... برم چایی بریزم.

و رفت.

کیان پیراهن سیاه رنگش را به تن کرد و مقابل آئینه ایستاد. باد سشوار موهای خوش حالتش را فرم می‌داد. پس از مدتها ریشش را اصلاح کرده بود و بیش از همیشه جذاب به نظر می‌رسید. انگشتش را به شیشه عطر سایید و کمی خود را معطر ساخت. روی از آئینه گرفت و از اتاق خارج شد. دم در سالن سرفه ای کرد. یا... گفت و بعد از مکث کوتاهی وارد شد. سر به زیر کنار پیش بخاری ایستاد.

زن جوان به محض ورود کیان سرا سیمه برخاست و با صدای خفه ای سلام کرد. کیان همچنان سر به زیر بود او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- با من امری داشتید؟

زن در سکوت به کیان خیره ماند. قدرت هیچ عکس العملی نداشت. زانوان لرزانش او را وادار به نشستن می کرد، اما به هر نحوی شده بود بر خود تسلط یافت و روی پاها ایستاد.

کیان بار دیگر گفت:

- حاج خانم از من خواهش کرده تا هر طور شده کمکتون کنم، دلم نمی خواد روی مادرم روزمین بندازم... بفرمایید... من در خدمتم.

سکوت زن کیان را وادار کرد تا سرش را بالا بگیرد، اما به محض مشاهده زن، مبهوت ماند و با دهان نیمه باز به او خیره شد.

لرزش محسوسی بر اندامش چیره شد. لحظاتی بعد در عین ناباوری با قدمهای لرزان جلو رفت. نگاهش در زوایای صورت زن چرخ می خورد و قطرات اشک بی اراده چشمانش را براق ساخت.

مقابل زن جوان با صدای خفه ای گفت: (غزاله)!

وقتی غزاله بی کلام سر به شانه اش نهاد، احساس عجیبی داشت.

عالیه بی خیر از همه جا، با سینی چای وارد پذیرایی شد، اما به محض مشاهده آن دو جیغ کوتاهی کشید و سینی را رها کرد.

با سر و صدای ایجاد شده کیان به خود آمد و کمی خود را عقب کشید. خجالت زده نشان می داد. چند بار دست در هوا بلند کرد تا غزاله را به مادر معرفی کند، اما قادر به تکلم نبود.

عالیه بهت زده قدمی جلو رفت و گفت:

-کیان! مادر! دارم پس می افتم... یه چیزی بگو... این کیه؟

کیان تمام قوایش را به کار بست و با صدایی لرزان گفت:
- غزاله.

عالیه از فرط تعجب با صدایی شبیه به فریاد گفت:
- نه!!!! مگه نگفتی مرده.

- تو هم باور نمی کنی مادر! یعنی من دارم خواب می بینم!
عالیه نگاه ملامت باری به غزاله انداخت و دلخور پرسید:

- چرا خودت رو معرفی نکردی؟ چرا نگفت...؟

اما گریه امانش نداد و به سرعت پذیرایی را ترك کرد.

برای کیان همه چیز مثل خواب بود. بار دیگر در چشمان دوست داشتنی غزاله
خیره شد و صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت:

- باورم نمیشه! بیدارم کن! بیدارم کن غزاله.

حال غزاله دست کمی از او نداشت. به طور یقین اشک بود که گویای
احساساتش بود. در حالیکه نگاه بی قرارش را در صورت کیان می پاشید،
لبخند تلخی زد.

عالیه بار دیگر با سرفه کوتاهی وارد پذیرایی شد، ولی این بار منقل کوچکی در
دست داشت.

چند دانه اسپند را ابتدا دور سر غزاله سپس دور سر فرزندش چرخاند و در
آتش ریخت. عالیه چشمان ترش را که از اشک شوق مملو بود، در چشم غزاله
دوخت و گفت:

- خوشحالم که زنده ای، نه برای خودم یا تو. من فقط برای کیانم خوشحالم چون داشتم او رو از دست می دادم.

- ببخشید مادر، نمی دونستم چی باید بگم.

عالیه منقل را در گوشه ای نهاد و غزاله را در آغوش کشید و گفت:

- به هر حال خوش آمدی. شاید اگر زجری که کیان از دوری و فراق تو کشیده ندیده بودم، این قدر از دیدنت خوشحال نمی شدم. خوشحالی من تو لب‌های خندون کیانمه... خوش آمدی عزیزم، خوش آمدی.

و کمی خود را بالا کشید و دست در گردن فرزند رشیدش آویخت و او را به سمت خود کشید و گفت:

- الهی پیر شی پسر... مبارکت باشه.

و بوسه ای به گونه او زد و در حالیکه قصد خروج داشت افزود:

- شما راحت باشید. حتم دارم درد دلتون زیاده. میرم یه چیزی برای نهار درست کنم.

و رفت.

کیان قدمی عقب رفت و با چشمان مشتاقش قد و بالای رعنا را برانداز کرد و با خنده ای از ته دل گفت:

- تو راستی راستی خودتی.

غزاله لبخندی زد و سر به زیر شد. در پس چشمان زیبایش غم جانکاهی موج می زد که سعی داشت آن را از کیان که چنان ذوق زده ابراز احساسات می کرد، پنهان کند. با رخوت روی مبل رها شد. نگاهش در پوشش تن کیان خیره ماند و با تعجب پرسید:

- چرا سیاه پوشیدی؟

کیان با نگاهی به پیراهنش، در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت گفت:

- فکر می کردم برای همیشه از دست دادم. شاید این لباسها یه جوری آرومم می کرد.

- یعنی تو به خاطر من سیاه پوشیدی؟! ولی از اون موقع چندین ماه می گذره!

کیان زانوزد و سر به زانوی غزاله گذاشت و گفت:

- خدا کنه خواب نباشم.

سپس سر بالا گرفت و چشمان نافذش را در چشمان خوش رنگ غزاله

دوخت. غزاله برای دلبری نیامده بود، اما بی اراده با عشقی که در خود سراغ

می دید، انگشتهای ظریفش را در انبوه موهای کیان فرو برد. با این عمل موجی

از گرما به صورت کیان پاشید، اما قبل از هرگونه عکس العملی از جانب

کیان، برخاست و در آستانه در ایستاد. سعی داشت روی احساساتش که تا آن

لحظه نتوانسته بود کنترلش کند، سرپوش بگذارد. گفت:

- من.... من فقط.... می دونی...

کلافگی غزاله، کیان را نگران کرد. سراسیمه جلو آمد.

- چیزی شده؟

.....

- حرفی بزن.

غزاله سرش را بالا گرفت، اما تاب نگاه کردن در چشمان بی قرار کیان را نداشت. به قصد خروج روی گرفت و یک گام برداشت. اما بازوان کیان روی چارچوب در قرار گرفت و راه را بر او سد کرد.

غزاله لب به دندان گزید و بغض فروداد. کمی بعد با التماس گفت:

- بذار برم کیان.

پنجه های کیان دور بازوان غزاله قفل شد و به آرامی او را به سمت خود چرخاند. لحن دلجویانه ای به خود گرفت و گفت:

- می دونم... می دونم که از من دلگیری.... به خدا وقتی پیدات کردم غرق خون بودی، نفس نمی کشیدی، نبض نداشتی... حتم دارم اونقدر ضعیف بوده که من قادر به تشخیص نبودم. خدا رحم کرد که بیگ سر رسید و از پشت سر با یه ضربه بیهوشم کرد و الا تو رو با دستهای خودم زنده به گور می کردم... من واسه تقصیری که مرتکب شدم، عذری ندارم... من رو ببخش. من....

غزاله با سعی فراوان جلوریزش اشکهایش را گرفت، سپس کمی به صدایش جرئت بخشید و رساتر از قبل گفت:

- دلم می خواد اون روزها رو فراموش کنم. از یادآوریشون دگرگون می شه. بهتره شما هم فراموش کنی.

کلمه شما و لحن سرد غزاله برای کیان گران تمام شد. نمی دانست چرا غزاله این چنین بی رحمانه او را از خود می راند. مبهوت پرسید:

- منظورت چیه!؟

- فسخ صیغه.

- چی!!!!!!؟

غزاله بدون اعتنا به رنگ پریده و حال دگرگون کیان گفت:

- شماره تلفن منزل رو داری، باهام تماس بگیر. خودت روزش رو تعیین کن، ولی عجله کن.

و به سرعت از مقابل دیدگان مبهوت کیان دور شد و قبل از آنکه فرصت هرگونه عکس‌العملی به او بدهد از منزل خارج شد.

عالیه از پشت پنجره نگاهی به ایوان انداخت. چقدر مزه می داد زیر این آسمان پرستاره رختخوابت را میان حیاط پهن کنی و هم صحبت ستاره های چشمک زن آسمان باشی.

کیان مثل ساعتی پیش، خاموش و بی حرکت، روی صندلی نشسته بود و در حالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بود، در افکار خود غوطه ور بود.

احساس کرد فرزندش مثل شمع آب می شود. برای دلداری او مردد بود، ولی دلش را ضعیف نمی شد او را همچنان به حال خود رها کند. چاشت عصرانه را بهانه کرد و با سینی چای و بیسکویت به ایوان رفت.

- داره تاریک میشه... سه ساعته به آجرهای دیوار زُل زدی. نمی خوای با مادرت حرف بزنی؟ شاید سبک بشی.

کیان هوای ریه اش را که گویی سه ساعتی که مادر از آن نام می برد در سینه اش حبس کرده بود بیرون داد. کلافه چنگ در موهایش زد و به چشمان مادر خیره ماند.

- بیخود نگرانی مادر. یه پرونده جدید دارم، داشتم به اون فکر می کردم.

- خودتی.. تو در مورد من چی فکر می کنی... کدوم مادریه که نفهمه بیچه اش چه دردی داره؟

- یعنی همیشه به شما دروغ گفت.

- اگه دوست داری بگو، اما باورش به عهده خودم.

کیان لبخندی زد و از جای خود برخاست. دستان مادرش را بـوسید و سر به زانوی او نهاد.

مادر لابلای موهای سیاه فرزند پنجه انداخت. به نظرش رسید یکی دو تار آن سفید شده است. ابروانش گره خورد. گفت:

- بگو مادر... بگو خودت رو سبک کن.

- چی بگم؟! وقتی خودم هنوز گیج و منگم.

- این قدر بهش فکر نکن. شاید خواسته امتحانت کنه. شاید هم می خواد بدونه هنوز هم دوستش داری، یا نه.

- می خوای با حرفهای شیرینت رامم کنی؟

- غزاله دوستت داره. من اشتباه نمی کنم. من برق عشق رو تو چشمات دیدم.

- پس چرا اون رفتار رو کرد... بدجوری شوکه شدم، موندم چرا بی مقدمه طلاق خواست.

- اینو باید از خودش پرسی.

- نه مادر، من دارم دلم رو به یه خیال واهی خوش می کنم... غزاله هیچ علاقه

ای به من نداره. کم کم دارم مطمئن می شم که اون در حالیکه از من متنفر

بود، بالاجبار به من تکیه کرد. هر زن دیگه ای هم جای اون بود، توی همچین

جهنمی نیاز یه نفر داشت که بهش تکیه کنه.

- مگه تو نگفتی که غزاله به خاطر تو جونش رو به خطر انداخت؟ مگه نگفتی چون شنا سایبی شده بودی و جونت در خطر بود، غزاله با فداکاری جونش رو کف دستش گرفت و ماموریتی رو که بهش محول کردی انجام داد؟
- همین چیزهاست که باورهام رو دچار تردید کرده.
- در مورد اینکه غزاله تو رو دوست داره، شك ندارم. اما در مورد تقاضاش! چی بگم مادر.
- شما خیلی با اطمینان حرف می زنی.
- یه زن وقتی سرش رو به شونه یه مرد تکیه می ده که با تمام وجود اون رو دوست داشته باشه.
- لبخند کیان تلخ بود.
- فکر اینکه پای کس دیگه ای در میون باشه، دیوونه ام می کنه.
- مثلاً کی؟!
- منصور. شوهر سابقش.
- با بلایی که منصور سرش آورد، محاله باهاش آشتی کنه.
- پس دلیل دیگه ای برای تقاضاش وجود نداره.
- شاید...
- عالیه حرفش را خورد و کیان سماجت کرد.
- شاید چی مادر؟ شاید چی؟
- ولش کن یه فکر بیخود به سرم زد.
- می خوام بدونم! بگو.

- نمی خوام فکر اشتباهم ذهنیت تو رو نسبت به غزاله خراب کنه.
- مادر داری جون به سرم می کنی. بگود.
- خودت خوب می دونی که غزاله با زیبایی خیره کننده ای که داره. خدا کنه حدسم اشتباه باشه... تو چه می دونی مادر! شاید این چند ماه جایی اسیر بوده و خدایی نکرده، زبونم لال....
- حرف مادر تمام نشده بود که کیان مثل فنر از جا پرید. برافروخته و عصبی به این طرف و آن طرف ایوان قدم می زد.
- عالیه نامد و پشیمان از گفته خود، برخاست و او را وادار به توقف کرد و دستهایش را در دست گرفت و گفت:
- این فقط یه حدسه... خودت رو با خزعبلات من عذاب نده.
- باید ببینمش. همین الان.
- بس کن کیان. تو با این اعصاب داغون همه چیز رو خراب می کنی... بذار برای بعد.
- دارم دیوونه میشم. یه کاری کن مادر.
- آروم باش پسر. فعلا یه تلفن بزن تا بعد.
- کیان برای رسیدن به تلفن دوید. ارتباط که برقرار شد صدای دلنشین غزاله گوشش را نوازش داد. پرسید:
- غزاله خودتی؟
- غزاله صدای کیان را نشناخت گفت: (شما؟)، کیان خود را معرفی کرد. ناگهان صدای غزاله ارتعاش خاصی گرفت و گفت اشتباه گرفتید و ارتباط را قطع کرد.
- کیان در چهره مادر خیره ماند و گفت:

- قطع کرد.

- مطمئنی شماره رو درست گرفتی؟

- خودش بود... خود خودش.

عالیه گوشیه را گرفت و کیان با رخوت به صندلی تکیه داد. موهای پشت گردنش را در دست گرفت و به دهان مادر خیره ماند. انگشت عالیه دکمه تکرار را فشرد و چند لحظه بعد با برقراری ارتباط صدای آمرانه مردی در گوشیه پیچید و عالیه غزاله را به پای گوشیه خواند.

نگاه مادر و پسر در هم گره خورد و کیان مضطرب گوشیه را روی آیفون گذاشت. بار دیگر صدای غزاله در گوشیه پیچید و عالیه مهربان سلام کرد و گفت:

- سلام عزیزم. مادر کیانم.

قلب غزاله در سیــــــــــــنه تپیدن آغاز کرد. احوالپرسی سردی کرد. اما عالیه با عطفوت پرسید:

- می خواستم بدونم چرا با کیانم صحبت نکردی، پس چرا قطع کردی!؟

غزاله به آهستگی به طوری که صدایش گویای این بود که قصد پنهان ساختن مکالمه اش را دارد، گفت:

- نمی توانم صحبت کنم. خودم آخر شب زنگ می زنم.

- چرا! مهمون داری؟

- خانواده ام چیزی راجع به آقا کیان نمی دونن. خواهش می کنم قطع کنید.

عالیه با خدا حافظی ارتباط را قطع کرد و کیان شقیقه هایش را میان دو دست گرفت و گفت:

- از هیچی سر در نمیارم. مامور پرونده های بزرگ تو کار خودش مونده.
- اگه پرپر زدنهای رو نمی دیدم، می گفتم دست از این عشق بردار، اما با مهری که نمی دونم چطوری از این دختر شیرین به دلم افتاده و جلو زبونم رو می گیره... فقط برات دعا می کنم مادر.

کیان روی تخ - ست دراز کشید. چشم از تلفن بر نمی داشت. فکر اینکه دست احدی به غزاله رسیده باشد، کلافه و عصبی اش ساخته بود، لحظه ها به کندی می گذشت و تلفن خیال زنگ زدن نداشت. با صدای مادرش برای خوردن شام بیرون رفت. غذای مورد علاقه اش روی میز چ شمک می زد، اما او میلی به خوردن غذا نداشت. با این وجود با اصرار مادر غذا کشید و مشغول بازی با آن شد. عالیه دهان به اعتراض گشود که صدای زنگ تلفن کیان را بدون توجه به سوال او از جا کند. در اتاقش را بست و گوشی را برداشت. صدای غزاله که در گوشی پیچید، هوای ریه اش را بیرون داد و با تلخی و قهر گفت:

- بی انصاف!... او مدی خاکستم رو به باد بدی؟

غزاله سکوت کرد و کیان برافروخته گفت:

- می خوام ببینمت. باید برای من توضیح بدی.

غزاله انگار قصد حرف زدن نداشت باز هم سکوت کرد و کیان با نگرانی پرسید:

- چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

صدای غزاله يك بغض نشکسته بود، گفت:

- چیزی نپرس... فقط کاری رو که خواستم انجام بده.

- داری گریه می کنی؟

- نه.

- نمی تونی به من دروغ بگی... چرا بیخود عذابم میدی، می خوای امتحانم کنی.. می خوای بدونی واقعا دوستت دارم یا نه؟ خدا می دونه بعد از مادرم، تو تنها زنی هستی که در مقابلش بی اراده ام....

کیان آه کشید چنان که دل غزاله را زیر و رو کرد و افزود:

- خیلی تنهام، بهت احتیاج دارم غزاله... باهام تلخی نکن.

سکوت او بار دیگر کیان را نگران ساخت، مضطرب بارها او را به نام خواند تا آنکه غزاله کمی به خود مسلط شد، اما این بار شمرده و با تحکم گفت:

- باز هم میگم. هر چی بین ما بوده فراموش کن. فکر کن هیچ وقت غزاله رو ندیدی.

- به همین سادگی! من دلیل می خوام. اگه دلیل قانع کننده ای داره بگو در غیر این صورت...

- دلیلی نمی بینم که به شما جواب پس بدم. یه روزی از سر اجبار یه بله گفتم، اما امروز مجبور نیستم به اون عهد مسخره پایبند بمونم.

کیان مثل کسی که با گلوله ای که در ست به قلبش اصابت کرده از پا در آمده است، ناامید و مستاصل گفت:

- پس حدسم درست بوده! تو هیچ وقت به من علاقه ای نداشتی.

غزاله برای شلیک تیر خلاص تمام سعی خود را به کار برد:

- فقط برای اطمینان خاطر می خواستم صیغه رو فسخ کنم. البته فکر نکنم هیچ ضرورتی هم داشته باشه. در ضمن، من زیاد به اون عقد مسخره پا در هوا اعتقاد ندارم..... فقط لطف کن و دیگه اینجا زنگ نزن.

ارتباط که قطع شد کیان ناباورانه و مبهوت به گوشی تلفن خیره ماند. کلام تلخ و گزنده غزاله چنان او را برآشفته و عصبی کرد که بدون توجه به اعمالش دستگاه تلفن را با شدت به دیوار مقابلش کوبید. تلفن چند تکه شد و تکه های آن میان اتاق پخش شد. عالیه سراسیمه به اتاق کیان دوید و دل نگران پرسید:

- چی شد مادر؟

اما نگاهش روی ریخت و پاش کف اتاق خیره ماند. با ملامت جلورفت و لبه تخت نشست.

- شاید این دختره ارزش این همه دیوونه بازی رو نداره.

کیان سرد و غم زده سرش را به میله تخت تکیه داد و گفت:

- به قول قدیمی ها عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.

- خودت رو جمع کن. همچین حرف می زنه که انگار صد سالشه... حالا

چی گفت که یه مرتبه به هم ریختی و پدر این تلفن بیچاره رو در آوردی.

- همون حرفهای قبلی.

- نگفت کجا بوده؟ کی برگشته؟ یا چطوری نجات پیدا کرده؟

- نپرسیدم.

- دِ وقتی میگم بچه ای، نگو چرا... باید می پرسیدی و لحظه به لحظه از او

دلجویی می کردی. شاید خیلی سختی کشیده، حتم دارم انتظار نداشته توی

یه مملکت غریب، تنها و بی دفاع ره‌اش کنی و برگردی... مسلماً ازت گله داره... این طوری نمیشه... باید یه دسته گل بگیری و با هم بریم منزلش.... هم با خانواده اش آشنا می‌شیم و هم از اوضاع و احوالی که بهش گذشته مطلع میشیم.... این طوری هم فاله و هم تماشا.

- فکر نکنم کار درستی باشه. دیدی پای تلفن چی گفت، خانواده اش از رابطه ما چیزی نمی‌دونن.

عالیه کف‌ری بود.

- از دست تو دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار... بچه تو چقدر خنگی.

نمی‌دونم با این هوس‌ت چطور پرونده‌های به اون مشکلی رو حل می‌کنی.

- به جون خودم حل کردن پرونده‌ها و دستگیری مجرمین خیلی راحت‌تر از پی بردن به درون شما زنهاست... منکه از این کارها سر در نمی‌ارم.

- ببین پسر! غزاله در ماجرای گروگان‌گیری، فداکاری بزرگی کرده. در ضمن حکم برائتش هم صادر شده، اما تو که خودش رو ندیدی تا حضوراً تشکر و قدردانی کنی.... حالا برای اینکه توی یه کشور غریب ره‌اش کردی، یه عذرخواهی یه تبریک برای بازگشت و تبرئه شدنش بدهکاری.

- انگار راست می‌گی! فکر کنم باید شما رو به جای دستیارم استخدام کنم.

- بلند شو پدر سوخته... بلند شو ادا درنیار. در ضمن خودتون زحمت جمع و جور کردن اتاقتون رو بکشید.

- نوکرتم.

- من نوکر پر دردسر نمی‌خوام.

فصل ۲۶

صدای بسته شدن در حیاط او را از حال و هوای خود بیرون کشید. در حالیکه اشک را از صورت خود پاک می کرد، زیر پتو خزید.

غزل با دیدن چراغهای خاموش، پاورچین وارد ساختمان شد.

رختخواب غزاله میان هال پهن بود، اما اثری از خودش نبود. به اتاق خودش رفت و او را در تخت خود دید. آهسته صدا زد.

- خوابی غزی؟

غزاله تکانی به خود داد و از این پهلوی به آن پهلوی شد. غزل کلید برق را زد. مشغول تعویض لباس شد، گفت:

- کاش تو هم می اومدی... طفلی خیلی حال گرفته بود.

و مانتوی خود را آویزان کرد و دوباره رو به غزاله گفت:

- آگه بدونی چه سفارشی می کرد. یکریز می گفت مراقبش باشید چنین نشه چنان نشه، فلان نشه، بهمان نشه.

غزاله نتوانست خویشتن داری کند، برآ شفته و گر گرفته سر از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

- غلط کرد مرتیکه ع*و*ض*می*.... فکر می کنه کیه.

غزل هاج و واج به غزاله خیره ماند. اما چشمهای متورم و سرخ خواهر او را به خود آورد، از این رو با دلسوزی پرسید:

- گریه می کردی؟

- لعنتی! اومدی من رو از خواب پُرندی که چی؟

- وای... غزی! چته دختر! زده به سرت؟

- من هیچ مرگی ندارم، البته آگه شما بذارید... فقط یه خواهش دارم، اینکِه اسم اون ع*و*ض*می رو جلوی من نیاری.

- یعنی چه؟!... تو که به اون قول دادی. تو که گفتی برمی گردی سر خونه و زندگیت.

- من هیچ قولی به هیچ کس ندادم.

غزل لب تخت نشست. اما قبل از آنکه زبانش به ملامت گشوده شود، غزاله بلند شد و بی اعتنا به رختخوابش که میان هال بود رفت.

غزل متعجب بالای غزاله ایستاد. پتورا از روی او کنار زد و با تحکم پرسید:

- بلند شو بینم تو چه مرگته! چرا دیوونه بازی درمیاری؟

- چی می خوای؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

- می خوام بدونم خواهرم چه دردی داره!

- درد بی درمون... حالا برو از جلوی چشمم گمشو.

غزل بی توقع سر به زیر انداخت و با چشمان اشکی بلند شد، اما غزاله پشیمان از گفته خود پاچه شلوار خواهرش را چسبید و خجالت زده گفت:

- قهر کردی؟

غزل به علامت نفی سر تکان داد و غزاله عذرخواهی کرد. غزل با ملامت میان تشك نشست و گفت:

- ما که به جز همدیگه کسی رو نداریم، داریم؟!... دلم نمی خواد من رو نامحرم بدونی.

اشکهای غزاله بی اراده سرازیر شد. خود را در آغوش خواهر انداخت و گفت:

- من خیلی بدبختم. خیلی بیچاره ام. کاش مرده بودم.
- حرف بزن خودت رو سبک کن. نذار غصه ها تو دلت تلنبار بشه.
- نمی تونم، می ترسم.
- از چی می ترسی؟
- می ترسم اگه دهن باز کنم، دیگه ماهان رو نبینم.
- منظورت چیه؟!
- منظورم اینه که از منصور متنفرم. منظورم اینه که از اون مرتیکه ع* و*ض* می* حالم به هم می خوره.
- باورم نمیشه.
- فکر نمی کردم با وقاحت تمام بلند شه بیاد اینجا و ادعای مالکیت من رو بکنه.
- می دونم ازش دلگیری. همه ما ازش دلخوریم. می دونم در حقت بی وفایی کرد، ولی طفلی پشیمونه، می خواد جبران کنه... تو باید به اون هم حق بدی.
- هر چی نباشه اون شوهرت که بوده.
- می خوام سر به تنش نباشه.
- خودت به اخلاق هادی بیشتر آشنایی. اگه منصور واقعا نادم نبود، محال بود اجازه بده پاش رو بذاره اینجا. حالا به جای یادآوری خاطرات تلخ و به وجود آمدن کینه و انتقام، به فکر آینده خوب، کنار ماهان و شوهرت باش.
- منصور برای من مُرده غزل... مُرده. می فهمی، مُرده.

- یه کم عاقل و واقع بین باش. تو وضعیت خوبی نداری. می تونی به خواستگار آینده ات بگی یکسال حبس کشیدی! یک بار رپوده شدی! و شش ماه توی مملکتی مثل افغانستان آواره بودی!

- وقتی خواهرم چنین عقیده ای داره، از دیگران چه انتظاری می تونم داشته باشم.

- قصد نداشتم ناراحتت کنم. خواستم تو رو متوجه وضعیتت کنم و بگم قدرشناس منصور و بزرگواریش باش.

- برات متاسفم غزل، افکار سطح پایینی داری.

- هرطور دوست داری تعبیر کن. من بیشتر از تو به فکر ماهانم. دلم می خواد دوباره دور هم جمع بشین و از زندگیتون لذت ببرید.

- فکر می کنی ما می تونیم دوباره خوشبخت باشیم؟
- چرا که نه.

غزاله آهی کشید و کنار پنجره ایستاد. باد کولر ————— ستقیم به گیسوانش می خورد و آنها را ————— موازش می داد. جای کیان خالی بود تا تماشاگر ر*ق*ص گندمزار گیسوان طلایی معبودش باشد. غزاله چشم به بزرگترین ستاره چشمك زن آسمان دوخت و گفت:

- منصور الان داغه، چند ماهه دیگه همین حرفها رو اون به من میزنه و هر روز برام دادگاه تشکیل می ده. منصور دل سیاهه، چرا نمی فهمی غزل.

- شاید حق با تو باشه، چه می دونم!

- می دونم که فقط قصد دلسوزی داری، اما این راهش نیست.

- آخه تو که حرف نمی زنی. نمی دونم در وجودت چی می گذره.
- فقط من رو به حال خودم بذار.
- با دسته گل زیبایی از گلهای سرخ آتشین رز از گلروشی بیرون آمد. لب-سهای عالیه با دیدن فرزند رشیدش، به خنده ای گشوده شد. گویی قند در دلش آب شد و آرزوی شیرینی کرد، گفت :
- الهی پیر شی مادر، کی باشه رخت دامادی به تنت بینم.
- کیان به لبخندی اکتفا کرد و گل را روی صندلی عقب گذاشت.
- دقایقی بعد در بلوار... مقابل کوچه مورد نظر ایستاد.
- عالیه ابرو گره زد و گفت :
- پس چرا ایستادی؟
- کیان گل را به دست مادرش داد و گفت :
- بهتره تنها بری.
- تنها برم؟! مگه تو نمیای؟
- سلام برسون.
- جواب من رو بده. چرا نمیای؟
- اومدن من صورت خوشی نداره. در ضمن شما خانمها زبون هم رو بهتر می فهمید.
- عالیه غرولندکنان پیاده شد و آدرس خانه آنها را پرسید.
- کیان اتومبیل را در دنده گذاشت و گفت :
- میام دنبالت.

وقتی زنگ را فشرد، مرد جوان و بلند قامتی که از ظاهرش پیدا بود برادر غزاله است پشت در ظاهر شد. خوش و بش عالیهِ در یکی دو جمله خلاصه شد و با معرفی خود هادی را وادار به احترام بیشتری کرد. لحظاتی بعد عالیهِ در سالن پذیرایی نشسته بود و انتظار غزاله را می کشید. غزاله از آمدن او حسابی غافلگیر شده بود، بدون آنکه علت آمدن او را بداند، هراسان و دستپاچه چادر سفیدش را به سر انداخت و به همراه غزل وارد پذیرایی شد.

هادی که از آشنایی قبلی آن دو اطلاعی نداشت، به محض ورود، آنها را به هم معرفی کرد.

عالیه بعد از روبروسی گفت :

- حقیقتش خود جناب سرگرد باید خدمت می رسید.

رنگ از روی غزاله پرید که از چشم عالیهِ دور نماند، اما عالیهِ بدون اعتنا ادامه داد :

- اما ایشون صلاح دیدن بنده حقیر جهت عذرخواهی و همچنین تبریک بازگشت و تبرئه شدن خدمت برسم.

غزاله به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- خواهش می کنم. قدمتون روی چشم.... خیلی خوش آمدید.

عالیه با تعارف هادی نشست. سپس غزاله را به نزد خود فراخواند و از او خواهش کرد تا کنارش بنشیند. دستهای مهربان عالیهِ دست سرد و یخ زده غزاله را در دست گرفت :

- خب تعریف کن بینم! خوبی؟ روحیه ات چگونه؟

لرزش محسوسى وجود غزاله را فرا گرفته بود. به زحمت زبانش را به حرکت درآورد و شکر گفت.

عالیه آهسته و زیر لب زمزمه کرد :

- چرا می لرزی؟ نترس، حواسم هست.

غزاله به زور لبخند زد و تا حدودی آرامش یافت.

عالیه بعد از سخن گفتن از هر دری ماجرای گروگان گیری را وسط کشید و رو به غزاله گفت :

- می دونی دخترم... سرگرد خیلی مشتاقه بدونه بعد از برگشتن اون به ایران چه اتفاقی برای تو افتاده.

هادی که بارها این داستان را شنیده بود، قبل از شروع صحبت برخاست و بعد از عذرخواهی جمع را ترك کرد. غزاله بار دیگر به گذشته تلخ و شیرین خود سفر کرد و گفت :

- سرتون درد می گیره. خیلی مفصله.

- دوست دارم يك واوش رو هم جا نندازی.... فکر سر من رو هم نکن از سیر تا پیاز برام تعریف کن.

- وقتی یاد اون روزها می افتم مو به تنم راست میشه... خیلی سخت بود... برگشتنم به ایران که یه معجزه بود.

- به امید خدا با گذشت زمان همه چیز درست میشه... دنیاست دیگه، گاهی زشت ترین صورتش رو به آدم نشون میده، گاهی هم ما رو در زیبایی خودش غرق می کنه.

غزاله گفته عالیه را تصدیق کرد و گفت :

- وقتی چشمام رو باز کردم فقط یه احساس داشتم (درد). تمام تنم درد می کرد، تا جایی که قادر نبودم جُم بخورم.

بخوبی می تونستم تورم چشمام رو احساس کنم. چند روزی تصاویر در ذهنم گنگ و نامحسوس بود انگار که یه پرده جلوی چشمام کشیده باشن، همه چیز رو تار می دیدم. با اینکه قادر نبودم موقعیتم رو درک کنم، ولی مدام جناب سرگرد رو به نام می خواندم. اون تنها یاورم در اون سرزمین غریبه بود، اما هرچه بیشتر صداش می کردم بیشتر ناامید می شدم. احساس می کردم که جناب سرگرد رو کشتن و من تنها و غریب موندم.

یادآوری کتکهایی که خورده بودم برام زجرآور بود و تلخ تر از حال و روزم، قیافه کثیف اون نامرد بود که از جلوی چشمام دور نمی شد. قیافه ملعونش شده بود کاب-وسهای شبونه ام.

به سبب روحیه خراب و تن مجروحم، مدتی طول کشید تا تونستم به غیر از به زبان آوردن نام جناب سرگرد، قادر به تکلم شوم. تا اون موقع قادر نبودم به درستی حرف بزنم یا غذایی بخورم... شاید آگه توی یه بیمارستان بستری شده بودم، با کمک دارو و سرم خیلی زود رو به راه می شدم، ولی توی يك چادر عشایری با چند زن محلی که پرستارهای بی تجربه ای بودند و با کمک داروی گیاهی سبز رنگی که تقریباً تمام تنم رو با اون پوشونده بودن، مدت دو ماه طول کشید تا تونستم روی پاهام برای چند دقیقه بایستم.

بعد از اینکه قدرت حرف زدن پیدا کردم، از نغمه یکی از همسران جمعه، در مورد خودم سوال کردم. خیلی دوست داشتم بدونم چه جوری من رو پیدا کردن.

نغمه با آب و تاب برام تعریف کرد، یه روز که جمعه گوسفند ها رو برای چریدن، به دشت و صحرا می بره، با واق واق سگها متوجه چیزی میشه. با سماجت سگها جلو میره و با کمال تعجب پیکر غرق در خون من رو در یه چاله که شباهت زیادی به قبر داشته پیدا می کنه... با سردی تنم فکر می کنه که مُردم. می خواد چالم کنه که سگها مانع میشن و من رو با چنگ و دندون از گودال بیرون می کشن.

جمعه وقتی سماجت سگها رو می بینه، با کمک مردم ایلش من رو روی ارابه به محل چادرهاشون می رسونن و بلافاصله کار درمان رو شروع می کنن. نغمه برام گفت که من به مدت دو هفته بیهوش بودم.

با خودم فکر می کردم جمعه، جناب سرگرد رو دیده باشه ولی اون اظهار بی اطلاعی کرد. به هر حال من از دست اون وحشها نجات پیدا کرده و بیش از اندازه خوشحال بودم، این خوشحالی هم تا زمانی بود که برای اولین مرتبه بعد از دو ماه روی پاهام ایستادم.

آن روز وقتی جمعه من رو روی پاهای خودم دید، خیلی خوشحال شد. نمی دونستم دلیل اون همه خوشحالی چیه. تا اینکه نغمه گفت که باید خودم رو برای یه جشن بزرگ آماده کنم. متعجب بودم چه جشنی! که نغمه برام گفت که چون جمعه خودش من رو پیدا کرده، من مال اون محسوب می شم و باید با اون ازدواج کنم. با نغمه جر و بحثم شد: (یعنی چی... من رو پیدا کرده که

کرده). نغمه قهرآلود و لاقید شانه بالا انداخت و گفت: (من نمی دونم، جمعه دست از سرت نمی کشه.. همین الانم احترامت کرده که این همه مدت صبر کرده. به ما هم گفته که تو سوگلیش هستی و همه ما باید احترامت کنیم). کلنجار با نغمه فایده نداشت. در آیین آنها زن فقط يك مطیع و فرمان بر است. فهمیدم موضوع جدیه و جمعه به هیچ قیمتی حاضر نیست دست از سرم برداره.

شانس آوردم که نغمه رام شد و به دادم رسید. التماسش کردم که من شوهر و بچه دارم تا کمکم کنه. الحق هم کمک موثری بود. با اون حال و اوضاع ازم خواست تا مدتی خودم رو به مریضی بزنم تا اون بتونه یه راه حلی پیدا کنه.

هر روز از ترس جمعه توی رختخواب می موندم. چون از اون نگاه پره سوسش مو بر اندامم راست می شد.

بالاخره نغمه تونست پنهان از شوهرش یکی از النگوهاش رو بفروشه و برنامه فرار من رو جور کنه.

از نظر مردم ایل و جمعه من بیمار بودم و حال و نای درستی نداشتم و تمام وقت توی چادر استراحت می کردم. به همین دلیل هیچ کس فکر نمی کرد که من قصد فرار داشته باشم.

دو هفته بعد که جمعه و پدرش گله رو برای چرا به صحرا برده بودند، برادر نغمه، عثمان که ده سال بیشتر نداشت، یکی از دوره گردهایی رو که زینت

آلات زنانه می فروخت به محل چادرها آورد و من توانستم از بی توجهی زنها استفاده کرده و با توشه ای که نغمه برایم فراهم کرده بود، فرار کنم.

عثمان من رو تا جای امن و دور از دسترس سوسونند و راه ده... را به من نشان داد و خودش بازگشت.

مدتی در سکوت و تاریکی شب تنها موندم. دیگه مثل گذشته ها نمی ترسیدم. تا صبح نخوابیدم و بی وقفه راه رفتم. راه برام آشنا بود، این راه رو قبلا با سرگرد طی کرده بودم. می دونستم اگر بی وقفه راه برم تا قبل از ادان ظهر به ده... می رسم و همین کار رو هم کردم.

وقتی به نزدیکی ده... رسیدم، نفسی به راحتی کشیدم. باورتون نمیشه، لحظه ای که نازیلا یکی از بچه های ملاقادر با سرعت باد در آغوشم جای گرفت فکر کردم به وطن رسیدم.

نمی دونی توی یه کشور بیگانه، غریبی چقدر سخته. وقتی ملاقادر با سر و صدای نازیلا بیرون اومد، بلافاصله به سجده افتاد و شکر خدا رو به جا آورد. این لحظه رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. شور و شوقی رو به چشمان ملاقادر می دیدم، که مثل عشق پدر به فرزندش بود. پیرمرد به من محبت بسیار کرد. چنان پذیرایی می شدم که انگار مدتها انتظار رسیدنم را می کشیدند. ملاقادر از سرنوشتم پرسید و من تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم. ملاقادر برایم شرح داد که جناب سرگرد مدتی در جستجوییم بوده، اما موفق نشده و ناامید به ایران برگشته و با این وصف سفارش کرده به محض پیدا شدنم برای رسیدن به ایران کمکم کنند.

وقتی شنیدم جناب سرگرد زنده است و موفق شده به ایران برگردد، خیلی خوشحال شدم.

یه مدت خونه ملاقادر بودم تا ترتیب برگشتنم به ایران رو بده. هر چند روز، يك گروه از مهاجرین افغانی به ایران فرستاده می شد. که بیشتر اون ها مرد بودن و مجرد و ملاقادر صلاح نمی دید که من رو با چنین کاروانی روانه کنه. به همین دلیل منتظر موندم تا با مهاجرینی که به صورت خانوادگی قصد عزیمت به ایران رو داشتن، راهی شوم.

بالاخره موت يك ماه طول کشید تا یه خانواده سه نفره پیدا شد. همسر مرد باردار بود و ماههای آخر حاملگی رو پشت سر می گذاشت. نمی دونم چرا ولی از دیدن این خانواده خوشحال و آسوده خاطر همسفرشون شدم. ملاقادر مبلغی رو به دلالت سپرد و دلالت در مقابل حاضر شد فقط من رو تا زابل برسونه.

برام مهم نبود تا کجا برم فقط به ایران می رسیدم کافی بود. قبول کردم و با خداحافظی که یه چشمم اشک بود و یه چشمم خنده راهی شدم... فکر نمی کردم به همین سادگی تموم شد و من تا یکی دو روز دیگه می رسم ایران، اما وقتی فهمیدم با پای پیاده باید به طرف مرز حرکت کنیم، حسابی جا خوردم. ولی دیگه برام مهم نبود. به هر حال هشت روز طول کشید تا به فراه رسیدیم. اکثر اعضای گروه رو بچه ها تشکیل می دادن و این موضوع سرعت کاروان را کند کرده بود.

در تمام مدت هشت روز غذایی به جز آب و نون خشکیده نداشتیم... نه خوراک در ست و حسابی، نه استراحت کافی. هوا هم به شدت گرم بود و من زیر بُرُق احساس خفگی می کردم تا اینکه به فراه رسیدیم و بعد از آن به یه جنگل. بعد از عبور از جنگل، ما به بازار مشترک ایران و افغانستان رسیدیم. اونجا با شکر خدا فقط اشک شوق می ریختم.

آخ. باور نمی کنید چطور خاک ایران رو سجده می کردم. چهره مردم بازار برام آشنا بود انگار همشون هادی بودن...

بعد از گذر از بازار که برای بردن ما به یه مکان امن، دلال وانتی اجاره کرد. اون موقع نمی دونستم که لقب این وانتها شوتیه... تا اون موقع تجربه سوار شدن به آن ماشینها رو نداشتیم. خیلی خوفناک بود. ما رو کف وانت خواباندند و رومون رو با پتو پوشاندند. وانت با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد و بین پستی ها و بلندیها چند سانتی متری از زمین بلند می شد و با ضرب پایین می آمد. وقتی وانت ترمز کرد دیگه نفسم بالا نمی اومد. موضوع به همین جا ختم نشد. آن شب ما رو در يك ده درون خونه ای بسیار کثیف پنهان کردن و یه تیکه نون خشک و آب انداختن جلومون، با این حال من نفسهای عمیق می کشیدم. ملاقاتر سفارش کرده بود تا ایرانی بودنم رو از همه پنهان کنم تا به جای امنی برسیم. به ناچار سکوت کرده بودم. تا اینکه دلال اومد و مبلغی رو به ما تا شهرهای مختلف مثل کرمان، مشهد، تهران، شیراز تعیین کرد. با این حساب من باید به فکر تهیه پول می بودم.

اگر در حالت عادی بود، یه بلیط معمولی می گرفتم و با چهار، پنج هزار تومان به کرمان می اومدم. ولی نه پولی داشتم و نه لباس مناسبی، در اون شرایط حتی جرئت نمایان ساختن چهره ام رو هم نداشتم.

بنابراین وقتی سیف... مردی که من رو به دستش سپرده بودن، به دلالت گفت که پولی نداره و کرمان تسویه حساب می کنه با خودم فکر کردم در اولین فرصت به غزل زنگ بزنم که هم خبر سلامتی ام رو بدم و هم به او بگم که برام پول بیاره. سیف.. محبت رو در حقم تموم کرد و وقتی به زابل رسیدیم، من رو با خودش به مخابرات برد.

طی آن تماس تلفنی درخواست صد هزار تومان کردم و تایید کردم که دو روز بعد ساعت چهار و پنج صبح میدان اول کرمان منتظرم بمونه.

يك شب ديگه هم زابل موندیم. می دونید! چندبار قصد کردم تا خودم رو به نیروی انتظامی معرفی و درخواست کمک کنم، ولی ترسیدم هویتم رو فاش کنم و به دلیل جرم نکرده ام دو مرتبه به زندان بیفتم.

به هر حال دو روز بعد دلالت ما رو به کرمان رسوند و تحویل شاگرد اتوب* و*س داد و اون هم به ما دو تا چادر داد تا بُرقعمون رو در بیاریم تا کسی به ما مشکوک نشه.

در اتوب* و*س همش دعا دعا می کردم که اتوب* و*س خراب نشه و من هرچه زودتر به آغوش خانواده ام برگردم.

صبح زود ساعت پنج رسیدیم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. وقتی اتوب* و*س میدان سرآسیاب ایستاد. چشمهای نگرانم با دیدن غزل برق شادی گرفت.

نمی تونم توصیف کنم با چه شور و حالی از اتوب* و*س پیاده شدم. من و غزل بدون توجه به چشمهای متعجبی که از داخل اتوب* و*س به ما دوخته شده بود همدیگر رو در آغوش گرفتیم.

وقتی رسیدیم خونه، ایرج که بعد از يك احوالپرسي کوتاه فهمیدم شوهر غزل شده، به من گفت که مسافرها زل زده بودن به ما و در گوشی پیچ پیچ می کردند.

- چند وقته که به سلامتی برگشتی؟

- يك ماهی همیشه.

- چرا ما رو در جریان قرار ندادی دخترم! پسریم خیلی دلواپس بود.

- فکر نمی کردم برای کسی اهمیت داشته باشه.

عالیه دهان باز کرد تا جواب نامهربانی غزاله را بدهد، اما چشمش به غزل افتاد و ساکت ماند. غزاله گفت:

- به هر جهت از اینکه زحمت کشیدید و تا اینجا قدم رنجه کردید متشکرم... از قول من از جناب سرگرد هم تشکر کنید. من به هیچ عنوان قادر نیستم زحمتهای ایشون رو جبران کنم.

- این چه حرفیه. هر کار انجام داده وظیفه انسانیش بوده.

تلفن زنگ خورد و مهر سکوت بر لبها نشاند. غزل تلفن را جواب داد و با يك احوالپرسي رسمي گوشی را جلوی عالیه گرفت و گفت: (جناب سرگرد با شما کار دارند).

غزاله با اضطراب جابجا شد و نگاهش را به دهان عالیه دوخت. عالیه هم با چند باشه و چشم تلفن را جواب داد و خود را آماده رفتن نشان داد. دو خواهر به احترام او ایستادند و عالیه به هوای بـ سوسیدن غزاله، لب به گوش او نزدیک کرد و آهسته نجوا کرد.

- کیان خیلی دوست داره... این قدر اذیتش نکن.

گونه های غزاله از شدت شرم گلگون شد و عالیه روی گرمی و حرارت آنها بـ سوسه زد و لبخندی به روی او پا شید و با خداحافظی خارج شد. کیان سر کوچک بی صبرانه انتظار مادرش را می کشید. به محض مشاهده مادر چند متر آن طرف تر جلوی پای او ترمز کرد.

در حالیکه عالیه سوار می شد، کیان بی قرار پرسید :

- چی شد؟ چی گفت؟

- خوبه که خودم به دنیا آوردمت در غیر این صورت، فکر می کردم شش ماهه به دنیا اومدی... صبر کن سوار بشم، بعد.

- مادر گلم اذیت نکن. بگو دیگه.

- غزاله يك ماهه که برگشته و ...

فصل ۲۷

منصور طی تماسهای تلفنی قصد دلجویی از غزاله را داشت، اما غزاله در وضعیت جدید و تحمل سختی و مرارت گذشته قادر به فراموشی و بخشش نبود.

مرگ نابهنگام مادر چنان آزارش می داد که دیوار بزرگی از نفرت بین خودش و او می دید. این در حالی بود که منصور قادر به درک احساسات زن جوان و دلشکسته نبود.

او به راستی فراموش کرده بود که همسر جوانش چه عذابی را تحمل کرده است، چه آن زمان که در حبس و زندان به سر می برد و چه آن زمان که گروگان بود و همچنین در زمان فرار از کوه و کمرهای افغانستان که در زجر و عذاب، بین مرگ و زندگی دست و پا می زد.

غزاله احساس می کرد حتی اگر عشق کیان در میان نبود، هیچ گاه قادر به بخشش منصور نمی شد. اعتقادش بر این اساس بود که زن و شوهر باید به یکدیگر اعتماد داشته باشند و چون ستونی محکم پشت هم بایستند.

حال آنکه منصور او را در بدترین شرایط روحی تنها رها کرده و بر شدت دردهایش افزوده بود و بعد از گذشت يك سال و نیم به ناگاه حضور دوباره ای یافته و ادعای عشق و دلدادگی و توقع زندگی مشترك داشت.

در جنگ برای غلبه بر ذهن آشفته خود بود که تلفن زنگ خورد. با شنیدن صدای منصور، مثل دفعات قبل در هم و گرفته شد.

برای منصور بی تفاوتی غزاله مهم نبود. پس از احوالپرسی مختصری، در حالیکه می اندیشید با کلامش قند در دل غزاله آب می کند، گفت:

- خودت رو حاضر کن. دارم میام عروس خانم.

غزاله خوشحال که نشد هیچ، سراسیمه و آشفته گفت:

- نه... حالا زوده.

- چرا این قدر دست دست می کنی غزاله... الان يك ماهه كه برگشتی. چقدر دیگه می خوای فکر کنی.
- من نمی خوام به چیزی فکر کنم. بلکه قصد دارم فراموش کنم.
- یعنی من تنها مردی هستم که اشتباه کرده... بین غزاله هر کس ممکنه در زندگی دچار اشتباه بشه، مثل خودت.
- مثل من؟!... همیشه بگی اشتباه من چی بوده!؟
- همون بی دقتی ات توی مسافرت. اگه مراقب بودی این همه بلا سرت نمی اومد و زندگی مون خراب نمی شد.
- خودخواهی من صور کفر غزاله را در آورد. نزدیک بود از فرط عصبانیت تلفن را از جا بکنند، اما خود را کنترل کرد و گفت:
- درسته، حق با شماست. خود کرده را تدبیر نیست... پس حالا راحتم بذار، چون نمی خوام اشتباه سه سال پیشم رو تکرار کنم.
- باز که ناراحت شدی. با تو همیشه يك کلام حرف حساب زد.
- حوصله ندارم آقای تابش. خسته ام. احتیاج به استراحت دارم. تو با تلفن های وقت و بی وقت آرامشم رو گرفتی.
- نمی خوای بگی که از من بدت میاد!
- واسه این حرفها خیلی دیر شده.
- غزاله اگه به من فکر نمی کنی، حداقل به ماهان فکر کن.
- نمی دونم این طفل معصوم چه گ*ن*ا*هی کرده که من احمق مادرش شدم.

- به هر حال ما پدر و مادرش هستیم و باید به خاطر اون به زندگیمون سر و سامون بدیم. من با مادرم صحبت کردم. راضی شده بیاد کرمان دنبالت. این جمله مثل پتکی بود که بر فرق غزاله فرود آمد. چقدر احساس حقارت می کرد وقتی منصور با لحن خودخواهانه خود گفت مادرش راضی شده. حوصله به راه انداختن جر و بحث نداشت. به همین دلیل گفت :

- منصور! فایده ای نداره.... خواهش می کنم شلوغش نکن... من فعلا قادر نیستم پیام شیراز.

- دیگه داری کلافه ام می کنی. این همه مخالفت چه دلیلی داره؟

- من آمادگی روحی برای شروع زندگی مشترک رو ندارم. فعلا تحت درمان هستم.

- چه درمانی! مگه تو مریضی؟

- روان درمانی.... من باید گذشته های وحشتناک رو فراموش کنم و به حالت عادی برگردم. خواهش می کنم فعلا مادرت رو نیار.

- باشه.. پس و من با ماهان بهت سر می زنم

هادی آب حوض می کشید و غزل مدام دستور می داد. غزاله هم زیر سایه دار بست انگور نشسته بود و در حالیکه خوشه انگور سیاه و دانه در شتی به دست داشت و آن دو را تماشا می کرد و حبه حبه انگور به دهان می گذاشت.

بسکه غزل دستور می داد، هادی خسته شد و خواهر کوچک را به پاشیدن يك سطل آب مهمان کرد. جیغ غزل به هوا رفت و آب بازی شروع شد.

آنقدر سر و صدای غزل زیاد بود که صدای زنگ تلفن به سختی به گوش غزاله رسید.

غزاله به سرعت به اتاق دوید.

به محض برقراری تماس صدای کیان را شناخت. قلبش فرو ریخت. سراسیمه جواب داد.

- اشتباه گرفتی.

و بلافاصله گوشی را گذاشت. کیان دست بردار نبود. غزاله از ترس اینکه هادی سماجت کرده و متوجه شود، گوشی را برداشت و به تندی گفت:

- چرا اینقدر مزاحم میشی؟ مگه تو کار و زندگی نداری؟

- می خوام ببینمت... همین الان.

- چرا دست از سرم برنمی داری. گفتم مزاحم نشو.

بار دیگر صدای کیان عصبانی و محکم در گوشی پیچید:

- گفتم می خوام ببینمت... بیا بیرون باهات کار دارم.

- ولی من نمی خوام تو رو ببینم.

- تا ده دقیقه دیگه یا تو میای بیرون یا من میام تو.

غزاله از ترس هادی به التماس افتاد. دلش نمی خواست برادرش با دانستن رابطه ای که بین او و کیان به وجود آمده بود، در موردش طور دیگری قضاوت کند. اگر قرار بود به زندگی منصور برگردد، لزومی نمی دید خود را مورد سوء ظن خانواده خودش و همسرش قرار دهد، از این رو گفت:

- چرا راحت نمی ذاری؟ من نمی خوام ببینمت.

- ضلع شرقی پارک... جنب بستنی فروشی، به GLX سیاه رنگ پارک شده... منتظرم.

- نه.

- ده دقیقه منتظر می مونم. آگه نیومدی من خدمت می رسم.
ارتباط قطع شد و غزاله م- سستاصل و کلافه کنار میز تلفن زانو زد. کیان کاملاً جدی و مصمم حرف زده بود و غزاله هراسان از اینکه او تا ده دقیقه دیگر زنگ را فشرده و خود را به هادی معرفی کند، زانوی غم بغل گرفت. در حالیکه هادی برای حضور منصور لحظه شماری می کرد و اگر پی به چنین رابطه ای می برد، عکس العملش غیر قابل پیش بینی بود. در کلنجار با خود بود که سراسیمه لباس پوشید و به قصد خروج به سمت در راه افتاد.

هادی با تعجب صدا زد :

- آهای... کجا!!!؟

غزاله خرید را بهانه کرد. هادی با اخم و ترشرویی گفت :

- لازم نیست خودم میرم.

- ماهان فردا میاد، می خوام براش خرید کنم.

هادی با اکراه رو به غزل کرد و گفت :

- پس تو هم همراهش برو.

- نمی خواد، بچه که نیستم. میرم و زود برمی گردم.

و بدون آنکه منتظر عکس العمل برادر باشد، به سمت جایی که زیاد از خانه

دور نبود به راه افتاد. چند دقیقه بعد مقابل اتومبیل کیان ایستاد. ابروانش گره

ای خورد، سر از شیشه داخل برد و گفت :

- فکر می کنی تا کی می تونی دستور بدی... جناب سرگرد؟

کیان در برابر اخم او لبخند زد. دو نیم دایره روی گونه اش نقش بست و جذاب تر از همیشه نشان داد.

- بَه بَه. سلام.

- امرتون؟

- سوار شو بهت می گم.

- لازم نکرده هرکاری داری همین جا بگو.

- بچه بازی در نیار سوار شو غزاله.

- گفتم نه.

کیان با کلافگی پیاده شد و غزاله را مجبور به سوار شدن کرد و گفت :

- چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

و بلافاصله پشت فرمان نشست. اتومبیل با سر و صدا از جا کنده شد. کیان به

سرعت خیابان ها را به قصد خروج از شهر می پیمود. وقتی به ابتدای جاده

خروجی شهر رسید، غزاله سکوت را شکست و وحشت زده پرسید :

- کجا داری می ری ؟!!!!

- نترس. نمی خوام بدزدمت.

- برام دردسر درست نکن. من باید زود برگردم خونه.

- نگران نباش زود بر می گردیم. اگه می بینی بیرون شهر رو برای صحبت

انتخاب کردم واسه اینکه نمی خوام احتمالا دوست و آشنایی ما رو با هم

بینه.

- چیه کسر شانتون میشه؟

- تو چرا دوست نداری خانواده ات من رو ببینن؟... شما هم کسر شانتون همیشه؟

غزاله اخم آلود سر چرخاند، نگاهش را به دوردستها دوخت و گفت :

- دلیلی نداره تو رو به خانواده ام معرفی کنم. دوست ندارم کسی در موردم قضاوت کنه یا فکرهای احمقانه به سرشون بزنه.

کیان پاسخی نداد، تمام حرص و عصبانیتش را بر پدال گاز خالی کرد. دقایقی بعد وارد جاده فرعی و خاکی شد و پس از طی مسافتی در کنار نهر آب متوقف شد. برای به دست آوردن آرامشی که با حرفهای غزاله از دلش گریخته بود، پیاده شد و کنار نهر زیر سایه درخت نشست.

غزاله از شیشه اتومبیل مراقب حرکات او بود. از آزار دادن او لذت نمی برد. آرزوی دلش بود که به کلافگی و سردرگمی او پایان دهد. در دل غزاله غوغایی به پا بود. نگاه سرد و غمزده اش تحسین گر مردی بود که عشق را به زیبایی تفسیر می کرد. کیان مستی آب به صورتش پاشید، سپس برخاست و به تنه درخت تکیه زد. نگاهش را روی غزاله زوم کرد. نگاهی که حرارت و گرمی آن سوزان بود

غزاله برای فرار از بار نگاههای سنگین او، سعی در سرگرم ساختن خود داشت. اما گویی هرم نگاههای او وجودش را به آتش کشیده بود. قلبش در سیه - سیه به شدت می تپید. با احساس گرمایی شدید پیاده شد و کنار نهر زانو زد.

نگاهش خیره در امواج متلاطم آب بود که کیان با طمانینه نزدیک شد و در خلاف جهت پهلویش نشست. نگاه کیان بر فراز کوهها خیره ماند و گفت:

- دنبال یه چرا می گردم.... فقط بگو چرا؟

غزاله سکوت کرد و کیان پرسید:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

- چی می‌خوای بدونی؟

- چرا اون روز توی اون جهنم لعنتی از عشق گفتی و خودت رو فدا کردی...

اما امروز شمشیرت رو از رو بستی و قصد جونم رو کردی.

- به خاطر تو نبود. به خاطر وطنم بود.

کیان سرچرخاند. نگاهشان در هم گره خورد. اما غزاله به سرعت نگاهش را

دزدید و گفت:

- واسه دروغهایی که مجبور شدم بهت بگم، متاسفم.

- تو فراموش کردی که من یه بازپرسم؟

- منظورت چیه؟!

- لب‌ت یه چیز می‌گه و چشمت یه چیز دیگه.

- ا... پس می‌تونی با یه نگاه راست و دروغ رو از هم تشخیص بدی... اگه این

طوره، چرا با نگاهت نفهمیدی که من بی‌گ*ن*ا*هم و گذاشتی خیلی راحت

همه زندگیم و بیازم.

- تو هنوز هم من رو مقصر می‌دونی... پس نتونستی منصور رو فراموش کنی

و داری یه جورایی انتقام می‌گیری.

- بس کن. تو باید بدونی که عشقی در کار نبوده و نیست.

کیان چشمان نافذش را در چشمان او دوخت و با صدای لرزانی گفت:

- آگه دوستم نداشتی سراغم نمی اومدی... وقتی سرت روی شونه ام بود،
نغمه عشق رو از تپش قلبت شنیدم.

قطره اشکی از گوشه چشم غزاله فرو چکید و به آرامی چشم بست.

نگاه کیان نـوازشگر گونه های گلگون غزاله بود، گفت:

- هنوز هم باور نمی کنم.... برگشتنت مثل یه معجزه است.

و به آرامی سر غزاله را به سینه گرفت. غزاله اعتراضی نکرد و کیان ادامه داد:

- نمی خوام دوباره تورو از دست بدم. خدا می دونه چقدر دوستت دارم. خدا

می دونه این چند ماهه چی کشیدم.... تورو خدا دیگه حرف از رفتن زن.

غزاله ساکت ماند. کیان با عطوفت اشکهای او را پاک کرد و گفت:

- می دونی که طاقت دیدن این اشکها رو ندارم... خدا لعنتم کنه که تورو

اینقدر اذیت می کنم.

غزاله مثل بچه ها بغض کرد:

- می خوام برم خونه.

حال و هوای غزاله به گونه ای بود که کیان درنگ نکرد و بی محابا بلند شد و

دستش را به سوی او دراز کرد.

غزاله با تردید دست در دست او گذاشت و بلند شد. سیه- نه به سیه- نه کیان

بود و نگاهش در نگاه او گره خورد. کیان با لحن پراگماتیک گفت:

- منو ببخش غزاله... می دونم که خیلی سختی و عذاب کشیدی. ولی خدا

می دونه چقدر دنبال گشتم. وقتی به ایران رسیدم، طاقت نیاوردم و دوباره

برگشتم افغانستان و هر جا رو به عقلم می رسید گشتم. حتی به ده... سر زدم.

به مبلغی دست ملاقادر سپردم و خواهش کردم که هر طور شده تورو پیدا کنه... یه حس قوی درونم فریاد می زد که تو نمردی و زنده ای.

- می دونم. ملاقادر بهم گفت که دنبالم می گشتی.

- می دونم که کوتاهی کردم و باید می موندم و جستجوی بیشتری می کردم ولی من یه نظامی هستم. به طور غیر قانونی از کشور خارج شده بودم. اگه گیر می افتادم هزار تا مشکل برای خودم و دولت درست می کردم.

غزاله گویی قصد فرار داشت. کمی این پا و اون پا شد و بدون اینکه پاسخی به احساس کیان بدهد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خیلی دیر شده، من به هادی گفتم که زود بر می گردم.

بدین ترتیب کیان بدون مخالفت پشت فرمان نشست و به سمت کرمان به راه افتاد اما این بار با سرعت کمی می راند.

در حالیکه فکر می کرد دلیل بدخلیهای غزاله تنها ماندنش در افغانستان است گفت:

- اجازه میدی با هادی صحبت کنم؟

- نه. نه... اصلا.

- هنوز هم دلخوری؟

- خواهش می کنم من رو فراموش کن کیان. من به درد تو نمی خورم.

کیان ماشین را به کنار اتوبان کشید و در شانه خاکی جاده ایستاد. نگاهش از غزاله پرسش داشت، اما زبانش را به یاری طلبید و گفت:

- چیزی هست که من نمی دونم؟

- نه... یعنی آره. مجبورم نکن... .

غزاله در حالیکه به گریه افتاده بود، افزود:

- بذار به درد خودم بمیرم کیان.

کیان به موها چنگ زد و مشت روی فرمان کوبید و عصبانی پرسید:

- مربوط به وقتیه که افغانستان بودی؟

غزاله سعی داشت از بار فشار سوالات کیان بگریزد، از این رو بدون توجه به

منظور کیان گفت:

- آره. درسته.

کیان را در يك دریاچه سرد و یخ زده در قطب فرو بردند، سرد و بی احساس

گفت:

- پس حدسم درست بود.

- چه حدسی؟!

کیان سر روی فرمان گذاشت و با صدای خفه ای که از درد يك مرد غیرتی و

متعصب می گفت، گفت:

- می تونی بگی کی بوده؟

- کی! کی بوده!!!

کیان سر از فرمان بلند کرد. چهره اش کاملاً برافروخته و چشمهایش سرخ بود.

نگاه خشونت بارش را در صورت غزاله

پاشید و گفت:

- اون احمقی که جرئت کرده به تو تعرض کنه کی بوده غزاله؟! ... جواب بده.

- تعرض!!!! معلوم هست چی داری می گی؟

ابروان کیان با علامت سوال در هم کشیده شد. چشم تنگ کرد. در حالیکه دلش می خواست زیر گریه بزند، گفت:

- داری دیوونه ام می کنی. حرف بزن. می خوام بدونم چه اتفاقی برات افتاده که نمی تونی با من زندگی کنی.

- تو چی خیال کردی! فکر می کنی اگه همچین بلایی سرم می اومد حاضر بودم خفتش رو بکشم!

کیان نفس حبس شده اش را آزاد کرد، اما هنوز کلافه به نظر می رسید. به همین دلیل پیاده شد و جلو ماشین به کاپوت تکیه زد.

نگاهش در جاده خلوت و بی تردد به نقطه نامعلومی خیره ماند.

غزاله دیگر طاقت دیدن این همه زجر و عذاب معشوقش را نداشت. پیاده شد و مقابل او ایستاد و گفت:

- به من فرصت بده کیان... بذار فکر کنم.

کیان با لحنی سرد و آرام گفت:

- برای شروع زندگی با من تردید داری.

- باید انتخاب کنم. به من فرصت بده.

و سر به زیر شد و چرخید، اما کیان بازویش را چسبید و گفت:

- صبر کن.

غزاله سرچرخاند. هاله از غم چشمانش را احاطه کرده بود. نگاه کیان در زوایای صورت او چرخ خورد و روی لبهای او که گویی منتظر شنیدن کلامی از آنها بود خیره ماند و گفت:

- فقط می خوام از یه چیز مطمئن باشم... کسی رو که متعلق به خودم می دونم، علاقه ای نسبت به من داره؟

- تو بگو جناب سرگرد. خودت گفتی از یه باز پرس همیشه چیزی رو مخفی کرد.

غزاله سپس در ماشین را باز کرد، کمی چشمهایش را شیطون کرد و گفت:

- هان جناب سرگرد!... چی می بینی؟

کیان خنده اش گرفت. سر تکان داد و با لبخند پشت فرمان نشست. مدتی در سکوت سپری شد تا آنکه گفت:

- فکر می کنم رفتارم مثل بچه هایی شده که واسه خاطر به چنگ آوردن اسباب بازی دلخواهشون به جنگ دوست و دشمن میرن.

- وقتی مردی مثل تو از عشق میگه تمام وجودش باور میشه.

- بهت احتیاج دارم غزاله ... خیلی تنهام.

- جز تو کسان دیگری هم هستند که به وجود من احتیاج دارن. به من فرصت بده کیان.

جمله غزاله کیان را وادار به سکوت کرد. به اندیشه های نهان غزاله می اندیشید تا رسیدن به مقصد بدون به لب آوردن کلامی راند.

دقیایقی بعد غزاله با نشاط وارد حیاط شد. غزل شلنگ آب را توی حوض گذاشت و با نیم ناهی به غزاله

مشغول چیدن گلدانهای شمعدانی لبه پا شویه شد. هادی با مشاهده غزاله با غیظ نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

- درست دو ساعت و نیمه که رفتی بیرون... هیچ معلوم هست کجایی؟

غزاله بی اعتنا وارد ساختمان شد و بسته خریدش را روی کاناپه پرتاب کرد و رو به هادی که به دنبال او ورد ساختمان شده بود، کرد و گفت:

- خیلی شلوغش کردی هادی... یعنی چی؟ چپ میرم، راست میرم استنطاقم می کنی. مگه به من شك داری؟

- به تو شك ندارم از گرگهای بیرون می ترسم.

- تو رو خدا دست بردار هادی. مگه تو خونه و زندگی نداری. زن جوونت رو با یه بچه شیرخوره تك و تنها ول می کنی میایی اینجا که ما رو بپایی... پاشو هوا تاریك شده، نیلوفر هم آدمه دیگه.

هادی کلافه بلند شد. اما التیماتوم داد و با انگشت خط و نشان کشید:

- با شه، من رفتم. ولی به خدا قسم اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه ببینم بعد از نماز مغرب خونه نیستی... من می دونم و تو.

- چشم قربان حالا بفرماید.

هادی بعد از کلی سفارش با اوقاتی تلخ آنجا را ترك کرد

غزاله که دیگر طاقت پنهان کردن راز دلش را نداشت به محض خروج هادی، غزل را نزد خود صدا کرد و با کلی دست دست کردن گفت:

- راستش نمی دونم درسته بهت بگم یا نه.

- راجع به منصوره؟

- ای... تقریباً.

- بگو شاید بتونم کمکت کنم.

- تو جناب سرگرد زادمهر رو می شناسی، نه؟

- آره چطور مگه؟

- به نظر تو چه جور آدمیه؟

- آدم خوبیه... افسر با لیاقتیه.

- نظر شخصی ات چیه؟

غزل به تازگی به عقد ایرج درآمده بود و این سوال از يك دختر جوان، زمانی پرسیده می شود که مردی قصد خواستگاری اش را داشته باشد. به همین دلیل گیج شده بود، گفت:

- منظورت رو نمی فهمم.

- چطوری بگم. مثلاً به عنوان یه زن!... اصلاً از نگاه یه زن تعریفش کن.

- چیه ناقل... ازت خواستگاری کرده؟!

- فقط جواب من رو بده.

- البته با شناختی که از او دارم، بعید می دونم هیچ زنی رو آدم حساب کنه.

ولی روی هم رفته، خوش تیپ و جذابه. با چشمان سیاه نافذ و موهای براق.

قد بلند و اندام ورزیده اش، می تونه آرزوی هر زنی باشه.

- یعنی تو فکر می کنی فقط ظاهر شه که می تونه ادم رو به خودش جذب کنه.

پس ایمانش چی؟ رفتاراش چی؟

- اونا که جای خود داره.

- می دونی غزل، وقتی اون رو با منصور مقایسه می کنم، اُاُ... چقدر فاصله

و تفاوت می بینم. منصوری که یه ماه نماز می خونه و یازده ماه جا نمازش رو

آب می کشه و می ذاره توی طاقچه کجا و مردی که میون گلوله و خون، سرما

و گرما، شکنجه و عذاب با هر مشقتی شده ذکر خدا رو به جا میاره کجا.

بساط گاه و بیگاه عرق و ورق بازی کجا و م... ست شدن در هوای مع... شوق کجا....

- تو نمی تونی این دو نفر رو با هم مقایسه کنی. سرگرد مرد با ایمان و درستکاریه، قبول.... بحثی هم درش نیست. اما منصور یه آدم معمولیه... کسی که نه جنگ و جبهه رو دیده، نه شهید داده.

- چرا منصور نمی تونه با ایمان باشه!... اگه فقط به اندازه به سر سوزن ایمان داشت پشتم رو خالی نمی کرد....

- بینم دختر تو دنبال چی می گردی... دنبال یه جمله که بتونی منصور رو محاکمه کنی، یا اینکه اون افسر مغرور و بداخلاق رو خوب جلوه بدی.

- اگه اون افسر مغرور و بداخلاق شوهرم باشه چی؟
مردمک چشم غزل ثابت، به نقطه ای خیره شد. دهانش از تعجب باز مانده بود. قدرت تکلم نداشت. لحظاتی بعد در حالیکه به خود مسلط شده بود، جلورفت و گفت:

- یه بار دیگه بگو....! تو چی گفتی؟

غزاله چرخید و رو در روی خواهر ایستاد. چشمها را به تایید گفته هایش باز و بسته کرد و گفت:

- درست شنیدی... زادمهر شوهرمه.

- چطور؟ کی؟ آخه غیرممکنه! پس چرا تا حالا چیزی نگفتی!؟

- برای اینکه وقتی با وجودی که لبریز از عشق اون بودم، پا به خاک ایران و بعد، کرمان گذاشتم، با قیافه نحس منصور رو به رو شدم... اما شیرینی دیدن

ماهان و در آغوش کشیدن اون کمی آروم کرد و ترجیح دادم فعلا چیزی نگم.

- چرا خود جناب سرگرد چیزی به ما نگفت؟

- حتما صلاح ندونسته. وقتی همه فکر می کردید که من مرده ام، چه لزومی داشت کسی از این موضوع باخبر بشه.

غزل ناگهان به یاد روز ملاقاتش با کیان افتاد. روزی که برای دانستن پاره ای از اطلاعات به ستاد مبارزه با مواد مخدر رفته بود، همان بدو ورود از نگاه کیان جا خورده بود، به همین دلیل گفت:

- حالا فهمیدم که چرا وقتی به ملاقاتش رفتم، اون جورى نگاهم کرد. برای يك لحظه احساس کردم که برق عشق رو تو نگاهش دیدم.

- به خاطر شباهتمون تو رو اشتباه گرفته.

- برام بگو... می خوام همه چیز رو بدونم.

غزاله گویی از یادآوری این قسمت از خاطراتش لذت می برد، لبخندی زد و با تامل کوتاهی همه چیز را برای غزل تعریف کرد و در ادامه صحبتهايش گفت:

- حالا کیان می خواد که زندگی مشترکمون رو شروع کنیم، ولی من بر سر دو راهی بزرگی گیر کردم غزل.

- دیوونه مگه نمی گی سرگرد شوهرته. اگه عقد اونى، چطوری به منصور جواب مثبت دادی.

- دست کشیدن از ماهان برام خیلی سخته. من یه مادرم غزل.. می خوام دستهای کوچیک ماهان توی دستم باشه.... این بزرگترین آرزومه.

- سرگرد می دونه منصور برگشته؟

- نه، فقط بهش گفتم صیغه رو فسخ کنه.
- خوب چی میگه؟
- کلافه شده، باورش نمیشه... دنبال دلیل می گرده.
- چرا بهش راستش رو نگفتی؟
- نمی تونم... دوستش دارم. دلم فقط اون رو می خواد. ولی با این انتخاب می دونم که ماهان رو برای همیشه از دست می دم.
- خدا من و ایرج رو لعنت کنه. فکر می کردیم داریم به تو محبت می کنیم.
- اگه بدونی با چه بدبختی منصور رو وادار به قبول اشتباهش کردیم و بعد هادی رو راضی با آشتی با منصور.... اگه پای تلفن گفته بودی یا حتی سرگرد اشاره کوچکی کرده بود، امروز لای منگنه پرس نمی شدی.
- اصلا من بدشانس به دنیا اومدم.
- حالا می خوای چی کار کنی؟
- نمی دونم، تو بگو... ماهان یا کیان؟ دلم هر دو شون رو می خواد... انتخاب سختیه غزل.
- گیریم ماهان رو انتخاب کردی. چطور می تونی سرگرد رو فراموش کنی و با منصور یه زندگی عادی داشته باشی.
- با اینکه از منصور، از صداهش، حتی ریختش بیزارم، ولی سعی می کنم به خاطر ماهان تحملش کنم.
- بذار با هادی صحبت کنم. بالاخره برادر مونه و عاقل تر از...
- نه، نه، هادی نه. می دونم عکس العملش در مرد کلمه صیغه چیه.

- بین غزاله من نمی خوام برات تعیین تکلیف کنم، اما اگر من جای تو بودم به مردی مثل سرگرد نه نمی گفتم.... حالا خود دانی

فصل ۲۸

صندلیها در ردیف هایی کنار هم چیده شده بود، گویی سالن ورزشی انتظام برای برگزاری مراسمی مهیا می شد. سروان خیامی دستور می داد و سربازان وظیفه به سرعت مشغول اطاعت و انجام دستورات او بودند.

سردار بهروان به همراه کیان وارد شد و کمی از صداها کاسته شد و لحظه ای بعد همگی به احترام سلام نظامی دادند و دست از کار کشیدند. سردار فرمان آزاد را صادر کرد و بار دیگر سر و صداها آغاز گردید.

کیان نگاهی به دور و بر سالن انداخت و گفت:

- خیلی خوشحالم که قراره در این مراسم از غزاله تقدیر بشه.

- این مراسم دیدنی تره وقتی جنابعالی از امیر درجه دریافت می کنی.

- می دونی! من بیشتر از خودم، به غزاله اهمیت می دم. با این مراسم غزاله می تونه به قسمت از گذشته از دست رفته اش رو به دست بیاره. یه جورایی آبروی رفته اش بر می گرده. اون وقت همون آدمهایی که پشت سرش اراجیف بافته و به او تهمت زده اند، سر اینکه او رو می شنا سند و با او سلام و علیک دارن، به دیگران فخر می فروشن.

- راستی پسر خوب! حالا که غزاله خانم برگشته و عمه خانم ما رو هم گرفتار خودش کرده، نمی خوای دهنمون رو شیرین کنی؟

کیان به من افتاد و سردار با تیزهوشی گفت:

- چیه مثل اینکه اوضاع رو به راه نیست.

- خب ... می دونی... فکر می کنم.. غزاله تردید داره.
- تردید! مگه چیزی گفته؟
- راستش اصرار داره صیغه عقد رو فسخ کنیم. دلیلش رو نمی دونم، ولی فکر می کنم یه چیزی مانع تصمیم گیری اش میشه. یه چند روزی فرصت خواسته تا فکر کنه.
- به دلت بد راه نده. من خانمها رو بهتر از تو می شناسم، ناز می کنن که قدرشون بالا بره.
- کیان شانه ها و چانه را بالا داد. یعنی از چیزی سر در نمی آورد. سپس کنجکاو پرسید:
- خیلی دوست دارم مفصل ماجرای تبرئه شدن غزاله رو بشنوم.
- سردار گفت: (پس بریم بیرون. بین راه برات تعریف می کنم) و دستورات لازم را به سروان خیامی تاکید کرد و بیرون رفت.
- بین راه سردار از کیان پرسید:
- ژاله وثوق رو فکر کنم بشناسی.
- آره... اسمش رو شنیدم همونی که تیمور شکار رو به سزای اعمالش رسوند.
- درسته، خودشه... وثوق همسفر غزاله در آن سفر به اصطلاح جهنمی بوده....
- صبر کن بینم. یعنی جاسازی مواد کار وثوق بوده.
- ای بابا! می دونم افسر بازپرسی و با شنیدن (ف) میری فرحزاد و بر می گردی، اما خدا وکیلی حال گیری نکن. بذار قصه ام رو تعریف کنم.

کیان لبخندی زد و سکوت کرد. و سردار ادامه داد:

- و ثوق وقتی حال غزاله خراب بوده از فرصت استفاده می‌کنه و مواد رو در ساک بچه جا میده، به این امید که غزاله مریضه و سر و شکلش هم به این حرفها نمی‌خوره و کسی به او مشکوک نمیشه. اما با رنگ و روی پریده غزاله و جواب و سوالی که ستوان وظیفه می‌کنه، درست برعکس میشه. و ثوق هم وقتی می‌بینه که غزاله گیر افتاده صدش در نیما و فلنگ رو می‌بنده. بین راه از ترس صاحب جنس، پیاده میشه و برمی‌گرده سیرجان، اما از بخت بدش گرفتار شهین بلنده میشه و بعد از یه مدت هم گرفتار تیمور و آخرش رو هم که خودت می‌دونی.

- چطور شد بعد از این همه مدت اعتراف کرد؟

- در زندان تحت فشار شهین بلنده جرئت لب باز کردن نداشته، اما فخری یکی از زندونی‌ها که میگن هم سلولی غزاله بوده، دور و برش می‌پلکیده تا و ثوق رو راضی کنه که شهین و همدستاش رو لو بده و به او قول می‌ده که خودش هم حاضره شهادت بده. شهین از هر طرف می‌رفته، یا فخری یا و ثوق رو تهدید می‌کرده و تا جایی که می‌تونسته از ملاقات و نزدیکی اون دو تا جلوگیری می‌کرده و وقتی متوجه میشه فخری روی و ثوق تاثیر گذاشته و اون حاضر به اعتراف شده، یکی از شبها که همه خواب بودن، فخری رو با روسری خفه می‌کنه.

و ثوق بیشتر از تصور شهین می‌ترسه و این ترس اون رو مصمم می‌کنه تا خودش رو در حمایت زندان قرار بده و کل ماجرا رو اعتراف کنه.

بدین ترتیب شهین اعدام و خانه های فسادش هم جمع آوری شد. وثوق هم باید یه مدت حبس بکشه.

- چرا من احمق همون اول حرفه‌اش رو باور نکردم. اون وقت این همه بلا سرش نمی اوند.

- آگه این همه بلا سرش نمی اومد، امروز می تونستی ادعای دوست داشتش رو داشته باشی؟

- من حاضر نیستم خار به دست غزاله بره... کاش این همه عذاب نکشیده بود و سرزندگی خودش بود.

- عجب عاشق از خود گذشته ای!...

کیان به دلیل رشادتها و به اثبات رساندن لیاقت خود در چندین پرونده مکرر که آخرین آنها منجر به متلاشی شدن باند بزرگ بین المللی قاچاق گشت، به دریافت درجه سرهنگی مفتخر شد.

و در پایان مراسم از غزاله هدایت رسماً عذرخواهی و به دلیل نشان دادن شجاعت در رساندن اطلاعاتی که منجر به کشف و ضبط موادی بالغ بر هشت تن هرویین شد، مورد تقدیر و تشکر قرار گرفت و ضمن دریافت لوح تقدیر، مفتخر به دریافت مدال لیاقت از دستان امیر رسام گردید.

نان ها را روی میز چید تا پس از خشک شدن در سفره بپیچد. چادرش را روی دسته صندلی انداخت و کیان را صدا زد.

وقتی جوابی نشنید به سراغش رفت و با چند ضربه دستگیره را چرخاند.

با مشاهده چهره و روحیه بالای فرزندش گفت:

- چه خبره! بدجوری به خودت ور میری. سشوار، عطر... سگرمه هات هم که باز شده.

- فکر کنم عروست داره ساکش رو می بنده.

برای هر مادری دیدن دامادی فرزند یکی از بزرگتری آرزوها محسوب می شود و مهمتر از آن همه مادران بدون استثنا دوست دارند عروسشان یک دختر بکر و دست نخورده باشد نه یک زن بیوه و مطلقه با یک یا چند فرزند. اما عالیه با شناختی که از فرزند خود داشت، این عشق را فراتر از یک هـ ـوس یا انتخاب جوانی و خامی می دید. به همین دلیل برای خوشحالی فرزندش خوشحالی می کرد. او غزاله را نه صرفاً به دلیل ظاهرش، بلکه به حرمت انتخاب فرزندش دوست داشت. آن روز هم وقتی شادی کیان را دید لب — هایش را به لبخند مهربانی مزین کرد و گفت:

- به سلامتی، مبارکه... یعنی از خر شیطان اومد پایین؟ حالا کجا؟

- احضارم کرده اند. دارم میرم خدمتشون.

- پس تا پیشمون نشده بجنب.

کیان به شوخی پا جفت کرد و گفت: (اطاعت قربان).

با وجودی که سرشار از عشق و امید بود زنگ را فشرد و لحظاتی بعد غزاله در حالیکه چادر سفیدی به سر داشت، در آستانه در نمایان شد. چهره اش در چادر سفید بسیار دوست داشتنی و جذاب می نمود. ابروی کیان که بالا رفت حاکی از همین مسئله بود. سلام کرد و به لبخندی اکتفا نمود. کیان شیطنت را در کلامش آشکار نمود.

- نمی خوای تعارفم کنی پیام تو.

- نه.

- رسم مهمون نوازیه!؟

- اولاً که دست خالی اومدی! دوما بدون بزرگتر!

کیان با نوك انگشت به بینی غزاله نواخت و گفت:

- اولاً ترسیدم با گل و شیرینی پیام، جفتش رو بکویی توی ملاح بیچاره ام.

دوما بزرگترم مدتهاست دنبال (بله) سرکار علیه است.

غزاله از مقابل در کنار رفت و کیان وارد راهروی ال مانندی شد که که در ب

حیاط به واسطه این راهرو کاملاً از حیاط مجزا بود.

غزاله در را پشت سر کیان بست و گفت:

- می ترسم سر و کله هادی پیدا بشه، والا تعارف می کردم بیای تو.

- شما اگه سر کوچه هم ما رو نگه داری، باز هم مخلصیم.

باز هم جواب غزاله لبخند بود. کیان افزود:

- می دونم که دل نگرانی.. زودتر بگو چه کار داری تا من هم فی الفور رفع

زحمت کنم.

- راستش می خواستم از نزدیک باهات صحبت کنم و نظرت رو پیرسم. می

دونی کیان! من فقط جرئت کردم با غزل راجع به تو صحبت کنم.

- نظرش چی بود؟

- خیلی استقبال کرد. حقیقتش اون در تصمیم گیری من خیلی موثر بود.

- خدا خیرش بده... بالاخره یکی هم پیدا شد به داد ما برسه.

غزاله اخم کرد و کمی لوس به سی—نه کیان نواخت. با این حرکت چادر از سرش سُر خورد.

نگاه کیان ن—هواز شگر گیسوان خوش رنگ و ابریشمین غزاله گشت و با یادآوری گذشته به تلخی گفت:

- وقتی رسیدم بالای سرت، موهات دسته دسته پراکنده بود. کاش می مردم و هیچ وقت اون صحنه رو نمی دیدم.

غزاله پکر شد. تازه از شر کاب—وسهای شبانه اش رها شده بود، دیگر دوست نداشت به آن روزها فکر کند. چادرش را به سرش کشید و گفت:

- ولش کن. دیگه از گذشته ها حرف نزن.

- پس من ساکت می شم و شما حرف بزنید.

غزاله غلتی به مردمک چشمش و داد و عشوه گر گفت:

- من و غزل خیلی صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که شما به اتفاق مادرت بیای خواستگاری.

- یعنی نمی خوای حقیقت رو به هادی بگی؟

- تا مجبور نباشم، نه... هادی خیلی متعصبه نمی خوام با گفتن کلمه صیغه فکرش تا ناکجا آباد بره. در ضمن می دونم جواب هادی چیه. می خوام نقش یه خواستگار سمج رو بازی کنی.

- ای به چشم. ما به خاطر تو با کله هم راه می ریم.

غزاله بیتاب لبخندی زد و خود را در آغوش همسرش رها کرد.

- یعنی می تونم از این به بعد رنگ خوشبختی رو ببینم.

نفس در سینه کیان حبس شد. بازوان تنومندش را دور او حلقه کرد و گفت:

- قول می دم خوشبخت کنم. قول می....

صدای طفل خردسالی در راهرو پیچید و حرف کیان را قطع کرد. (ماما... ماما). کیان متعجب از غزاله فاصله گرفت. لحظه ای بعد پسر بچه ای با بلوز رکا بی و شورت سفید رنگ با قدمهای نا متعادل کودکانه اش نزدیک غزاله شد. پسرک لب برجید و دستها را به سوی غزاله دراز کرد. غزاله در به آغوش کشیدن فرزند سراسیمه بود. وقتی او را در آغوش مهربان خود جای داد. با بوسه ای به گونه او گفت:

- بیدار شدی مامان... فدات شم خوشگلم.

کیان متعجب و درمانده به درب حیاط تکیه زد. غزاله چرخید و ماهان را نشان داد و گفت:

- پسر مه، ماهان.... همه تردیدهام واسه این کوچولو بود.

کیان با اضطراب آب دهانش را قورت داد و با صدای خفه ای گفت:

- پس تو باید بین ما دوتا یکی رو انتخاب می کردی!

غزاله برای تایید چشم بست. اشک جمع شده در حلقه چشمانش از گوشه چشم چکید. کیان متاسف سر تکان داد و گفت:

- خدایا خودخواهی من رو ببخش.... چرا به من نگفتی غزاله....

و عصبانی فریاد زد:

- چرا به من نگفتی؟

- نتونستم... فکرم کار نمی کرد. نمی خواستم هیچ کدوم شماها رو از دست بدم. خدا می دونه که تو رو به قدر ماهان دوست دارم.

هیچ کس تا آن روز اشک کیان را ندیده بود. شاید غزاله اولین کسی بود که فروچکیدن قطره اشکی را از گوشه چشم او می دید.

به تلخی روی از غزاله گرفت و گفت:

- حلالم کن غزاله..... حلالم کن.

و بیرون رفت

فصل ۲۹

بی حوصله و دمق به پستی چیده شده در ایوان تکیه زده بود. دو روز می شد که از کیان خبری نداشت.

پس از آخرین ملاقاتش احساس می کرد کیان حسابی از او رنجیده است و به همین دلیل، حتی او را لایق يك تماس مختصر و توضیح کوتاه نمی داند. از سویی پافشاریهای منصور برای آشتی مجدد اعصابش را کاملاً در هم ریخته بود.

در افکار خودش غوطه ور بود که صدای زنگ تلفن او را از جا پراند. انگار حس ششمش می گفت، کیان پشت خط است، سراسیمه به سمت ساختمان دوید و گوشی را برداشت.

خودش بود، کیان. زبانش به گلایه باز شد.

- خیلی بی معرفتی... دو روزه دارم از دلشوره می میرم.

- معذرت می خوام حق با شماست باید زودتر زنگ می زدم.

- با من قهری؟

- نه، دلیلی نداره.

- پس چرا لحن سرده.

- ببین غ.....

مکث کرد و لحن رسمی به خود گرفت و غزاله را به نام خانوادگی صدا کرد.

- ببینید خانم هدایت، من با یکی از دو ستانم صحبت کردم. برای فسخ عقد ضرورتی به حضور شما نیست، اما اگه دلت می خواد مطمئن باشی فردا ساعت چهار بیا مسجد... خیابان.... یکی از دوستانم رو وکیل کردم که این کار رو انجام بده.

غزاله مثل تکه یخی و رفت. قادر به پاسخ گفتن نبود. سکوتش کیان را نگران کرد، بارها او را به نام خواند تا غزاله با صدای خفه ای گفت:

- تو که می دونستی من بچه دارم. یعنی وجود ماهان اینقدر عذابت میده؟! پلکهای کیان با احساس غم و اندوه به روی هم افتاد. اما تاثیری در لحن خشکش نداد چون گفت:

- هر طور دوست داری فکر کن.

غزاله مستاصل و پریشان صدا بلند کرد و بغض آلود گفت:

- تو هم مثل بقیه مردها می مونی... ازت متنفرم.

شکستن دل غزاله برای کیان آسان نبود، در آن لحظه به زحمت قوایش را جمع کرد تا درگیر احساساتش نگردد و با قساوت تمام سعی در آزردن او کرد و گفت:

- دقیقا حال من رو داری.

صدای هق هق غزاله در گوشی پیچید و لحظه ای بعد ارتباط قطع شد. کیان بی حوصله تر از قبل روی تخت ولو شد. شك نداشت که غزاله ساعتها گریه خواهد کرد و این امر وجودش را به آتش می کشید. با خشم میان تخت نشست و موهایش را محکم در چنگ نگه داشت و خود را به باد ملامت گرفت.

ناسزا گفتن به خودش هم آرامش نکرد. مشتش را میان آینه کوبید و وسایل روی کنسول را با پشت دست در میان اتاق پرت کرد. سر و صدای او عالیه را هراسان به اتاقش کشید. وقتی عالیه اتاق و حال پریشان او را دید، با سرزنش پرسید:

- باز چت شده؟

کیان با خشم به سمت مادرش چرخید و گفت:

- تنهام بذار.... خواهش می کنم برو بیرون.

- که بزنی هرچی هست داغون کنی؟

سپس جلو رفت و با تحکم گفت:

- بشین.

کیان مثل سربازی که از مافوق خود دستور می گیرد، بی درنگ نشست. عالیه گفت:

- این دختره داره تو رو بازی میده، نه؟

- نه مادر، مربوط به غزاله نیست.

- پس چی شده؟ تو که اینجوری نبود. می دونم که این دختره زیر و روت کرده... تو داری از دستم میری. کیان! خدا شاهده اگه به خاطر تو نبود هر چی

از دهنم میومد نثارش می کردم... وقتی این جوروی به التماس افتادی، معلومه که داره ناز می کنه.

- تو اشتباه می کنی. موضوع اون جورها هم که شما فکر می کنی نیست.

- ها! پس چیه؟

- غزاله بچه داره.

- می دونی و می دونم... چیه؟ گوش رو می خوای، گوشواره رو نمی خوای؟

- من مخلص جفتشونم. ولی ماهان پدر داره، بهتره زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه.

- آهان. دوباره رگ اینارگریت گل کرده... دختره رو پر دادی رفت.

- تو بودی چی کار می کردی؟

- اولاً من جای تو نیستم. دوما اگه بودم می دیدم دختره چی می خواد. حالا

غزاله کدوم یکیتون رو انتخاب کرده؟

- من. اون من رو انتخاب کرده.

- گذشتن از بچه ساده نیست. برای همین می خواست تلاقش بدی. اما با

این وجود بین چقدر تو رو دوست داره که حاضر شده از پسرش چشم پوشی کنه.

- همه اش تقصیر منه. تحت فشارش گذاشتم... نمی خوام یه آشیونه رو از هم پاشم.

- آشیونه! کدوم آشیونه... همون که دو سال پیش به باد رفته؟

- دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنم. غزاله قسمت من نیست.

لب جوی. برگشت توی ماشین، باز پیاده شد و قدم زد، تا آنکه عقربه ها به عدد پنج نزدیک شد. مطمئن شد غزاله نخواهد آمد. با آنکه غزاله آرزویی بود که با تمام وجود از خدا می خواست، اما حکم عقل و دل از زمین تا آسمان تفاوت داشت. او معتقد بود غزاله سهم ماهان است و ماهان نیازمند آغوش پر مهر مادرش. از این رو مصمم و قاطع وارد مسجد شد. هوای لطیف مسجد روحش را نوازش داد. نفسی عمیق کشید. سپس با طمانینه به حاج آقا احمدی که در حال خواندن قرآن بود، نزدیک شد و به آهستگی سلام کرد و مقابل او نشست.

- سلام پسرم.. دیدم دیر کردی، خوشحال شدم.

کیان عذر خواست و تقصیر را به گردن غزاله انداخت. حاج احمدی در پاسخ گفت:

- می دونی پسرم چی ما رو خوشحال می کنه! یکی از زوجین وقت طلاق در بره.

کیان پوزخندی زد و ساکت ماند و حاج احمدی افزود:

- ان شاا... که خیره. خدا رو چه دیدی، شاید سر عقل اومده و می خواد زندگی کنه. ان شاا.. خودم عقدتون رو در دفتر ثبت می کنم.

ولی کیان اعتنا نکرد و گفت:

- حتما نتونسته بیاد. شما بهتره صیغه رو غیابی بخونید.

- آدم عجول همنشین شیطانہ... صبر داشته باش.

- هدایت باید تا چند روز دیگه با همسرش آشتی کنه... بذارید هرچه زودتر تکلیفش معلوم بشه.

- آگه این طوره، من حرفی ندارم، باشه.

- ممنونم حاجی جون، تلافی می کنم.

- مهریه تعیین کردی؟

- بله.

- مهریه اش رو پرداخت کردی؟

- نه.

- پس بخشیده؟

- نمی دونم ازش نپرسیدم.

حاج احمدی عبایش را جمع و جور کرد و در حال برخاستن گفت:

- درستش اینه که یا مهریه اش رو ببخشه یا پردازی.

- پس نمی خواهید صیغه رو بخونید.

- فردا هم روز خداست. عجله نداشته باش.

کیان برخاست. خم شد و صورت او را بوسید و با عذر مجدد و خداحافظی

بیرون رفت.

پشت فرمان که نشست استارت زد، موتور به کار افتاد، عصبانی بود، پرغیظ،

مشت کوبید روی فرمان و سوئیچ را بست. سرش را تکیه داد به فرمان. نمی

خواست به چیزی فکر کند، اما تصویر چشمان غزاله از ضمیر ذهنش پاک نمی

شد.

سر بلند کرد و تکیه زد به صندلی، باز خونسرد و خشن شد. گوشی همراهش را برداشت و شماره غزاله را گرفت. به مجرد برقراری تماس و شنیدن صدای غزاله گفت:

- یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم.

این بار نوبت غزاله بود که تلخی کند.

- کار داشتم، نشد.

- نمی تونستی زنگ بزنی؟ حالا ما هیچی، حداقل حاجی دو ساعت معطل نمی شد.

- چیه؟ خیلی ناراحتی که نیومدم! آگه می دونستم....

- آره درست فکر کردی. آگه می اومدی خوشحال می شدم. ولی چیف....

البته اشکال نداره. فردا هم روز خداست... فردا که میایی؟

- فردا نمی تونم. منصور اینجاست... باشه هفته دیگه.

کیان نمی دانست با شنیدن نام منصور این چنین برآشفته می شود. کفری گفت:

- خوش بگذره. خداحافظ.

- صبر کن. قطع نکن.

- بگو، می شنوم.

- هیچی... باشه برای بعد.

کیان لحن تند و گزنده ای به خود گرفت و گفت:

- شماره حساب داری؟

- می خوام چی کار؟

- می خوام مهریه ات رو بپردازم.

- کیان!!!

- میدم مادرم بیاره در خونتون.

ارتباط قطع شد. کیان گوشی را با عصبانیت روی صندلی عقب پرتاب کرد. او

پشت فرمان بود و غزاله اشک ریزان در آغوش خواهر رها شد

در تنهایی فرصت اندیشه بیشتری داشت.

عشق کیان که به تازگی زنجیری از محبت به گردنش انداخته بود، او را بی اراده

به دنبال خود می کشید.

در حالیکه به دلیل این عشق يك بار ماهان را زیر پا گذاشته بود، فکر کرد باید

عاقلانه تصمیم بگیرد و آینده فرزندش را به دلیل خودخواهی نابود نسازد.

مجبور بود کیان و عشق او را به دست فراموشی بسپارد و به دنبال منصور به این

شرط که مدتی به او فرجه دهد، در نقطه دیگری شروع دوباره ای به زندگیش

ببخشد. با این وصف عزمش را جزم کرد و تصمیم نهایی را گرفت.

غرق در افکارش بود که صدای زنگ در حیات او را به خود آورد.

وقتی صدای منصور را شنید که می گفت: (باز کن، منم)، چادرش را به روی

سر کشید. با اکراه در را باز کرد و سلام داد:

- سلام به روی ماهت.

غزاله بی اعتنایی و سردی را چاشنی رفتار و کلامش کرد و گفت:

- کاری داشتی؟

- مثل اینکه از دیدنم خوشحال نشدی.

غزاله سکوت کرد و منصور ادامه داد:

- می خوای مهمونت رو دم در نگه داری؟

- هادی خونه نیست. اگه شما رو اینجا ببینه ناراحت میشه.

- چرا؟ مگه من غریبه ام؟!؟

- بهتره بری منصور. کسی خونه نیست. بچه هم با غزل و ایرجه... من حوصله داد و قالهای هادی رو ندارم.

- نترس! من از هادی اجازه گرفتم... قصد داشتم باهات درد دل کنم.

غزاله حرف او را باور نکرد، از این رو پرغیظ ابروانش را در هم کشید و گفت:

- برو منصور، برو با هادی بیا.

و خواست در را ببندد که منصور پایش را جلو گذاشت و مانع شد و بایک حرکت خود را داخل انداخت و در را بست.

غزاله ترشو و خود را در چادر پیچید و گفت:

- مثل اینکه یادت رفته تو دیگه در این خونه سمتی نداری.

منصور در چشمهای غزاله زل زد و گفت:

- وقتی اخم می کنی خوشگل تر می شی.

- شما همه چیز رو به شوخی گرفتی.

- من برای جبران گذشته اینجا اومده ام.

- چی رو می خوای جبران کنی؟ آبروی از دست رفته ام رو... راستی تو می

توننی مادرم رو به من برگردونی؟

منصور شرمنده سر به زیر شد. لحنش یه التماس واقعی بود:

- اشتباه کردم. ولی تو بزرگی کن و من رو ببخش.

- نمی تونم منصور... نمی تونم. الان از من هیچ توقعی نداشته باش.

غزاله وارد ساختمان شد.

منصور منتظر تعارف نماند، به دنبال او وارد شد و گفت:

- بذار یه بار دیگه امتحان پس بدم. بذار محبتم رو نثارت کنم.

کاری می کنم که تمام گذشته تلخست رو فراموش کنی.

غزاله با رخوت روی کاناپه رها شد. با یادآوری گذشته، تلخ و پرمرارت گفت:

- من امروز به نـسـوازش تو احتیاج ندارم. یه روز در اوج نیازم محبتت رو از

من دریغ کردی و در عین ناباوری تنهام گذاشتی.

تو حتی من رو از دیدن بچه ام محروم کردی.

امروز محبت تو بی مهری گذشته رو جبران نمی کنه. برو منصور... برو.

گذشتن از این زن زیبارو به سادگی میسر نبود.

منصور به التماس افتاد:

- یعنی همه چیز تموم شده! تو نمی خوای با من زندگی کنی؟ پس ماهان

چی؟

- آگه پای ماهان در بین نبود، همون روز اول جواب رد می شنیدی.

ولی حالا فقط فرصت می خوام... فرصتی که بتونم بی وفاییهای تو رو فراموش

کنم... می بینی که من توقع زیادی ندارم. فقط چند ماه منصور.

قلبش به دو نیم شده بود.

گاهی از جواب (نه) غزاله خوشحال می شد، زیرا فکر می کرد می تواند به فامیل همسرش ثابت کند که برای برگرداندن غزاله و زندگی دوباره با او تلاش بسیاری کرده است و گاهی دیوانه وار مشتاق شنیدن (بله) اش بود.

در آن لحظه به یاد روزهای خوش زندگی مشترک پرشور، مقابلش زانو زد.

غزاله جا خورد و کمی خود را جمع و جور کرد.

اما منصور بی اعتنا دستش را برای نوازش دست او جلو برد که غزاله به تندی دستش را عقب کشید و بُراق شد.

- مواظب رفتارت باش منصور.

- ولی تو زنی.

- بودم... یه روزی بودم، ولی حالا هیچ نسبتی با هم نداریم.

- تو مادر بیچه منی، عشقمی... همه وجودمی. چطور من رو یه غریبه می دونی؟

- چون هستی!... حالا از من دور شو.

- چرا عصبانی شدی؟ باور کن فقط قصد داشتم دلت رو به دست بیارم... دلم می خواد من رو ببخشی و دوباره تاج سرم بشی.

غزاله من دوستت دارم.

به جای اینکه فقط به دو سال گذشته فکر کنی، کمی هم به گذشته دورترش فکر کن... خودت می دونی که نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

- آره می دونم! تو بدون من هم نفس نمی تونی بکشی، چه برسه به اینکه زندگی کنی.

- حق داری، هرچی متلك بارم کنی حق داری... بگو اصلا ناراحت نمی شم.
 - بین منصور، من باید فکر کنم. خلاصه بگم، از من انتظار نداشته باش در این شرایط روحی بتونم به زندگی جدید رو شروع کنم.
 در ضمن من در شرایطی هستم که اگر هم بخوام، نمی تونم دوباره به عقدت دربیام.

غزاله با گفتن این جمله با ترشرویی روی از منصور گرفت.

اما منصور عصبانی، در پی دانستن علت، چنگ در چادر غزاله زد و آن را از سر او کشید و به گوشه ای پرتاب کرد

غزاله ناراحت و سراسیمه به قصد پوشاندن خود به سمت اتاق دوید.

منصور وقیحانه پشت سر او به راه افتاد و قبل از آنکه غزاله بتواند در را پشت سرش ببندد، با فشار شدیدی در را باز کرد و وارد شد.

غزاله وحشت زده عقب رفت و گفت:

- منصور، به خدا اگر به من دست بزنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
 منصور نگاه پرخواهشی به قد و بالای غزاله انداخت و گفت:

- تو منتظر چی هستی غزاله؟ من و تو زن و شوهریم.

- برو بیرون منصور.... ما هیچ نسبتی با هم نداریم.

صبر داشته باش لعنتی!

اما منصور بی اعتنا به خواهش غزاله جلورفت که با عکس العمل شدید غزاله رو به رو شد.

دست غزاله چنان سیلی محکمی توی گوش منصور خواباند، که منصور بی درنگ آن را با سیلی محکم تری جواب داد.

- خشونت غزاله، منصور را که او را متعلق به خود می دانست جری تر کرد.
- التهاب، سلولهای مغز منصور را از کار انداخته بود.
- میچ دست غزاله را گرفت، غزاله به هر جان کنذنی بود خود را از چنگال او بیرون کشید، اما با مقاومت منصور، زبانش را گزنده کرد و گفت:
- ولم کن آشغال کثافت.
- منصور طی یکسال و نیم زندگی مشترک هیچ گونه بی احترامی از غزاله ندیده بود.
- در آن لحظه با شنیدن این کلام برآشفته شد و به شدت او را هل داد.
- غزاله با برخورد به دراور جیغی کشید و نقش بر زمین شد.
- منصور گویی پشیمان شده بود به قصد دلجویی زانو زد و گفت:
- غزاله ببین! من هستم منصور، شوهرت.
- و دست کشید به صورت غزاله، اما غزاله چند شی کرد و دست او را پس زد و گفت:
- برو بیرون... برو گمشو.
- هیش، آروم... خیلی خب، باهات کاری ندارم.
- چادرم رو بده... تو رو خدا چادرم رو بده.
- باشه، باشه... تو فقط قول بده آروم باشی.
- هر چی بگی من همون رو انجام میدم.
- هیچی نمی خوام فقط از اینجا برو.
- میرم، ولی بعد از اینکه عذرخواهی من رو قبول کردی.

غزاله خود را با چادر پوشاند و گفت:

- احتیاج به عذر خواهی نیست برو... برو.

منصور در چشمان غزاله خیره ماند.

اشک آنها را براقتر و زیباتر ساخته بود.

محو تماشا در حالیکه زیبایی خیره کننده غزاله تنها عامل حسادتش بود و نمی

توانست از او بگذرد و او را در اختیار دیگری ببیند، گفت:

- چقدر دلم و اسه چشمهای قشنگت تنگ شده بود. تو مال منی... فقط مال

من. اجازه نمیدم کسی به تو نگاه چپ کنه.

اشتباهم رو جبران می کنم غزاله. قول میدم.

و بار دیگر بی اراده قصد در آغوش کشیدن غزاله را کرد، اما غزاله که خود را

تا فسخ صیغه عقد متعلق به کیان می دانست، وحشت زده و بی اراده در نعره

ای گوش خراش نام او را به زبان آورد.

منصور با چشمان از حدقه در آمده در حالیکه حسادت در آنها موج می زد،

غزاله را از خود راند و در چشمان او براق شد.

- کیان!!!!... چشمم روشن. میشه بگی آقا کیان کیه و چه نسبتی با شما داره؟

غزاله پشیمان از گفته خود، وحشت زده آب دهانش را فرو داد و با صدای

لرزانی گفت:

- همین جوری از دهنم پرید... من کسی رو به این اسم نمی شناسم.

منصور قاطی کرد، اما هنوز خونسردی خود را از دست نداده بود.

با نوک انگشت به سینه غزاله زد و او را به عقب راند و گفت:

- همین حالا میگی کیان کیه والا با دستهای خودم خفه ات می کنم.

غزاله قدم آخر را که برداشت با دیوار پشت سرش برخورد کرد و متوقف شد.
 دست منصور بالا رفت و برای باز کردن زبان غزاله پایین آمد.
 غزاله بر اثر درد ناله ای کرد و با دست جای سیلی را لمس کرد.
 اشک پهنای صورتش را پوشاند.
 نگاهی در چشمان منتظر و از حدقه درآمده منصور انداخت و گفت:
 - می خواستم همه چیز رو بگم ولی...
 - چی چی رو می خواستی بگی؟ بفرمایید گوش میدم.
 غزاله وحشت زده خود را کنار کشید. جرئت گفتن حقیقت را نیافت.
 - تو باید من رو فراموش کنی. من واقعا قادر نیستم تو رو ببخشم.
 منصور عصبانی و از کوره در رفته، به یقه غزاله چنگ زد و او را جلو کشید،
 چشمان دریده اش را در چشمان او بُراق کرد و گفت:
 - فکر می کنی خیلی تحفه ای، نه؟... خدا می دونه این پنج، شش ماهه کدوم
 گوری بودی و چه بلاهایی سرت اومده.
 خیلی از خود گذشتگی نشون دادم، ولی مثل اینکه تو لیاقت نداری.... حیف
 من که به خاطر تو فریبا رو جواب کردم.
 غزاله به تندی خود را از چنگال منصور بیرون کشید و پرغیظ گفت:
 - حیف من که به خاطر تو کیان رو جواب کردم.
 منصور مثل دیوی که تنوره می کشد نفس نفس می زد.
 عصبی بدون آنکه کنترلی بر رفتارش داشته باشد به جان غزاله افتاد.
 باران مشت و لگد در سر و صورت زن بیچاره فرود می آمد.

غزاله بی دفاع بود. بالاخره تاب نیاورد و روی زمین افتاد.

منصور ول کن نبود. خشمگین بر روی او خم شد و موهای پری‌شان او را در دست گرفت و گفت:

- بگو کیان کیه والا می‌کشت

غزاله به یاد شریف افتاد. گویی بار دیگر او زنده شده و به سراغش آمده بود. وحشت زده در حالیکه به سختی نفس می‌شید از لابلای دندانهایش گفت:

- شوهرمه.

منصور مثل تکه یخی وا رفت. لحظاتی ساکت به غزاله خیره ماند.

سپس در عین ناباوری گفت:

- دروغ می‌گی...

از حرکات لب‌هایش معلوم نبود در حال خنده است یا دچار تحریکات عصبی شده است، افزود:

- فقط می‌خواهی حالم رو بگیری، نه؟

- من شرعا همسر کیان هستم.

منصور از حسادت آتش گرفت.

در حالیکه دندانهایش را به هم می‌سایید گفت:

- شرعا؟! یعنی اینکه تو صیغه شدی.

بی‌آبروی *ر*زه... نمی‌ذارم این لکه ننگ روی زمین بمونه.

بی‌اراده شده بود و قادر به تمرکز نبود.

با خشم و نفرت و آتش حسادت نسبت به کسی که فقط نامش را می‌دانست، به جان غزاله افتاد.

لگدهای او غزاله را به حال اغما فرو برد، اما منصور بدون توجه، به اعمال مرگبار خود ادامه می داد تا آنکه جنون آمیز به آشپزخانه دوید و در جستجوی یافتن کارد کابینت ها را زیر و رو کرد.

ولی درست زمانی که به میان هال آمد با ایرج و غزل که برای جلوگیری از بیدار شدن ماهان پیچ پیچ می کردند، مواجه شد.

غزل با مشاهده منصور با آن حالت وحشت زده پرسید:

- چی کار می کنی منصور؟

و پریشان چشم در جستجوی خواهر چرخاند و ناامید از یافتن او گفت:

- غزاله کو؟

- می کشمش... این ه*ر*زه کثافت رو می کشم.

این لکه ننگ رو پاک می کنم.

ایرج که تمام مدت حاج و واج به منصور نگاه می کرد، خودش را جمع و جور

کرد و به محض اولین حرکت منصور، به سمتش دوید

.درگیری بین آن دو منجر به زخمی شدن ایرج شد.

غزل وحشت زده فریاد می زد و کمک می طلبید و ماهان با چشمان گرد شده

جیغ می کشید.

منصور چاره ای به جز فرار نمی دید.

ماهان را از آغوش غزل قاپید و فرار کرد.

برگه ای را به طرف مادر گرفت و گفت:

- زحمت این گردن شما حاج خانم.

- فیشه! چی کارش کنم؟
- بی زحمت بدید به غزاله... فیش حج عمره است.
- بذار ببینم خودش چه تصمیمی می گیره. اینقدر عجول نباش.
- دیگه در موردش حرف نمی زنیم باشه؟
- هر جور تو بخوای.
- کیان بـــــوسه ای به پیشانی مادر زد و جلو درب ایوان سرگرم پوشیدن کفش شد.
- با صدای زنگ تلفن عالیه به حال رفت و گوشی را برداشت.
- صدای لرزان زن جوانی پشت خط سرهنگ زادمهر را می طلبید.
- عالیه دست روی گوشی گذاشت و سرک کشید لب پنجره و گفت:
- با تو کار دارن، چی بگم؟
- کیان لب پنجره نشست و با چشم و ابرو پرسید کیه که عالیه شانه بالا داد.
- کیان گوشی را گرفت و با لحن رسمی صحبت کرد.
- صدای بغض آلود غزل در گوشی پیچید.
- شما یید جناب زادمهر؟
- دل کیان در سیسنه لرزید، غزل مدام تکرار می کرد: (غزاله).
- کیان برآشفته فریاد زد:
- غزاله چی!؟
- خودتون رو برسونید بیمارستان... خواهش می کنم.
- غزاله داره از دست میره.
- ارتباط قطع شد و گوشی از دست کیان رها شد.

عالیه به چهره مثل گچ زل زد و هراسان پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا رنگت پریده؟

کیان بهت زده در صورت مادر خیره شد.

عالیه با نگرانی شانه های او را تکان داد و گفت:

- جون به سر شدم بچه! چی شده؟ غزاله طوری شده؟

- نمی دونم. گفت خودم رو برسونم بیمارستان.

عالیه با دست به صورت خود کوبید و با صدایی شبیه به ناله گفت:

- یا فاطمه زهرا!... پس چرا معطلی؟

- پاهام پیش نمیره.

عالیه چادرش را به سر کرد و به سمت در دوید و در حالیکه کفش می پوشید

گفت:

- بیا مادر، بیا دست دست نکن.

بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده.

کیان با قدمهای لرزان به دنبال مادر از منزل خارج شد.

دقایقی بعد، پراالتهاب مقابل بیمارستان ایستاد.

آنقدر نگران و سراسیمه بود که مادر را فراموش کرد و بدون توجه به او، دوان

دوان وارد بیمارستان شد.

نگاهش در سالن چرحی خورد و با دیدن گیشه اطلاعات جلو دوید.

در همین موقع بود که صدایی در گوشش پیچید که او را به نام می خواند:

(جناب سرهنگ).

به جانب صدا چرخید. غزل با چشمان متورم و دیده اشکبار مقابلش ایستاده بود. پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟!

- منصور... نامرد...

بغض و اشک اجازه سخن گفتن به نداد.

ایرج که در سکوت شانه به شانه غزل ایستاده بود.

دستش را به طرف کیان دراز کرد و ضمن معرفی خود گفت:

- غزاله کتک ناجوری خورده. حالا هم توی کماست.

- کتک!! کما!! از کی!!! آخه چرا!!!؟

- نمی دونم... من صور حسابی دیوونه شده بود. حتی من رو هم با چاقو زد.

شانس اوردم که زخمش کاری نبود و با چندتا بخیه رو به راه شد.

- غزاله هم چاقو خورده؟

- نه... البته شاید آگه به موقع نرسیده بودیم، می خورد.

- می خوام ببینمش.

- ملاقات ممنوعه، تحت مراقبتهای ویژه است.

هر سه به اتفاق راهی اورژانس شدند، اما صدای عالیه غزل را وادار به توقف

کرد. عالیه مضطرب و نگران غزل را در آغوش کشید و جویای احوال غزاله

شد.

غزل با دیدن عالیه گویی مادر را می بیند، در آغوش او جای گرفت تا ذره ای

از دردها و آلامش بکاهد.

کیان با هماهنگی مامورین نیروی انتظامی واحد بیمارستان از چند و چون ماجرا با خبر شد و پس از دیدار پزشک معالج او اجازه يك ملاقات کوتاه را گرفت و با پوشیدن لباس مخصوص بر بالین غزاله حاضر شد.

به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، در حالیکه بار دیگر او را در خون خود غوطه ور می دید، با خشم و کینه از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می کشمت منصور.

در فاصله ای کمتر از يك ساعت حکم جلب منصور صادر و با عکسی که غزل در اختیار مامورین نیروی انتظامی گذاشته بود، تحت تعقیب قرار گرفت. لیست مسافرین درج شده در کامپیوتر دفاتر فروش بلیط ترمینال، راه آهن، فرودگاه و موسسات کرایه، چک و دستورات لازم به این مراکز اعلام و منصور ممنوع الخروج گردید.

بدین ترتیب کیان پس از اطمینان از روند کار تعقیب و جستجو، بار دیگر راهی بیمارستان گردید تا لحظه به لحظه در جریان مراحل درمان غزاله قرار گیرد. غزاله پس از انجام سی تی اسکن و معاینه دقیق پزشکی، به اتاق عمل انتقال یافت.

کار منصور ساخته بود. او به دلیل به بار آوردن صدماتی که ارتکاب به قتل عمد محسوب می شد، برای سالها به زندان می افتاد.

گوش کیان به بیسیم و نگاهش به در اتاق عمل بود.

لحظات به کندی می گذشت و جز دعا، کاری از کسی بر نمی آمد.

غزل سر به شانه عالیه اشک می ریخت و ایرج دل نگران سالن را قدم می زد. خبری از اتاق عمل نرسیده بود که صدای قدمهای پرشتابی در سالن پیچیده و نگاه ها را متوجه خود کرد.

کیان با قدمهای لرزان به دنبال مادر از منزل خارج شد.

دقایقی بعد، پراالتهاب مقابل بیمارستان ایستاد.

آنقدر نگران و سراسیمه بود که مادر را فراموش کرد و بدون توجه به او، دوان دوان وارد بیمارستان شد.

نگاهش در سالن چراحی خورد و با دیدن گیشه اطلاعات جلو دوید.

در همین موقع بود که صدایی در گوشش پیچید که او را به نام می خواند: (جناب سرهنگ).

به جانب صدا چرخید. غزل با چشمان متورم و دیده اشکبار مقابلش ایستاده بود. پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟!

- منصور... نامرد...

بغض و اشک اجازه سخن گفتن به نداد.

ایرج که در سکوت شانه به شانه غزل ایستاده بود .

دستش را به طرف کیان دراز کرد و ضمن معرفی خود گفت:

- غزاله کتک ناجوری خورده. حالا هم توی کماست.

- کتک!!؟ کما!!؟ از کی!!!؟ آخه چرا!!!؟

- نمی دونم ... من تصور حساسی دیوونه شده بود. حتی من رو هم با چاقو زد.

شانس اوردم که زخمش کاری نبود و با چندتا بنخیه رو به راه شد.

- غزاله هم چاقو خورده؟

- نه... البته شاید آگه به موقع نرسیده بودیم، می خورد.

- می خوام ببینمش.

- ملاقات ممنوعه، تحت مراقبتهای ویژه است.

هر سه به اتفاق راهی اورژانس شدند، اما صدای عالیه غزل را وادار به توقف کرد. عالیه مضطرب و نگران غزل را در آغوش کشید و جویای احوال غزاله شد.

غزل با دیدن عالیه گویی مادر را می بیند، در آغوش او جای گرفت تا ذره ای از دردها و آلامش بکاهد.

کیان با هماهنگی مامورین نیروی انتظامی واحد بیمارستان از چند و چون ماجرا با خبر شد و پس از دیدار پزشک معالج او اجازه يك ملاقات کوتاه را گرفت و با پوشیدن لباس مخصوص بر بالین غزاله حاضر شد.

به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، در حالیکه بار دیگر او را در خون خود غوطه ور می دید، با خشم و کینه از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می کشمت منصور.

در فاصله ای کمتر از يك ساعت حکم جلب منصور صادر و با عکسی که غزل در اختیار مامورین نیروی انتظامی گذاشته بود، تحت تعقیب قرار گرفت.

لیست مسافرین درج شده در کامپیوتر دفاتر فروش بلیط ترمینال، راه آهن، فرودگاه و موسسات کرایه، چک و دستورات لازم به این مراکز اعلام و منصور ممنوع الخروج گردید.

بدین ترتیب کیان پس از اطمینان از روند کار تعقیب و جستجو، بار دیگر راهی بیمارستان گردید تا لحظه به لحظه در جریان مراحل درمان غزاله قرار گیرد. غزاله پس از انجام سی تی اسکن و معاینه دقیق پزشکی، به اتاق عمل انتقال یافت.

کار منصور ساخته بود. او به دلیل به بار آوردن صدماتی که ارتکاب به قتل عمد محسوب می شد، برای سالها به زندان می افتاد.

گوش کیان به بیسیم و نگاهش به در اتاق عمل بود.

لحظات به کندی می گذشت و جز دعا، کاری از کسی بر نمی آمد.

غزل سر به شانه عالیه اشک می ریخت و ایرج دل نگران سالن را قدم می زد. خبری از اتاق عمل نرسیده بود که صدای قدمهای پرشتابی در سالن پیچیده و نگاه ها را متوجه خود کرد.

ایرج سراسیمه جلو رفت و گفت:

- بالاخره اومدی.

هادی حالتی شبیه به سگته داشت.

بی خبر اما پریشان و نگران گفت:

- تصادف کرده؟

- نه... منصور نامرد کتکش زده.

- غزل گریان گفت:

- دیدی چه خاکی به سرمون شد.

هادی هاج و واج در حالیکه طاقت ایستادن روی پاهایش را نداشت، با زاری گفت:

- محض رضای خدا یکی به من بگه غزاله چش شده؟!

ایرج زیر بغل هادی را گرفت و او را برای نشستن روی صندلی کمک کرد. هادی گفت:

- پس خود نامردش کجاست؟

- فرار کرد!

- مگه گیرم نیفته! به خدا قسم می کشمش.

هادی در خلال صحبت با ایرج، متوجه کیان شد و نگاه متوقعی به او انداخت و گفت:

- شما که نمی ذاری قِصِر در بره؟

- مطمئن باش گیرش میارم.

در این موقع بود که در اتاق عمل باز شد و ابتدا پرستاران خارج شدند و سپس پزشك جراح غزاله بیرون آمد.

کیان پیش دستی کرد و قبل از همه جویای احوال غزاله شد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود. فعلا احتیاج به مراقبتهای ویژه داره، ولی قول می دم ظرف یکی دو روز آینده به بخش منتقل بشه... بیمار شما قویه. جای نگرانی نیست.

همه نفسهای حبس شده شان را آزاد کردند و خدا را شکر گفتند و منتظر خروج غزاله از ریکآوری شدند.

دقایقی بعد هادی که متوجه بیتابی و بی قراری بیش از حد کان شده بود، غزل را به گوشه ای کشید و گفت:

- تو خبرش کردی؟

غزل سر تکان داد و هادی چند بار دست در هوا چرخاند و گفت:

- یه جوریه!

- چه جوریه؟

- انگار بیشتر از ماها نگرانه.

غزل نگاه معناداری به هادی انداخت و سکوت کرد.

هادی کنجکاو و متعجب پرسید:

- چرا اینجوری نگام می کنی، چیزی می خوای بگی؟

- قول میدی وقتی حقیقت رو شنیدی سر و صدا راه نیندازی؟

- داری کلافه ام می کنی. حرف بزن ببینم جریان چیه؟

- داماد آینده است.

- نه بابا! خواستگاری کرده؟

- کار از خواستگاری و این حرفها گذشته.

- بیست سوالیه؟! مسخره! درست حرف بزن ببینم چی میگي.

غزل در چند جمله مفید و مختصر هادی را در جریان عقد آن دو گذاشت.

دهان هادی از تعجب باز ماند و لحظاتی بعد گویی رگ غیرتش جوش آورده بود، گفت:

- فکر کرده چون افسره، هرکاری دلش خواست می تو بکنه، الان میرم....
- غزل گوشه پیراهن او را کشید و او را دعوت به سکوت کرد :
- اصلا تو چکاره ای. خودشون می دونن. زن و شوهر هستن. تورو سننه.
- من و سننه! فکر کرده سرخود هر کار دلش خواست می تونه بکنه.
- دیگه داری شورش رو در میاری هادی.... آخه توی اون وضعیت، توی یه کشور غریب، احتیاج به اجازه ی تو داشت؟
- حالا بجای اینکه از خدات باشه که یه همچشن دامادی نصیمون شده، یه چیزی هم طلبکار شدی؟
- معلومه که طلب کارم بی انصافا یه کدومشون لب وا نکردن.
- تقصیر من و ایرج بود.
- اگه پای منصور رو به اینجا باز نمی کردیم، اونها الان سر خونه و زندگیشون بودن.
- هادی از همانجا نگاهی به قد و بالای بلند کیان که در انتهای سالن ایستاده بود، انداخت و گفت :
- این واقعا غزاله رو می خواد؟
- مطمئن باش ...
- کاش به من گفته بودی اونوقت همچین با منصور رفتار می کردم که تا عمر داره پاشو کرمون نذاره.
- خیلی خب حالا....
- مشغول گفتگو بودند که کیان شتابان نزدیک شد و گفت :

- منصور به تله افتاد قصد داشته بره تهران.
- لب‌های هادی و غزل به لبخندی گشوده شد و کیان افزود :
- باید برم فرودگاه ... بی خبرم نذارید.
- عزم رفتن کرد که هادی خواست تا او را همراهی کند.
- دقایقی بعد اتومبیل کیان به قصد فرودگاه در حال حرکت بود و هادی بی قرار هم صحبتی با دامادی که انتظارش را نداشت، گفت :
- نمی دونم چرا این دختر اینقدر کم اقباله.
- کیان نیم‌نگاهی انداخت و ساکت ماند و هادی ادامه داد :
- هنوز خاطرات تلخ يك ساله اش رو فراموش نکرده بود. می ترسم روانی بشه.
- ان شا... اتفاقی نمی افته. غزاله خانم با روحیه اس.
- با روحیه اس؟! حداقل وقتی زندان بود، دو بار بی‌مارستان، در بخش روانپزشکی بستری شد. چطور با رو روحیه اس.
- می دونم، ولی با اون وقتها خیلی فرق کرده. به قول قدیمی ها سفر انسان رو می سازه.
- هادی نگاه ملامت باری به کیان انداخت و با کنایه گفت :
- فکر نمی کنید این آخری تقصیر شما بوده؟
- کاش دست من بود. نمی داشتم یه مواز سرش کم بشه.
- غزل ماجرای شما رو برام گفت. از آدمی مثل شما متعجبم به هر حال و به هر نحوی غزاله زن عقدی شما محسوب می شه و ناموست. غیر از اینه؟
- پس شما همه چیز رو می دونید.

- متاسفانه بیشتر از چند دقیقه نیست که می دونم.
- واقعا متاسفم. شما حق دارید. هر بلایی سر غزاله اومده من مقصر بودم.
- ولی خدا می دونه بخاطر خودش عقب کشیدم. نمی خواستم بعدها از دوری فرزندش زجر بکشد و من رو ملامت کنه.
- من از جزئیات چیزی نمی دونم، ولی بهتر بود حقیقت رو به من می گفتی.
- بهتره برای غزاله دعا کنیم. فایده ی این بحثها چیه.
- می دونی دلم چی می خواد.
- دلم می خواد منصور رو بکشم یه گوشه تا می خوره بزمنش. باید بفهمه غزاله چه درد و زجری کشیده.
- نه هادی خان! اگه می خوای دنبال من بیای باید خودت رو کنترل کنی.
- بهتره آتو دستش ندیم.
- هادی در سکوت به فکر فرو رفته بود و کیان هر لحظه بر سرعت ماشین می افزود. لحظاتی بعد هر دو شتابان وارد سالن فرودگاه شدند.
- مامور بازرسی پس از رؤیت کارت شناسایی کیان، او را به اتفاق هادی به دفتر حراست راهنمایی کرد.
- منصور با دستهای دستبند شده سر به زیر داشت و ماهان مظلومانه روی راحتی به خواب کودکانه رفته بود.
- هادی به مجرد دیدن او با عصبانیت از کوره در رفت و بی محابا حمله ور شد.
- مشت اول به گردن منصور خورد اما مشت دیگرش را در هوا چرخید زیرا مامورین نیروی انتظامی او را به سرعت از مجرم دور کردند.

با این وصف منصور جرات یافت و فریاد زد:

- حقش بود خواهر بی همه چیزت رو می کشتم، ولی حیف ...

- خفه شو احمق حرف دهنتم رو بفهم.

و بار دیگر به او حمله ور شد.

این بار کیان مانع شد، ولی منصور دست بردار نبود با نیش زبان گفت:

- برو کلاهدت رو بذار بالاتر آقا هادی.

کیان یه سر و گردن بلندتر از منصور بود. با سیه - سیه ی پهن و فراخش مقابل او

ایستاد و چشمان نافذش را با نگاه پر غیظی در چشم او دوخت و با لحن

سردی گفت:

- زیادی حرف می زنی.

- کدوم بی غیرتی رو دیدی که ناموشش *ر*زه گی کنه و صداش در نیاد.

خون جلوی جشمان کیان را گرفت اما به مقتضی شغلش چشم بست و

خوددار خشم فرو خورد و از لابه لای دندانهای کلید شده اش گفت:

- خفه شو.

و روی از منصور گرفت و به سمت سروان معیری چرخید، اما منصور ول کن

نبود با وقاحت گفت:

- حالا سَقَط شده یا نه؟

کیان دیگر طاقت نیاورد. بی محابا، در حال چرخش، مشت چپش را پر کرد و

با قدرت در صورت منصور خوابانند.

منصور سکندری رفت و به دیوار پشت سرش برخورد کرد، ضربه آنقدر قوی

بود که منصور در حال سقوط، به صندلی گیر کرد و افتاد.

قند در دل هادی آب شد. سروان معیری کیان را کنار کشید و او را دعوت به آرامش کرد و به سرعت ترتیب اعزام منصور را به آگاهی فراهم کرد. ماهان که با سر و صدای ایجاد شده بیدار شده بود، با مشاهده درگیری بنای گریه را گذاشت.

هادی در آرام ساختن او عاجز ماند.

کیان محبت پدرا نه را چاشنی نگاه و دستهای ومهربانش کرد و او را به آغوش کشید و به گشیه ی اسباب بازی برد.

انگشت ماهان روی هر کدام از وسایل قرار می گرفت آن کالا خریده می شد. اگر غزاله بود، بدون شك می گفت: (اینقدر این بچه رو لوس نکن کیان). هر يك به نحوی سعی داشتند او را وادار به خنده کنند.

غزاله در مقابل آن همه ابراز علاقه و محبت، خود را موظف به لبخندی زورکی می دانست.

نیلوفر اولین کسی بود که پیشانی او را بوسید و با آرزوی بهبودی، به بهانه فرزند خردسالش خداحافظی کرد و رفت.

هادی هم مجبور بود برود، پیشانی غزاله را بوسید و گفت:

- اخمات رو باز کن و به دنیا بخند تا دنیا به روت بخنده.

غزل بلوز هادی را کشید و گفت:

- برید خونتون دیگه، از کی نشستی داری شر و ور می گی.

هادی دست به سینه سر خم کرد و با لودگی گفت:

- چشم قربان، بچه که زدن نداره.... ما رفتیم.

و به علامت خدا حافظی دست بلند کرد و رفت.

غزل نیز به هوای بدرقه آنها گفت: (زود برمی گردم). و رفت.

غزاله با احساس ضعف چشم بست. خدا می داند در چه افکاری بود که متوجه صدای نزدیک شدن قدمهایی به طرف خود شد، به خیال اینکه غزل بازگشته است با چشمان بسته گفت:

- اومدی؟ تو هم می رفتی. خیلی خسته شدی.

وقتی جوابی را نشنید سر چرخاند و چشم باز کرد.

کیان با لبخندی به لب و دسته گلی در دست بالای سرش ایستاده بود.

نگاه ناباورانه اش در چشمان کیان خیره ماند.

کیان به آرامی سلام کرد.

اشك در چشمان غزاله ح- لقه زد، کیان دستش را جلو برد و اشك را از گوشه چشم او سرازیر شده بود پاك کرد و گفت:

- صدبار گفتم جلوی من گریه نکن.

- فکر نمی کردم بیای.

اثر نافذ چشمان کیان قلب غزاله را به تپشهای تند وادار کرد.

کیان با لبخند نمکینی يك شاخه گل رز قرمز را از دسته گل بیرون کشید و به دست او داد.

سپس صندلی را بیرون کشید و نشست.

لحنش پرمرارت و مهربان بود، گفت:

- حالا بگو بینم حال حاج خانم ما چگونه؟ جاییت که درد نمی کنه؟

غزاله نگاه بی قرارش را در چشمان کیان دوخت و گفت:

- حالا دیگه نه.

کیان دست او را در دست فشرد و گفت:

- دیگه همه چیز تموم شد.

قول می دم از این به بعد مثل جونم ازت محافظت کنم.

غزاله لبخندی زد و گفت:

- مثل جونت؟! تو که جونت رو گذاشتی کف دستت.... حضرت آقا.

کیان لبخندی تلخ به لب راند و سکوت کرد.

نگاهش سرتاپای غزاله را برانداز کرد.

دست چپ غزاله در گچ سبز رنگ روی سی—نه اش قرار داشت و شیلنگ سوند از زیر ملافه تا کیسه مخصوص کشیده شده بود و خونابه در آن جریان داشت.

صورت متورم و کبود او، حکایت از درد و رنجی که کشیده بود داشت.

کیان با احساس تقصیر گفت:

- نمی تونم خودم رو ببخشم. فکر کردم کارم درستته و تو باید وظیفه مادریت

رو در اولویت قرار بدی، باور کن جز سعادت تو به هیچ چیز فکر نمی کردم.

- خودت رو ملامت نکن.

- نمی دونم چه غذایی می کشم.

وقتی منصور رو می بینم و مثل مربای آلبالو نگاش می کنم، از خودم بدم میاد.

- راستی با منصور چه کار کردید؟

- فعلا منتقل شده به زندان تا وقتی تو بتونی در دادگاه حضور پیدا کنی و شهادت بدی و تصمیم بگیری.

- ماهان کجاست!؟

- خیالت از جانب ماهان راحت باشه.. یه مادر بزرگ داره که جرئت نمی کنی از کنار سایه اش رد بشی!!

- مادر بزرگش!!!! یعنی تحویل شوکت خانم دادیش!!!!؟

- دست شما درد نکنه غزاله خانم. مگه من پسر رو از خودم دور می کنم.

- کیان!؟....

- جان کیان.

- شوخی نکن دیگه. ماهان کجاست؟

- گفتم که، پیش مادر بزرگش... نمی دونی مادرم با چه علاقه ای بهش رسیدگی می کنه.

- یعنی خواب نمی بینم... مادرت هم خودم رو قبول کرده هم ماهان رو.

سپس با لبخندی از روی رضایت به لب نشانند و دست کیان را فشرد.

در این لحظه پرستاری وارد شد و گفت:

- وقت ملاقات تمومه... بیمار شما احتیاج به استراحت بیشتری داره.

لطفا اینجا رو ترك كنيد.

پرستار خارج شد.

کیان مطیع اوامر پرستار، بلافاصله صندلی را کنار کشید و ایستاد.

اما قبل از رفتن نگاه پر عطفش را نثار چشمهای غزاله کرد با احساسی عمیق

گفت:

- دوست دارم.

نفس در سینه غزاله حبس شد.

قلبش به تندی می تپید گویی جامی از شراب عشق را لاجرعه سرکشید،

چشم بست.

کیان با مشاهده چشم های بسته او با صدای زنگ داری گفت:

- غروب چشمهات رو دوست ندارم. طلوع کن...

در چشم من طلوع کن.

پایان